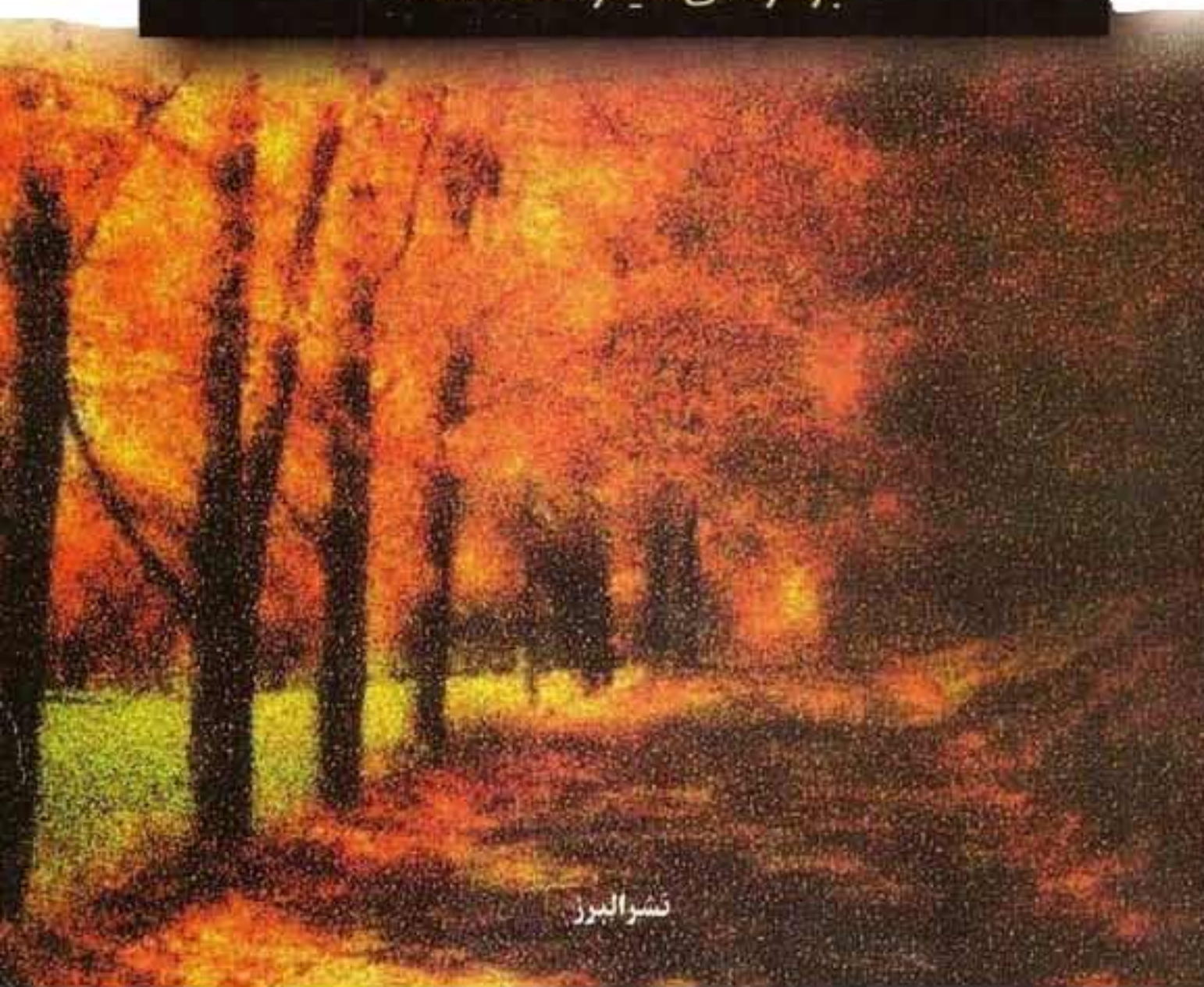


امانی از نویسنده کتابهای «پیامی در بطری» و «یادداشت»

نیکلاس اسپارکز

پیاده روی به یادماندنی

برگردان میترا محتضد



ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab



پیاده روی به یاد ماندنی

نیکلاس اسپارکز

برگردان میترا معتضد

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۹

Sparks, Nicholas

اسپارکز، نیکلاس

پیاده روی به یاد ماندنی / نیکلاس اسپارکز؛ برگردان میترا معتضد. - تهران: البرز، ۱۳۷۹.

۲۶۰ ص.

ISBN 964-442-253-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

A walk to remember.

عنوان به انگلیسی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. معتضد، میترا، ۱۳۴۵ - مترجم.

۸۱۳/۵۴

۹ پ ۱۵ س. ۳۵۵۲ PS

پ ۴۷۱ / الف

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۷۸-۲۸۰۲۷ م

کتابخانه ملی ایران

این کتاب برگردانی است از:
A WALK TO REMEMBER

by

Nicholas Sparks

چاپ اول: ۱۳۷۹

ویراستار: حمید معتمدی

شمار نسخه های این چاپ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

چاپ: چاپخانه آسمان

نشر البرز: شرق خیابان دکتر بهشتی ساختمان شماره ۶۴

تلفن: ۸۴۰۵۱۸۲

فروشگاه مرکزی: شهرک قدس (غرب)، مرکز تجاری میلاد نور

تلفن: ۸۰۸۵۵۰۴

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹

شابک: ۹۶۴-۴۴۲-۲۵۳-۸ ISBN 964-442-253-8

سرآغاز

هنگامی که هفده سال داشتم، زندگی‌ام برای همیشه دستخوش دگرگونی شد. می‌دانم که عده‌ای از شنیدن این حرف من به حیرت می‌افتند و با حالتی غریب و متعجب به من نگاه می‌کنند، مثل این که می‌خواهند بفهمند در آن زمان چه اتفاقی افتاده است. به هر حال، من به ندرت به خودم زحمت می‌دهم برایشان توضیح بدهم. از آنجا که بیشتر مدت عمرم را در اینجا سپری کرده‌ام، اساس نمی‌کنم مجبور به توضیح باشم، مگر این که بخواهم همه چیز را با شرح و بسط خاص خودش بیان کنم، و چنین شرحی بیش از آن وقت می‌گیرد که مردم حوصله و وقت شنیدنش را داشته باشند. داستان مرا نمی‌شود در یک یا دو جمله خلاصه کرد، نمی‌توان به شکلی تمیز و ساده به طوری که مردم فوراً متوجه آن شوند بسته‌بندی‌اش کرد. با وجودی که چهل سال گذشته است، اشخاصی که هنوز اینجا زندگی می‌کنند و مرا از آن زمان می‌شناسند، عدم ارائه

توضیح از سوی من را بدون اینکه سؤالی مطرح کنند می پذیرند. داستان من از برخی جهات سرگذشت آنهاست، زیرا راجع به چیزی است که همه ما در زندگی با آن برخورد کرده و با آن زیسته ایم. اما من از همه به آن نزدیکتر بوده ام.

اکنون پنجاه و هفت سال دارم، اما هنوز می توانم هر واقعه ای را از آن سال، با کوچکترین جزئیاتش، به خاطر بیاورم. آن سال را اغلب در خاطرم دوباره زنده می کنم، به آن حیات می بخشم و هرگاه این کار را می کنم همیشه ترکیب عجیبی از احساس غم و لذت به من دست می دهد. لحظاتی وجود دارد که آرزو می کنم کاش می توانستم زمان را به عقب برگردانم و آن غم و اندوه ها را بزدايم، اما حس می کنم که در این صورت لذت هم همراه اندوه رخت برخواهد بست. بنابراین خاطرات را همانطور که به ذهنم می آیند بررسی می کنم، همه آنها را می پذیرم و اجازه می دهم مرا به هر مکان و هر زمانی که می خواهند بکشانند. این امر مکرراً اتفاق می افتد و دیگر اختیارش از دستم خارج شده است.

امروز دوازدهم ماه آوریل است، در حالی که در آخرین سال پیش از پایان هزاره دوم میلادی به سر می بریم و به زودی وارد سال ۲۰۰۰ می شویم. و همچنان که از خانه ام خارج می شوم نگاهی به اطراف می اندازم. آسمان ابری و گرفته است، اما در حالی که طول خیابان را می پیمایم مشاهده می کنم که بوته های آزالیا و سیاه توسه^۱ شکفته اند. زیب ژاکتم را فقط کمی بالا می کشم. هوا خنک است، با این حال می دانم که تنها چند هفته دیگر هوای بهتر و مطبوع تری از راه خواهد رسید و

آسمان خاکستری جای خود را به اوقاتی بهشتی خواهد داد، همان چیزی که ایالت کارولینای شمالی را به یکی از زیباترین مناطق جهان تبدیل کرده است.

آهی می‌کشم و احساس می‌کنم همهٔ خاطراتم به سویم بازمی‌گردد. چشمانم را می‌بندم و زمان به عقب برمی‌گردد، آهسته به عقب می‌رود، گویی عقربه‌های ساعت در جهت مخالف شروع به چرخیدن می‌کند. مثل آن است که از ورای دیدگان شخص دیگری، خودم را می‌بینم که جوان و جوانتر می‌شوم، رنگ موهایم از خاکستری به قهوه‌ای تغییر می‌کند، احساس می‌کنم چروکهای اطراف چشمانم صاف می‌شوند و از بین می‌روند، بازوان و پاهایم قوی و عضلانی می‌شوند. درسهایی که با کھولت و پیر شدن آموخته‌ام کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود و همچنان که به آن سال پرفراز و نشیب واقع در گذشته نزدیکتر می‌شوم معصومیتم بازمی‌گردد.

سپس، جهان نیز مثل من شروع به تغییر می‌کند: جاده‌ها باریک می‌شوند و بعضی از آنها از آسفالت به خاکریز تبدیل می‌گردند، مزارع کشاورزی جایگزین مناطق مسکونی وسیع حومهٔ شهر می‌شود، خیابان‌های مرکز شهر از جمعیت موج می‌زنند، جمعیتی که در حال عبور به ویتترین مغازه‌های قنادی سوییسی^۱ و قصابی پالکا سرک می‌کشد. مردها کلاه بر سر دارند و زن‌ها پیراهن‌های بلندی پوشیده‌اند. در عمارت دادگستری، برج ناقوس زنگ می‌زند...

چشمانم را می گشایم و مکثی می کنم. من بیرون کلیسای بپتیست^۱ ایستاده ام و وقتی به برآمدگی مثلث شکل شیروانی کلیسا می نگرم، دقیقاً به یاد می آورم که چه کسی هستم.

نام من لاندن کارتر است و هفده ساله هستم.

این داستان من است و قول می دهم هیچ چیز را ناگفته باقی نگذارم.

شما نخست تبسم خواهید کرد، بعد خواهید گریست - نگویند که به شما هشدار ندادم.

۱- Baptist: کلیسای بپتیست از فرقه های مذهب پروتستان است که اعضای آن اعتقاد دارند غسل تعمید باید به مؤمنان حقیقی داده شود و نوزادان را باید در آب تعمید فرو برد، نه این که به آنها آب پاشید.

پیاده روی به یاد ماندنی

فصل ۱

در سال ۱۹۵۸، شهر بوفورت^۱ واقع در ایالت کارولینای شمالی، که در خط ساحلی و نزدیک شهر بزرگ مورهدسیتی قرار دارد، شهر کوچکی مثل همه شهرهای کوچک جنوبی بود. در آنجا میزان رطوبت در فصل تابستان آنقدر بالاست که چند دقیقه پیاده روی برای پست کردن نامه‌ای، باعث می‌شود انسان احساس کند که الساعه باید دوش بگیرد. بچه‌ها از ماه آوریل تا اکتبر زیر درختان بلوط که از آنها خزه آویزان بود، پابرهنه بازی می‌کردند و پرسه می‌زدند. مردمی که سوار بر اتومبیل‌هایشان بودند، هر بار کسی را در خیابان می‌دیدند چه او را می‌شناختند و چه نمی‌شناختند برایش دست تکان می‌دادند. هوا بوی کاج، نمک و دریا می‌داد، بویی که منحصر به ایالت کارولیناست. برای بسیاری

1- Beaufort

از اهالی بومی آنجا، ماهیگیری در پالمیکو ساند^۱ یا صید خرچنگ در رودخانه نوز^۲ تنها راه امرار معاش بود و در همه جای آبراه داخل ساحلی قایق‌هایی بسته بودند. تلویزیون تنها سه کانال داشت، هر چند که برای ما، اشخاصی که در آنجا بزرگ شدیم، هرگز اهمیت چندانی نداشت. در عوض، زندگیمان معطوف به کلیسا بود و محدوده شهر ما به تنهایی هیجده کلیسا را در خود جای می‌داد. اینها کلیسای بزرگ انجمن مسیحیت، کلیسای افراد خارجی، کلیسای روز یکشنبه قبول توبه، و البته کلیساهای باپتیست بودند. هنگامی که من در سن رشد بودم، فرقه باپتیست محبوبترین و پرجمعیت‌ترین فرقه مذهبی مسیحیت در آن منطقه بود و کلیساهای باپتیست عملاً در هر گوشه و کنار شهر به چشم می‌خورد و هر کدام خود را برتر از سایر کلیساهای باپتیست شهر تلقی می‌کرد. این کلیساها دارای انواع مختلفی بود - باپتیست‌های خودمختار، باپتیست‌های جنوبی، باپتیست‌های جماعت کلیسایی، باپتیست‌های مبلغ مذهبی و باپتیست‌های مستقل... بسیار خوب، حتماً موضوع را خوب مجسم کرده‌اید.

در آن زمان، واقعه بزرگ سال و جشن‌های مذهبی توسط کلیسای باپتیست مرکز شهر برگزار می‌شد، یعنی باپتیست جنوبی اگر حقیقتش را بخواهید - و این کار با کمک و همراهی دبیرستان منطقه انجام می‌شد. هر سال نمایش باشکوه کریسمس را در تئاتر بوفورت به روی صحنه می‌بردند، نمایشی که داستان آن عملاً توسط هگبرت سالیوان^۳ نگاشته

1- Palmico Sound

2- Neuse River

3- Hegbert Sullivan

می‌شد. وی کشیشی بود که از زمانی که حضرت موسی دریای سرخ را به دو نیم کرد و با پیروانش از میان گذشت، در کلیسای فوق‌الذکر خدمت می‌کرد. بسیار خوب، شاید به این پیری که می‌گویم نبود، اما آنقدر پیر بود که شما می‌توانستید از ورای پوستش اعضا و جوارحش را ببینید. پوست او همیشه به نوعی مرطوب و شفاف به نظر می‌رسید و بچه‌ها قسم می‌خوردند خونی را که در سیاهرگ‌هایش جریان داشت واقعاً به چشم دیده بودند و موهایش به سپیدی موهای خرگوش‌هایی بود که حوالی عید پاک در فروشگاه‌های حیوانات اهلی یافت می‌شود.

در هر حال، او نمایشنامه‌ای به نام فرشته عید نوئل نوشت، زیرا نمی‌خواست تا ابد به اجرای آن داستان قدیمی و مشهور چارلز دیکنز با عنوان «سرود عید کریسمس»^۱ پردازد. در ذهن او، «اسکروج»^۲ آن آدم پست و لئیم، یک کافر بی‌دین بود و تنها به این دلیل از گمراهی نجات یافته بود که موفق به دیدن اشباح و نه فرشتگان شده بود. اما آیا می‌توان گفت که آن اشباح از سوی خداوند فرستاده شده بودند؟ و چطور می‌توان مطمئن بود که اگر اشباح مستقیماً از کائنات به سوی او فرستاده نشده بودند، او بار دیگر به اعمال گناه‌آلودش باز نمی‌گشت؟ مثل داستانهای دیگری که درباره ایمان معنوی به نگارش درآمده‌اند، در این نمایشنامه هم این نکات دقیقاً روشن نمی‌شد. اما هگبرت اصلاً باور نداشت که اشباح داستان دیکنز واقعاً از سوی خداوند گسیل شده باشند، زیرا این موضوع به زبان ساده توضیح داده نشده و اشکال بزرگ نمایشنامه هم

1- A Christmas Carol

2- Scrooge

همین بود. چند سال پیش از آن، او پایان نمایشنامه را تغییر داده و آن را به نحوی با برداشت خودش دنبال کرده بود، به این ترتیب که پیرمردی که اسکروج نام داشت به واعظ دین تبدیل شده و به سوی اورشلیم روانه گشت تا مکانی را بیابد که در آنجا عیسی مسیح زمانی کاتبان وحی را آموزش می داد. این نمایش خیلی گل نکرد - حتی برای جماعت کلیسایی و نمازگزار هم که با چشمان گشاده در بین تماشاگران نشسته و به صحنه خیره شده بودند جذاب نبود و در روزنامه شهر مطالبی از این قبیل نوشته شد: «گرچه این نمایش یقیناً جالب بود، اما دقیقاً آن نمایشی که ما برای دیدنش آمده بودیم، همان نمایش قدیمی که با آن آشنا بودیم و دوستش داشتیم، نبود...»

بنابراین هگبرت تصمیم گرفت قلمش را به کار ببرد و خود نمایشنامه ای بنویسد. او خطابه هایش را در تمام عمرش خودش نوشته بود و باید اعتراف کنم که برخی از آنها حقیقتاً جالب بود، بخصوص وقتی درباره «فرود آمدن خشم خداوند بر سر خاطیان اصول اخلاقی» صحبت می کرد یا سخنان خوب و پندآمیز دیگری می گفت. باور کنید وقتی درباره خاطیان اصول اخلاقی سخن می گفت، خون در رگهایش به جوش می آمد، و راجع به آن شدیداً هم حساس بود. زمانی که من و دوستانم کم سن و سال تر بودیم، هر بار او را می دیدیم که از خیابان گذر می کرد پشت درختها پنهان می شدیم و فریاد می زدیم: «هگبرت یک خاطی است!» و مثل احمقها ریز ریز می خندیدیم، مثل این که زیرکترین و شوخ طبع ترین موجوداتی هستیم که تا به حال روی سیاره زمین زیسته اند. هگبرت پیر، به ناگاه در مسیرش از حرکت باز می ایستاد و گوشه اش

را تیز می‌کرد - به خدا قسم که گوشه‌هایش حرکت می‌کردند - و صورت سرخ رنگش را روی گردنش می‌چرخاند، تو گویی در همان لحظه بنزین خورده و در حال آتش گرفتن بود و سیاهرگ‌های بزرگ و سبزرنگ گردنش مثل نقشه‌های رود آمازون که در ماهنامه «نشال جیوگرافیک» چاپ می‌شود از زیر پوستش بیرون می‌زد. با دقت به این طرف و آن طرفش می‌نگریست، چشمانش همانطور که به دنبال ما می‌گشت مثل دو شکاف باریک، تنگ می‌شدند و ناگهان درست در مقابل چشمان ما رنگش از سرخی به پریدگی تغییر می‌کرد، و پوست چهره‌اش مانند پوست ماهی چسبناک و مرطوب و بی‌رنگ می‌شد. پسرا! باید آنجا می‌بودید و می‌دیدید تا باورتان می‌شد.

بنابراین ما همچنان پشت درختها مخفی می‌ماندیم و هگبرت (راستی چه جور والدینی اسم نوزاد پسرشان را هگبرت می‌گذارند؟) همان‌جا منتظر می‌ایستاد تا بالاخره خودمان را نشان بدهیم، مثل اینکه فکر می‌کرد خیلی احمق هستیم. ما دستهایمان را روی دهانمان می‌گذاشتیم تا صدای خنده‌مان را خفه کنیم تا به گوش او نرسد، اما او همیشه با نگاهش پدایمان می‌کرد. گردنش را از سویی به سوی دیگر می‌چرخاند و آنگاه چرخش گردنش در نقطه‌ای متوقف می‌شد؛ با چشمان ریز و تسبیح‌مانندش مستقیماً به سوی محلی که ما پنهان شده بودیم و درست به همان درختی که پشتش بودیم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «می‌دانم تو کجا هستی، لاندن کارتر. خدا هم می‌داند. خدا عاقبت را به خیر کند.» یک دقیقه همانطور برجا می‌ماند تا گفته‌هایش در من تأثیر کند و سپس دوباره راهش را پی می‌گرفت. آنگاه طی خطابه‌ آن آخر هفته، هگبرت مستقیماً

به ما می‌نگریست و جملاتی از قبیل «خداوند نسبت به بچه‌ها رحیم و بخشنده است، اما بچه‌ها هم باید لیاقت این همه رحم و بخشایش و مرحمت الهی را داشته باشند» بر زبان می‌راند. و ما در صندلی‌هایمان فرو می‌رفتیم، البته نه از فرط خجالت و شرمندگی، بلکه می‌خواستیم خنده‌های ریزمان را بار دیگر پنهان کنیم. هگبرت به هیچ وجه حال و هوای ما را درک نمی‌کرد و این واقعاً عجیب بود، چون خودش هم بچه‌ای داشت. اما فرزند او دختر بود، دختری متفاوت از همه دخترها.

به هر حال همانطور که گفتم، یک سال هگبرت نمایشنامه فرشته عید نوئل را نوشت و تصمیم گرفت آن را به جای نمایشنامه قبلی به مناسبت عید میلاد مسیح به روی صحنه ببرد. نمایش بدی نبود، و در سال نخستی که به اجرا درآمد تعجب همگان را برانگیخت. داستان زندگی مردی بود که همسرش را چند سال قبل از دست داده بود. این مرد یعنی تام تورنتون^۱، سابقاً یک مسیحی متدین بود، اما بعد از آن که همسرش حین زایمان از دست رفت ایمانش سست شد. او دختر کوچولوش را به تنهایی بزرگ کرد، اما هرگز پدر فوق‌العاده و بی‌نظیری برای دخترش نبود. دخترک یک جعبه موسیقی بخصوص را که رویش تصویر فرشته‌ای حک شده بود، از ته قلب به عنوان هدیه کریسمس از پدرش طلب می‌کرد. وی عکس این جعبه موسیقی را در یک کاتالوگ قدیمی دیده و سپس آن صفحه را جدا کرده و به پدرش داده بود. پدر مدتهای مدیدی به دنبال آن جعبه می‌گردد و تمام فروشگاهها را زیر پا می‌گذارد، اما در هیچ کجا موفق به یافتن آن نمی‌شود. سرانجام شب عید نوئل فرامی‌رسد و

او هنوز در حال جست و جوی آن هدیه است و در حالی که در فروشگاهها به دنبال آن می‌گردد به زن عجیبی برمی‌خورد که قبلاً هرگز وی را ندیده است. آن زن به تام (پدر دختر) قول می‌دهد که به او کمک کند آن جعبه را برای دخترش بیابد. آن دو ابتدا به یک نفر بی‌خانمان کمک می‌کنند (راستی آن موقع‌ها به این جور افراد ولگرد می‌گفتند)، سپس به یتیم‌خانه‌ای می‌روند تا به بچه‌ها سر بزنند و دلشان را شاد کنند، آنگاه به عیادت پیرزن فرتوت و تنهایی می‌روند که تنها آرزویش این بود که شب کریسمس کسی به دیدارش برود. در آن لحظه زن اسرارآمیز از تام تورنتون می‌پرسد که او برای عید کریسمس چه از خدا می‌خواهد و تام جواب می‌دهد که دلش می‌خواهد همسرش به نزدش بازگردد. آن زن تام را به میدان چشمه شهر می‌برد و به او می‌گوید در آب بنگرد تا آنچه را به دنبالش است پیدا کند. هنگامی که تام به آب نگاه می‌کند چهره دختر کوچولوش را می‌بیند و همان لحظه بغضش می‌ترکد و شروع به گریه می‌کند. در حالی که حق‌حق می‌گرید، بانوی اسرارآمیز دوان دوان از او دور می‌شود و تام تورنتون همه‌جا را می‌گردد اما هیچ‌جا او را پیدا نمی‌کند. بالاخره رهسپار خانه‌اش می‌شود و درس‌های آموزنده‌ای از آن شامگاه در مغزش سیر می‌کند. به اتاق دختر کوچکش پا می‌گذارد و دیدن طفل خفته‌اش باعث می‌شود دریابد که آن دختر بزرگترین یادگاری است که از همسرش برای او به جا مانده است و دوباره به گریه می‌افتد، زیرا می‌داند که آنطور که باید و شاید پدر خوبی برای دخترش نبوده است. صبح روز بعد، جعبه موسیقی به نحو معجزه‌آسایی زیر درخت نوئل قرار دارد و فرشته‌ای که روی جعبه حک شده دقیقاً به شکل زنی است که تام

شب قبل ملاقات کرده است.

به این ترتیب، نمایشنامه بدی نبود، واقعاً می‌گویم. شاید اغراق باشد اگر بگویم که هر بار مردم به دیدن آن می‌آمدند سطل سطل اشک می‌ریختند. هر سال که نمایشنامه به اجرا درمی‌آمد، کلی فروش می‌کرد و به دلیل محبوبیتی که پیدا کرد، هگبرت ناچار شد محل اجرای آن را از کلیسا به تئاتر شهر بوفورت که تعداد بسیار بیشتری صندلی برای تماشاگران داشت منتقل کند. موقعی که من سال آخر دبیرستان بودم، نمایش در ایام عید نوئل برای دو شب به روی صحنه رفت، در حالی که تئاتر جای سوزن انداختن نداشت، اما اینکه چه کسانی ایفاگران نقش‌های آن بودند خود داستانی جداگانه داشت.

می‌دانید، هگبرت دلش می‌خواست جوانانی که دانش آموز سال آخر دبیرستان بودند نمایشنامه را اجرا کنند و نه گروه هنرمندان تئاتر. به گمان من او اعتقاد داشت اجرای این نمایش توسط دانش آموزان سال آخر دبیرستان، قبل از اینکه آنها راهی دانشگاه شوند و رودرروی اجتماع بزرگ و بی‌ترحم و جماعت خطا کاران قرار گیرند، برایشان تجربه آموزنده خوبی بود. او چنین آدمی بود، همیشه می‌خواست ما جوانان را از چنگال امیال و وسوسه‌ها برهاند. دلش می‌خواست بدانیم که خداوند در همه جا و همه وقت مراقب ماست، حتی هنگامی که از خانه و کاشانه دور هستیم و اگر به خدا توکل کنیم در نهایت همه چیز بر وفق مرادمان خواهد شد. این درسی بود که من به موقعش عملاً آموختم، متنها هگبرت نبود که این درس را به من آموخت.

همچنان که گفتم، بوفورت دقیقاً مثل همه شهرهای جنوبی آمریکا بود، هر چند که تاریخچه جالبی نیز داشت. یک دزد دریایی معروف به نام «ریش سیاه»، زمانی صاحب‌خانه‌ای در بوفورت بود و حدس می‌زدند کشتی او که «انتقام ملکه آن» نامیده می‌شد، در شن‌های کف دریا در نقطه‌ای نه چندان دور از ساحل مدفون شده باشد. اخیراً چند نفر باستان‌شناس یا اقیانوس‌نگار یا کسانی که به دنبال این جور چیزها می‌گردند اعلام کردند که کشتی ریش سیاه را در کف اقیانوس یافته‌اند، اما هیچکس در این مورد مطمئن نیست، زیرا این کشتی بیش از ۲۵۰ سال قبل غرق شده و دسترسی به صندوقچه محفوظ آن مقدور نبوده است تا تاریخ ثبت کشتی را بررسی کنند. بوفورت از دهه ۱۹۵۰ تا کنون خیلی وسعت یافته است، اما هنوز هم یک شهر بزرگ مانند مرکز ایالت و غیره به حساب نمی‌آید. همیشه شهر نسبتاً کوچکی بوده و چنین هم خواهد ماند، اما هنگامی که من در سن رشد بودم این شهر به ندرت مکانی روی نقشه‌ها داشت. در نگاه به گذشته، درمی‌یابم که در حوزه پرجمعیتی که شامل بوفورت هم می‌شد، یعنی سراسر بخش شرقی ایالت کارولینای شمالی با وسعتی حدود بیست هزار مایل مربع، هیچ شهری وجود نداشت که بیشتر از بیست هزار نفر جمعیت داشته باشد. حتی در مقایسه با سایر شهرها، بوفورت باز هم جزو شهرهای کوچک محسوب می‌شد. از حدود شرقی شهر رالی^۱ و شمال ویلینگتون^۲، تا مرز ایالت ویرجینیا، منطقه‌ای بود که پدرم نمایندگی آن را در کنگره عهده‌دار بود.

1- Raleigh

2- Wilmington

فکر می‌کنم نام پدرم را شنیده باشید. او فردی مشهور و افسانه‌ای بود و حتی هنوز هم مردم او را به یاد دارند. نامش وُرت کارتر بود و به مدت تقریبی سی سال عضو کنگره بود. شعار او هر یک سال در میان طی موسم انتخابات این بود: «وُرت کارتر نماینده» و هر کس می‌بایست نام شهری را که در آن سکونت داشت در جای خالی می‌نوشت. به خاطر دارم که همراه پدرم با اتومبیل به گردش‌های سیاحتی و انتخاباتی می‌رفتم. من و مادرم هم او را همراهی می‌کردیم تا به مردم نشان بدهیم که او حقیقتاً یک مرد خانواده دوست است. در همین گردش‌ها در شهرهای مختلف ایالت‌مان بود که یک عده آدم سمج و بادمجان دور قاب‌چین را دور و بر پدرم می‌دیدیم، افرادی با نامهای آتوی^۱ و چوکاوینیتی^۲ و سون اسپرینگز که تبلیغ به نفع او را به عهده داشتند. این روزها این جور آدم‌ها و این نوع تبلیغات کاری از پیش نمی‌برند، اما سابقاً این کارها واقعاً راه گشا بود و نظر مردم را جلب می‌کرد. فکر می‌کنم اگر پدرم در حال حاضر از چنین روش‌هایی برای محبوب شدن و جلب نظر مردم استفاده می‌کرد، مخالفانش هر دشنام و ناسزایی را که دلشان می‌خواست در جای خالی جمله ناتمام او می‌نوشتند، اما در آن زمانها چنین کارهایی مشاهده نمی‌شد. اما اجازه بدهید... شاید یک بار با چنین موردی مواجه شدیم. یک کشاورز از استان «داپلین کانتی» یک بار کلمه «کثافت» را در جای خالی برگه‌ای که پدرم به او داده بود (کارتر نماینده) نوشت. مادرم همین که آن را دید چشمان مرا با دستهایش پوشاند و برای آن

1- Otway

2- Chocawinity

چهارپای جاهل بیچاره از خداوند طلب مغفرت کرد و برایش دعا خواند. البته دقیقاً این سه کلمه یعنی «چهارپای جاهل بیچاره» را به زبان نیاورد، اما برداشت من از لُب مطلب چنین بود.

بنابراین پدرم، جناب نماینده کنگره، آدم متنفذی بود و هر کسی، از جمله هگبرت پیر، این را خوب می دانست. اما آن دو هیچ میانه خوبی با هم نداشتند و علیرغم این واقعیت که پدرم هر وقت در شهر بود برای شرکت در مراسم روز یکشنبه به کلیسای هگبرت می رفت، روابطشان اصلاً خوب نبود. صادقانه بگویم که پدرم اغلب اوقات در شهر نبود و بنابراین چنین فرصتی بسیار کم پیش می آمد. هگبرت علاوه بر این که اعتقاد داشت که سرنوشت خطاکاران پاک کردن فضولات دیگران در جهنم است، به این موضوع نیز معتقد بود که کمونیسم «مرضی است که بشریت را به کفر و بی دینی و نابودی می کشاند.» گرچه کفر و بی دینی در قاموس ما نمی گنجید، اما معنای آن برای جماعت نمازگزاران کاملاً روشن بود. آنها خوب می دانستند که روی سخن او بخصوص با پدر من است، که با چشمان بسته می نشست و وانمود می کرد حرف های کشیش را نمی شنود (یا برایش معنای خاصی ندارد). پدرم در یکی از کمیته های وابسته به کاخ سفید که «تأثیر سرخ» را تحت نظر داشت، فعالیت می نمود. زیرا اعتقاد بر این بود که کمونیسم در حال رسوخ کردن در کلیه شؤونات مملکت از جمله امنیت ملی، تحصیلات عالی و حتی زراعت تنباکو است. باید به خاطر داشته باشید که این طرز فکر طی دوران جنگ سرد وجود داشت، تنشها به اوج خود رسیده بود و ما اهالی کارولینای شمالی به چیزی احتیاج داشتیم که حالت مبارزه با رسوخ کمونیسم را به سطحی

شخصی تر و خصوصی تر منتقل کند. پدرم بطور مداوم به دنبال کشف حقایقی بود که برای افرادی نظیر هگبرت چیزهایی نامفهوم و بی ربط بودند.

آنگاه پدرم پس از آیین یکشنبه با ما به منزل مراجعت می کرد و چیزهایی شبیه این می گفت: «امروز پدر سالیوان سرحال نبود. اما پسر، امیدوارم تو آن قسمت از سخنرانی او را که درخصوص سخنان مسیح درباره ضعفها و بی چیزها بود گوش کرده باشی...»

«بله پدر، شنیدم...»

پدرم سعی می کرد موقعیت های پرتنش را تا آنجا که ممکن است فروبنشانند و آرام کند. فکر می کنم به همین دلیل بود که آن همه مدت در کنگره باقی ماند. او می توانست زشت ترین بچه ای را که تا به حال زاده شده بود و مردم به عمرشان دیده بودند ببوسد و جمله ای زیبا راجع به او به پدر و مادرش بگوید. اگر بچه ای با یک سر غول آسا را می دید، می توانست به والدینش بگوید: «چه بچه شیرینی»، یا اگر دختر بچه ای تمام صورتش پوشیده از داغ تولد (ماه گرفتگی) بود، پدرم به والدینش می گفت: «شرط می بندم او دلنشین ترین دختر دنیا خواهد شد.» یک بار موقع انتخابات، خانمی با پسر بچه ای که روی صندلی چرخدار نشسته بود سر راه پدرم ظاهر شد. او نگاهی به بچه انداخت و گفت: «ده به یک شرط می بندم که تو باهوش ترین بچه کلاست باشی.» و اتفاقاً همین طور هم بود! بله، پدرم در گفتن چنین تعارفاتی بی نظیر بود. او می توانست با بزرگترین تعریف و تمجیدها ساعتها حرف بزند و مردم را مجذوب خود کند، این را با اطمینان می گویم. حقیقتاً عرض کنم که واقعاً آدم بدی نبود،

بخصوص اگر این حقیقت را در نظر بگیرید که هرگز دست روی من بلند نکرد یا مرتکب هر نوع بدجنسی دیگر نشد.

اما هیچگاه موقعی که من در حال بزرگ شدن بودم در کنارم نبود. البته از گفتن این حرف اکراه دارم، زیرا این روزها خیلی ها چنین حرفهایی را در حالی علیه والدینشان می زنند که آنها در کنارشان حضور دارند، و این حرفها را به عنوان عذر و بهانه ای برای توجیه رفتار زشت و ناپسندشان بر زبان می رانند. پدرم... مرا دوست نداشت... به همین علت من دچار انحطاط اخلاقی شدم و به ناشایست ترین کارها تن می دهم... من از این واقعیت که پدرم در سن رشد نردم نبود، برای عذر و بهانه آوردن و توجیه شخصیت فعلی ام سوءاستفاده نمی کنم و صرفاً این را برای روشن شدن ذهن شما عرض می کنم. پدرم نه ماه از سال، به دور از خانه و شهر ما بود و در آپارتمانی در شهر واشینگتن دی سی در فاصله ۵۰۰ کیلومتری ما زندگی می کرد. مادرم همراه او نمی رفت، چرا که هردوی آنها می خواستند من «به همان صورتی که آنها بزرگ شدند» بزرگ شوم.

البته پدر پدرم او را به شکار و ماهیگیری می برد، به او فوتبال یاد می داد و موقع جشن تولدش ظاهر می شد، یعنی همه آن کارهای کوچکی را که قبل از رسیدن به بزرگسالی باعث فرونشاندن اضطرابات درونی و احساس ناامنی می شود، انجام می داد. در عوض پدر من برایم یک بیگانه بود، کسی بود که خیلی کم می شناختمش. در طی پنج سال اول زندگی ام فکر می کردم همه پدرها دور از خانواده شان هستند و جای دیگری زندگی می کنند. موقعی که بهترین دوستم در کودکستان، اریک هانتر، از من پرسید آقایی که دیشب خانه ما مهمان بود چه کسی بود، تازه فهمیدم

وضعیت خانوادگی ما ایراد دارد و درست نیست.

من با افتخار جواب دادم: «خوب معلوم است. پدرم بود.»
اریک همانطور که در قابلمه غذای من سرک می‌کشید تا از آن
لقمه‌ای بردارد گفت: «اوه، نمی‌دانستم تو پدر داری.»

چنین سخنی مثل این بود که سیلی محکمی به صورتم بزنند.
به این ترتیب من تحت مراقبت مادرم بزرگ شدم. او بانوی خیلی
خوب و مهربانی بود، دلنشین و موقر و ملایم، از آن نوع مادرهایی که
بیشتر مردم آرزوی داشتنش را دارند. اما او حتی اگر هم می‌خواست
نمی‌توانست تأثیری مردانه در زندگی من داشته باشد و این حقیقت به
اضافه دلسردی و سرخوردگی روزافزون من در ارتباط با پدرم، باعث شد
از همان سنین کم به یک فرد یاغی تبدیل شوم. ببخشید، فکر نکنید بچه
بدی بودم. من و دوستانم گاهی دیروقت شب از خانه بیرون می‌رفتیم و
شیشه اتومبیل‌های مردم را که بیرون متوقف بودند صابون‌مالی می‌کردیم،
یا دیروقت در گورستان پشت کلیسا بادام زمینی بو داده می‌خوردیم. البته
این کارها ممکن است خیلی بد نباشد، اما در دهه پنجاه این جور کارها
باعث می‌شد پدر و مادرها سرشان را با ناراحتی تکان بدهند و در گوش
بچه‌هایشان پچ پچ کنند: «تو که نمی‌خواهی مثل پسر کارتر بشوی؟ او از
حالا راه زندان را پیش گرفته است.»

من، یک پسر بد! به دلیل آن که شبها در گورستان بادام زمینی بو داده
می‌خوردم. مجسم کنید چه دوره‌ای بود.

به هر حال پدرم و هگبرت میانه خوبی با هم نداشتند، اما این فقط به
دلیل اختلاف نظر سیاسی نبود. نه، به نظر می‌رسید به آن دلیل باشد که آنها

از مدت‌ها قبل یکدیگر را می‌شناختند. هگبرت حدود بیست سال مسن‌تر از پدرم بود و سابقاً پیش از این که کشیش بشود برای پدرِ پدرم کار می‌کرد. پدرِ بزرگم گرچه اوقات زیادی را با پدر من (یعنی پسر خودش) می‌گذرانید، اما یک موجود رذل واقعی بود، و اگر در دنیا یک آدم پست فطرت وجود داشت خود او بود. در ضمن او کسی بود که باعث به ثروت رسیدن خانواده شد، اما نمی‌خواهم او را مردی مجسم کنید که پرمشغله بود و خود را وقف کارش کرد و با کوشش و پشتکار فراوان فعالیت نمود و توسعه یافتن پیشه‌اش را به تدریج نظاره کرد و به مرور زمان کم‌کم ثروتمند و کامیاب شد. خیر، پدرِ بزرگ من رندتر و شیادتر از اینها بود. پول در آوردن و متمول شدن او روش ساده‌ای داشت؛ او کارش را به عنوان قاچاقچی مشروب شروع کرد، و در طی دوران منع مصرف مشروبات الکلی با وارد کردن مشروب رُم از کشور کوبا به آمریکا، توانست مال‌اندوزی کند. سپس مشغول خریدن زمین و استخدام کشاورز برای زراعت در زمینها شد. نود درصد پول حاصل از فروش تنباکویی را که کشاورزان در زمینهای او کاشته بودند برای خودش برمی‌داشت، سپس هر وقت کشاورزان به پول احتیاج داشتند همان پول را با بهره بالا به آنان وام می‌داد. اگر کشاورزی وام او را پس نمی‌داد، او هر قطعه زمین یا تجهیزاتی را که آن کشاورز اتفاقاً در مالکیت خود داشت گرو برمی‌داشت. آنگاه در زمانی که آن را «لحظة انگیختگی یا الهام یافتن خودش» نامید، بانکی به نام صندوق وام و پس‌انداز کارتر تأسیس کرد. تنها بانک دیگری که در قلمروی دو استان از آن منطقه قرار داشت، به طور اسرارآمیزی به آتش کشیده شد و با آغاز دوران رکود اقتصادی در

آمریکا^۱، آن بانک دیگر هرگز مجدداً به فعالیت نپرداخت. گرچه همه می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است اما از ترس مجازات شدن و مورد بی‌لطفی پدربزرگم واقع گشتن، هیچکس لب نگشود و ترس مردم بی‌مورد هم نبود. آن بانک تنها ساختمانی نبود که به نحو مرموز به آتش کشیده شد. پدربزرگم از هر کس خوشش نمی‌آمد کار و کاسبی‌اش را آنطور برمی‌چید.

درصد بهره‌های او وحشتناک بود، و همچنان که مردم در بازپرداخت وام‌هایشان دچار مشکل می‌شدند او صاحب زمین‌ها و اموال بیشتری می‌شد. هنگامی که رکود اقتصادی در شدیدترین حالت خود بود، او دهها مغازه و محل تجارت را در آن استان در گروی خویش داشت و در آن حال صاحبان اصلی آن پیشه‌ها را وادار می‌کرد با گرفتن حقوق از او، به کارشان ادامه بدهند. به آنها فقط به اندازه‌ای پول می‌داد که از گرسنگی نمیرند و امکان پیشرفت را بر آنان سد می‌کرد. لذا بدهکاران به حقوق‌بگیر بودن راضی می‌شدند و از مال و منال خود می‌گذشتند، زیرا جایی نداشتند بروند و چاره‌ای هم جز آن نداشتند. پدربزرگم به آنها می‌گفت موقعی که اوضاع اقتصادی بهتر شود دکان و مغازه‌شان را دوباره به خودشان خواهد فروخت و مردم هم همیشه حرفهایش را باور می‌کردند.

اما او حتی یک بار هم به قولش وفا نکرد. در نهایت، بخش اعظم اقتصاد استان را تحت اختیار و کنترل خود گرفته بود و از نفوذ و قدرتش

۱- Depression رکود اقتصادی که از سال ۱۹۲۹ آغاز شد و تا اواخر دهه ۱۹۳۰ ادامه پیدا کرد.

از هر لحاظ و در تمام زوایا و جوانب قابل تصور سوءاستفاده می نمود. دلم می خواهد برایتان بگویم که او با مرگ و حشتناکی از این دنیا رفت، اما افسوس که چنین نشد. هنگامی که کاملاً پیر و فرتوت شده بود، در حالی که در کشتی تفریحی اش روی دریا در نزدیکی جزایر کی من، در کنار دلدادۀ جوان خود خفته بود، چشم از جهان فرو بست. او حتی طولانی تر از دو همسر و تنها پسرش عمر کرد. برای یک همپو آدمی پایان بدی نیست، نه؟ من دریافته ام که زندگی هرگز مُنصف نیست. اگر معلمها بخواهند چیزی در مدارس یاد بدهند باید همین باشد.

اما به داستانمان بازگردیم... هگبرت به محض آنکه تشخیص داد پدر بزرگم چه آدم رذل و پلیدی است، از کار کردن برای او دست کشید و به تحصیل علوم دینی روی آورد. سپس به بوفورت بازگشت و کشیش همان کلیسایی شد که خانواده من همیشه برای ادای مراسم مذهبی به آنجا می رفتند. او چند سال اول کشیشی اش را به تکمیل خطابه های آتشین خود درباره شیاطین حرص و آز گذراند و این وقت کمی برای انجام امور دیگر برایش باقی می گذاشت. چهل و سه ساله بود که ازدواج کرد و پنجاه و پنج سال داشت که دخترش جیمی سالیوان^۱ متولد شد. همسرش که موجودی کوچک و ریزاندام و بیست سال جوانتر از خودش بود، تا قبل از تولد جیمی شش بار سقط جنین کرده بود. عاقبت هم موقع به دنیا آمدن جیمی، مادر او از دنیا رفت و هگبرت تبدیل به مرد بیوه ای شد که مجبور بود دخترش را خودش به تنهایی بزرگ کند.

البته متوجه شدید که این همان داستانی است که نمایشنامه هگبرت از

آن اقتباس شد.

مردم این داستان را قبل از آن که نمایش برای نخستین بار به روی صحنه برود می دانستند. این یکی از داستانهایی بود که هر بار که هگبرت کودکی را غسل تعمید می داد یا در مراسم تشییع جنازه ای شرکت می کرد، دهان به دهان می گشت و تکرار می شد. هر کسی آن را می دانست و به نظر من به همین دلیل بود که مردم هر بار که نمایش عید نوئل را در تئاتر شهر تماشا می کردند، آنقدر احساساتی و متأثر می شدند. آنها می دانستند که نمایشنامه براساس داستانی است که واقعاً رخ داده است و همین به آن نمایش معنای خاصی می بخشید.

جیمی سالیوان هم مثل من سال آخر دبیرستان بود. او آن سال انتخاب شده بود تا نقش فرشته را بازی کند؛ نه این که دختران دیگری برای ایفای آن نقش داوطلب نبودند، بلکه جیمی برگزیده شده بود و این البته باعث شد نمایش در آن سال فوق العاده استثنایی و جالب شود. قرار بود یک نمایش بزرگ باشد، شاید بزرگترین نمایش سال با تعداد عظیمی تماشاگر؛ حداقل دوشیره گاربر^۱ چنین فکر می کرد. او معلم هنرهای نمایشی ما بود و اولین باری که به کلاسما آمد دیدم که از پیش بینی موفقیت نمایش در آن سال چهره اش می درخشید.

این را هم بگویم که من اصلاً قصد نداشتم واحد هنرهای نمایشی را انتخاب کنم و آن سال در این کلاس شرکت نمایم. واقعاً تصمیم نداشتم، اما یا باید این واحد را می گرفتم یا شیمی دو را. فکر کردم هنرهای نمایشی بخصوص در مقایسه با انتخاب دیگرم درس کم زحمتی است و می توانم

به بهانه‌های مختلف از کلاسش غیبت کنم. نه اوراق امتحانی در کار بود، نه آزمون‌های چهار جوابی، و نه جداولی که باید از رویش تعداد پروتون‌ها و نوترون‌های عناصر را به خاطر می‌سپردم و عناصر را با فرمول‌های صحیح‌شان ترکیب می‌کردم... برای یک دانش‌آموز سال آخر دبیرستان چه چیزی بهتر از این است؟ از ابتدا به نظر می‌رسید که به احتمال زیاد می‌توانم این درس را با موفقیت طی کرده و در آن قبول شوم و هنگامی که این واحد را انتخاب می‌کردم، گمان می‌کردم می‌توانم تمام مدت کلاس را چرت بزنم، که با توجه به عادت خوردن بادام زمینی در هنگام نیمه‌شب در گورستان، برایم واقعاً کلاس مناسبی به نظر می‌رسید.

در روز نخست کلاس، من جزو آخرین نفرات از راه رسیده بودم. درست چند ثانیه پیش از آن که زنگ بخورد از راه رسیدم و در ابتدای تهِ کلاس نشستم. دوشیزه گاربر پشتش را به کلاس کرده و مشغول نوشتن اسم خودش با حروف پیوسته و درشت انگلیسی بر روی تخته سیاه بود، انگار ما نمی‌دانستیم او کیست. همه او را می‌شناختند، غیر از این ممکن نبود. او درشت هیکل و بلندقد بود، حداقل ۱۸۵ سانتی‌متر قد داشت، موهایش به رنگ سرخ آتشین بود و پوست رنگ پریده‌ای داشت که کک و مک صورتش را، در حالی که در اوایل چهل سالگی به سر می‌برد، به خوبی نشان می‌داد. به علاوه خیلی چاق بود، صادقانه بگویم که نزدیک صد کیلو وزن داشت و علاقه عجیبی به پوشیدن لباس‌های بلند و گشادِ گلدارِ که اهالی هاوایی می‌پوشند و «مومو» نام دارد، داشت. عینک کلفت تیره‌رنگِ دسته شاخی به چشم می‌زد و عادت داشت به هر

کس با گفتن سه ... سلام خیرمقدم بگوید؛ سیلاب اول را با حالت آهنگ گونه ای می کشاند و به سیلاب دوم وصل می کرد. دوشیزه گاربر یک چنین آدمی بود و بدیهی است که مجرد بود، زیرا هر فردی با هر سن و سالی که داشت، جز احساس تأسف احساس دیگری نسبت به پیردختری مانند او پیدا نمی کرد.

دوشیزه گاربر اهدافی را که می خواست در آن سال به آنها دست پیدا کند، زیر نامش نوشت. «اعتماد به خود» هدف شماره یک بود. این هدف با «خود آگاهی» دنبال شد و سومی «احساس رضایت از خود و آسودگی یافتن» بود. دوشیزه گاربر در مقوله «خود» ید طولایی داشت و این باعث می شد فکر کنیم که در زمینه روان درمانی مطالعات زیادی داشته است. او در این زمینه واقعاً یک پیش کسوت بود و شاید به دلیل شکل و قیافه عجیب و زشت خود او بود که اینقدر مطالعه کرده بود تا حداقل احساس بهتری نسبت به خودش داشته باشد.

اما از موضوع اصلی دور شدم.

تازه موقع شروع کلاس بود که متوجه چیزی غیر عادی شدم. گرچه دبیرستان بوفورت مدرسه بزرگی نبود، ولی من می دانستم و مطمئن بودم که تعداد دانش آموزان پسر و دختر برابر است، و به همین دلیل با ورود به این کلاس دچار حیرت شدم، زیرا نود درصد شرکت کنندگان در آن مؤنث بودند و تنها یک پسر دیگر در کلاس بود. ولی از نظر من این موضوع خیلی هم خوب و عالی بود و برای لحظه ای خون به صورتم دوید و با خود اندیشیدم «هی بچه ها، اینجا را نگاه کنید، من آمدم.» و احساس خوبی به من دست داد. دخترها، دخترها، دخترها! چه کار کنم

که غیر از این فکری نمی توانستم بکنم. کلاسی با این همه دختر بدون هیچ آزمون و امتحانی.

بسیار خوب، من آینده نگرترین و زیرک ترین پسر مدرسه مان نبودم. آنگاه دوشیزه گاربر موضوع نمایش عید نوئل را به میان آورد و به همه اعلام کرد که آن سال قرار است جیمی سالیوان نقش فرشته را بازی کند. او بلافاصله پس از اعلام این موضوع همان جا شروع به کف زدن کرد. خود او هم یکی از اعضای کلیسا بود و عده زیادی فکر می کردند برای هگبرت دندان تیز کرده است و به کشیش علاقه دارد. اولین باری که من این شایعه را شنیدم فکر کردم خیلی هم خوب است و اگر آنها با هم زوجی تشکیل بدهند آنقدر پیر هستند که صاحب بچه ای نخواهند شد. فکرش را بکنید، مردی با پوست شفاف و زنی با چهره کک مک؟ همین فکر لرزه بر اندام هر کسی می انداخت، اما البته هیچکس علناً چیزی راجع به آن نمی گفت، بخصوص اگر گوینده در حوزه شنوایی هگبرت و دوشیزه گاربر قرار داشت. شایعه یک چیز است، شایعه آزاردهنده و صدمه رسان چیز دیگری است و حتی در دبیرستان هم ما دلمان نمی خواست نوع دوم شایعه را در مورد کسی رواج بدهیم.

دوشیزه گاربر همچنان به کف زدن ادامه داد و مدتی به تنهایی کف می زد. تا اینکه همه ما بالاخره به او ملحق شدیم و به افتخار جیمی شروع به کف زدن کردیم، زیرا واضح بود که دوشیزه گاربر همین را می خواست. او گفت: «جیمی، از جایت برخیز.» و جیمی از جایش بلند شد و بدنش را به اطراف چرخاند و دوشیزه گاربر حتی سریع تر از قبل کف زد، مثل اینکه براستی در برابر یک بازیگر موفق سینما ایستاده است.

باید بگویم که جیمی سالیوان دختر زیبایی بود، واقعاً زیبا بود. سه بوفورت آنقدر کوچک بود که تنها یک مدرسه ابتدایی داشت، بنابراین ما از ابتدا کلاس به کلاس همکلاس بودیم، و اگر بگویم هرگز با او حرف نزده بودم دروغ گفته‌ام. در کلاس دوم دبستان او تمام سال در صندلی کناری من می‌نشست و حتی چندبار با هم گفت‌وگو کردیم، اما این به آن معنا نیست که من اوقات فراغتم را با او می‌گذراندم و با او به گردش می‌رفتم. حتی آن موقع هم چنین نبود. کسی که در مدرسه می‌دیدم یک چیز بود؛ و کسی که بعد از مدرسه می‌دیدم چیزی کاملاً متفاوت بود، و جیمی هرگز در معاشرتهای اجتماعی من نقشی نداشت.

نه این که جیمی دختر جذابی نبود، اشتباه نکنید. او زشت و کریه یا هر چیز دیگری از این قبیل نبود. او به مادرش رفته بود و از عکس‌هایی که من از آن زن دیده بودم معلوم می‌شد زن نسبتاً زیبایی بوده است، خصوصاً با در نظر گرفتن این نکته که بیچاره عاقبت زن چه کسی شده بود. اما جیمی جزو آن گروه دخترهایی نبود که از نظر من جذاب بودند. با وجودی که باریک اندام بود و موهای طلایی با رگه‌های قهوه‌ای و چشمان آبی داشت، بیشتر وقتها به نوعی... بی‌نمک به نظر می‌رسید و تازه اگر اصلاً به او توجه می‌کردید این برداشت را نسبت به او پیدا می‌کردید، در حالی که بیشتر پسرها هیچ توجهی هم به او نشان نمی‌دادند. جیمی زیاد به سر و وضع خودش نمی‌رسید، چرا که همیشه به دنبال چیزهایی مثل «زیبایی باطنی» بود و من تصور می‌کنم این امر تا حد زیادی عامل بی‌توجهی او نسبت به وضع ظاهرش بود. از زمانی که او را می‌شناختم، یعنی از مدتها قبل و از دوره کودکی‌مان، همیشه موهایش را درست مثل

یک پیردختر، محکم پشت سرش می‌بست و مدل گوجه‌فرنگی می‌کرد، بدون اینکه ذره‌ای چهره‌اش را آرایش کند. با ژاکت ساده قهوه‌ای و دامن چهارخانه‌ای که می‌پوشید، همیشه چنین به نظر می‌رسید که گویی به مصاحبه می‌رود تا شغلی در کتابخانه بیابد. من همواره فکر می‌کردم این یک مرحله گذرا در زندگی جیمی است و او بعد از این که بزرگ و بالغ شد عوض می‌شود، اما هرگز چنین نشد. حتی در طی سه سال اول دبیرستان، او هیچ تغییری نکرد. تنها چیزی که عوض شد اندازه لباسهایش بود.

اما فقط وضع ظاهری‌اش نبود که باعث می‌شد جیمی متفاوت از دیگران به نظر برسد، رفتارش نیز با بقیه فرق داشت. هیچگاه اوقاتش را به تفریح و گردش و صرف ناهار یا شام در رستوران ارزان قیمت سیسیل که پاتوق ما جوانان بود، یا رفتن به مهمانی‌هایی که تا پاسی از شب ادامه داشت با سایر دخترها، نمی‌گذراند و من مطمئن بودم که هرگز در عمرش با پسری دوست نشده بود. هگبرت پیراگر دخترش چنین می‌کرد احتمالاً دچار حمله قلبی می‌شد. اما حتی اگر وقایع سیر عجیبی پیدا می‌کرد و هگبرت چنین اجازه‌ای می‌داد، باز هم مشکلی پیش نمی‌آمد. زیرا جیمی هر جا می‌رفت کتاب انجیلش را با خود می‌برد و اگر ظاهر ساده‌اش پسرها را از او دور نگاه نمی‌داشت انجیل یقیناً این کار را می‌کرد. دچار سوء تفاهم نشوید، من هم مثل هر پسر جوان دیگری انجیل را از ته قلب دوست داشتم و به آن احترام می‌گذاشتم، اما به نظر می‌رسید جیمی به گونه‌ای از انجیل لذت می‌برد که برای من کاملاً ناآشنا بود. نه تنها هر ماه اوت در تعطیلات تابستان، به کلاس آموزش انجیل می‌رفت، بلکه در مدت زمان صرف ناهار هم در مدرسه انجیل می‌خواند. از نظر من حتی با

وجودی که او دخترکشیش بود، این کارش اصلاً طبیعی نبود. هر تحلیلی که شما از این موضوع داشته باشید، امیدوارم متوجه منظورم بشوید که خواندن رسالهٔ پولس رسول خطاب به اهالی «افسوس»^۱، اصلاً به دلپذیری سر به سر بچه‌های کلاس گذاشتن در زنگ تفریح نیست.

اما کار به همین جا ختم نمی‌شد. جیمی، به دلیل همهٔ آن انجیل‌خواندنه‌هایش یا شاید به خاطر تأثیر پدرش، معتقد بود کمک به دیگران بسیار مهم است و دقیقاً همین کار را انجام می‌داد. می‌دانستم که داوطلبانه برای یتیم‌خانهٔ واقع در شهر بزرگ مورهدسیتی که در نزدیکی شهر ما بود کار می‌کند، اما این برایش کافی نبود. همیشه در حال فعالیت به نفع یک صندوق خیریه یا غیره بود، به هر کسی از پسر بچه‌های پیشاهنگ گرفته تا نوجوانان ها کمک می‌کرد، و نیز می‌دانستم که وقتی چهارده ساله بود بخشی از اوقات فراغت تابستانی خود را به رنگ کردن نمای بیرونی خانهٔ همسایه‌شان که پیرمرد و پیرزنی در آن سکونت داشتند، می‌گذرانید. جیمی از آن نوع آدمهایی بود که بدون این که از او بخواهند علفهای هرز را از باغ کسی بیرون می‌کشید، یا جلوی عبور اتومبیلها را می‌گرفت و آنها را متوقف می‌کرد تا بچه‌های کوچک مدرسه‌ای بتوانند از عرض خیابان رد شوند. پول توجیبی‌اش را پس‌انداز می‌کرد تا توپ بسکتبال تازه‌ای برای کودکان یتیم بخرد، یا به اطراف نگاهی می‌کرد و مبلغی را که به زحمت اندوخته بود روز یکشنبه در سبد دریافت اعانهٔ کلیسا می‌انداخت. به بیان دیگر، او آنطور دختری بود که موجب می‌شد بقیه یعنی همهٔ ما بد به نظر برسیم، و هر بار که به سوی من

نگاهی می انداخت بی اختیار احساس گناهکاری می کردم، هر چند که خطا و گناهی در زندگی ام مرتکب نشده بودم.

جیمی نیکوکاری های خود را محدود به انسانها نمی ساخت. به عنوان مثال اگر یک دفعه به حیوان زخمی شده ای برمی خورد سعی می کرد به آن موجود نیز کمک کند. پرستوها، سنجاب ها، سگ ها، گربه ها، قورباغه ها... برایش فرقی نمی کرد. دکتر رالینگز^۱ دامپزشک شهر از دور او را تشخیص می داد و هر بار که جیمی را می دید که در راه مطبش است و با جعبه ای مقوایی با حیوانی درون آن از راه می رسد، سرش را خنده کنان تکان می داد. عینکش را از چشم برمی داشت و شیشه های آن را با دستمال کتانیش پاک می کرد و در آن حال جیمی برایش توضیح می داد آن موجود بیچاره زخمی را چگونه پیدا کرده و چه بلایی بر سرش آمده است: «دکتر رالینگز، یک اتومبیل به او زده است. فکر می کنم خواست خدا بود که من پیدايش کنم و نجاتش بدهم. شما که به من کمک می کنید، مگر نه؟»

پای صحبت جیمی که می نشستید، هر چیزی خواست خداوند بود. این هم یک خصوصیت دیگرش بود. هر بار که با او گفت و گو می کردید تذکر می داد که همه وقایع خواست خداست، مهم نبود موضوع صحبت چه باشد. اگر مسابقه بیسبال دانش آموزان به خاطر بارش شدید باران متوقف می شد، می گفت حتماً خواست خدا بوده تا از بروز واقعه ای بدتر جلوگیری شود. اگر می پرسیدید آخر چرا معلم مثلثات این آزمون چهارجوابی را به بچه ها داد تا همه از آن نمره تک بگیرند، جواب می داد

حتماً مشیت الهی بوده که ما با دشواریها مواجه شویم و مورد آزمایش قرار بگیریم. به هر حال امیدوارم متوجه شده باشید.

البته دلیل دیگری برای رفتار جیمی، موقعیت پدرش هگبرت بود که اصلاً به دخترش کمکی نمی کرد و وضعیت او را بهتر نمی نمود. دختر کشیش بودن به احتمال زیاد آسان نمی باشد، اما جیمی طوری رفتار می کرد گویی این طبیعی ترین چیز در دنیاست و او بسیار خوشبخت است که به این ترتیب مورد لطف پروردگار واقع شده است. جیمی اینطور می گفت: «واقعاً که چقدر مورد لطف حق بودم که از پدری مثل پدرم برخوردار شدم.» هر بار این جمله را به زبان می آورد، تنها کاری که ما می توانستیم بکنیم این بود که سرهایمان را تکان دهیم و با حیرت از خود پرسیم این دخترک اهل کدام سیاره است.

گذشته از همه این عیوب، آنچه واقعاً مرا از دست جیمی دختر کشیش دیوانه می کرد، این حقیقت بود که همیشه خندان و سرحال بود، مثل این بود که اصلاً برایش مهم نبود چه اتفاقاتی در اطرافش رخ می دهد. قسم می خورم که این دختر هرگز حرف ناپسندی درباره هیچ چیز و هیچ کس نمی زد، حتی به آن عده از ما که رفتار خوبی با او نداشتیم چیزی نمی گفت. او همانطور که در خیابان راه می رفت زیر لب زمزمه می کرد و آواز می خواند و به طرف غریبه هایی که سوار بر اتومبیل از کنارش می گذشتند دست تکان می داد. بعضی اوقات زنانی که از پنجره خانه شان او را می دیدند که پیاده از آنجا گذر می کند، با عجله از خانه بیرون می دویدند و اگر آن روز در حال شیرینی پختن بودند کیک کدو حلوایی به او تعارف می کردند، یا اگر خورشید به شدت می درخشید و هوا خیلی

گرم بود یک لیوان لیموناد برایش می آوردند. چنین به نظر می رسید که هر فرد بزرگسالی در شهر جیمی را تحسین می کرد. هر وقت در میان صحبت مردم نام جیمی به میان می آمد، آنها می گفتند: «چه دختر جوان دلنشینی است این جیمی. اگر همه مثل او بودند دنیا چه جای بهتری می بود.»

اما من و دوستانم به هیچ وجه با نظر آنان موافق نبودیم. به عقیده ما یک نفر مثل جیمی سالیوان برای تمام عالم کافی بود.

اولین روز کلاس هنرهای نمایشی، به این مسائل فکر می کردم که جیمی مقابلمان ایستاد. اعتراف می کنم که از دیدنش چندان خرسند نشدم و به دیدن او علاقه ای نداشتم. اما وقتی رویش را به طرف ما برگرداند، یکدفعه به طرز عجیبی جا خوردم و مثل آن که روی سیم لخت برق یا چیزی شبیه آن نشسته باشم ناگهان از جایم کمی پریدم. او یک دامن چهارخانه با یک بلوز سفید زیر همان ژاکت بافتنی قهوه ای پوشیده بود و من این لباس را یک میلیون بار به تنش دیده بودم، اما این بار... اندامش زنانه و رسیده شده بود؛ می توانستم قسم بخورم که سه ماه پیش از آن چنین حالت زنانه ای نداشت. هرگز آرایش نمی کرد و هنوز هم بدون آرایش بود، اما پوستش احتمالاً بر اثر رفتن به کلاس های تابستانی آموزش انجیل، آفتاب سوخته و نمکین شده بود و برای اولین بار نسبتاً تودل برو به نظر می رسید. البته من در همان لحظه این فکر را از سرم بیرون کردم، اما او همانطور که رویش را برمی گرداند و به اطرافش در اتاق نظر می انداخت، ناگهان نگاهش روی چهره من متوقف شد و به من لبخند زد. از این که می دید من در آن کلاس هستم آشکارا خوشحال به نظر می رسید. مدتی بعد، به دلیلش پی بردم.

فصل ۲

پس از اتمام دبیرستان در نظر داشتم به دانشگاه کارولینای شمالی واقع در شهر چاپل هیل^۱ بروم. پدرم مایل بود من مثل برخی از پسرهای سناتورهای دیگر به دانشگاه هاروارد یا پرینستون بروم، اما با آن نمره‌هایی که می‌گرفتم این کار مقدور نبود. نه این که شاگرد تنبلی بودم، بلکه روی درس‌هایم خیلی تمرکز نمی‌کردم و نمره‌هایم چندان خوب نبود. در یک رشته ورزشی هم آنقدر ورزیده نبودم که بتوانم در مسابقات ورزشی دانشجویان شمال شرق آمریکا^۲ بدرخشم. تا سال آخر دبیرستان هیچ مطمئن نبودم که آیا اصلاً در دانشگاه کارولینای شمالی پذیرفته می‌شوم یا نه. این دانشگاه جایی بود که پدرم هم تحصیل کرده بود، بنابراین شاید می‌توانست برای پذیرفته شدن من در آنجا اعمال نفوذ کند. پدرم طی یکی از معدود روزهای آخر هفته‌ای که در خانه و با ما می‌گذراند، به این فکر افتاد که مرا به طریقی به یک دانش‌آموز ممتاز و

1- Chapel Hill

2- Ivy Leagues

نمونه تبدیل کند. تازه یک هفته بود که ترم جدید شروع شده بود، و ما سر سیز شام نشسته بودیم. پدرم به خاطر تعطیلی آخر هفته و روز کارگر سه روز در خانه بود. او گفت: «پسرم، به عقیده من تو باید داوطلب نمایندگی دانش آموزان مدرسه‌ات بشوی. تو امسال ماه ژوئن فارغ التحصیل می‌شوی و من فکر می‌کنم نماینده «انجمن دانش آموزان» شدن، تأثیر خوبی روی سوابق تحصیلی‌ات خواهد گذاشت. راستی مادرت هم همین فکر را می‌کند.»

مادرم همانطور که یک عاشق نخودفرنگی در دهانش می‌گذاشت و می‌جوید، سرش را به علامت تأیید تکان داد. او موقعی که پدرم گوی صحبت را در اختیار می‌گرفت زیاد حرف نمی‌زد، هر چند که این بار چشمکی به من زد. بعضی وقتها فکر می‌کنم مادرم دوست داشت ببیند من چگونه دست و پایم را گم می‌کنم، گرچه بانوی بسیار مهربانی بود. گفتم: «فکر نمی‌کنم بتوانم شانس برای پیروز شدن در این رقابت داشته باشم.»

با وجودی که من احتمالاً پولدارترین بچه مدرسه بودم، ولی به هیچ وجه محبوب‌ترین فرد محسوب نمی‌شدم. این افتخار متعلق به اریک هانتر، بهترین دوست دوران تحصیلم بود. او می‌توانست یک توپ بیسبال را با سرعت حدود نود مایل در ساعت پرتاب کند و کسی بود که تیم فوتبال مدرسه را به خاطر ایفای نقش مؤثرش در خط دفاع، به مقام بالایی در بین تیم‌های مدارس ایالت رسانده بود. برای احراز نمایندگی دانش آموزان، مرد میدان او بود. حتی نامش جذاب و گیرا بود.

پدرم بلافاصله گفت: «البته که تو پیروز می‌شوی. مردان خانواده کارتر

همیشه برنده‌اند.»

این هم یکی از عللی بود که موجب می‌شد من علاقه‌ای به سپری کردن وقتم با پدرم نداشته باشم. طی اوقات اندکی که او در خانه می‌گذرانید، فکر می‌کنم می‌خواست مرا در قالب کوچکی به شکل خودش بگنجاند و دقیقاً تحت الگوی خاص خودش درآورد. از آنجا که من تقریباً بدون حضور او در زندگی‌ام رشد کرده و بزرگ شده بودم، از این که او را دور و بر خودم در خانه ببینم چندان دل‌خوشی نداشتم. بعد از هفته‌ها، این اولین گفت و گویی بود که بین ما انجام می‌شد. او تلفنی هم به ندرت با من حرف می‌زد.

«اما اگر دلم نخواهد چی؟»

پدرم چنگالش را در حالی که یک تکه گوشت گوساله هنوز به دندان‌های آن باقی بود پایین گذاشت. با دلخوری از گوشه چشم نگاهم کرد و چشم‌غره‌ای رفت. با وجودی که دمای هوای خانه بالای سی و هشت درجه بود، کت و شلوار به تن داشت و این لباس قیافه‌اش را حتی خصومت‌آمیزتر نشان می‌داد. البته او همیشه کت و شلوار می‌پوشید.

آهسته گفت: «فکر می‌کنم پیشنهاد خوبی به تو کردم.»

می‌دانستم وقتی اینطور صحبت می‌کند، موضوع خاتمه یافته است و دستورش باید اجرا شود. در خانواده ما همیشه چنین بوده است. اما حقیقت این بود که حتی پس از اعلام موافقت خودم، هنوز دلم نمی‌خواست نماینده دانش‌آموزان شوم. دوست نداشتم بعد از ظهرهایم را پس از مدرسه، پس از مدرسه!، به ملاقات با معلمها تلف کنم، هر هفته تا پایان سال طرح جشن‌های مدرسه را بریزم یا در این فکر باشم که نوارهای

کاغذی تزئینی چه رنگهایی باشد بهتر است. کار واقعی نمایندگان کلاسها همین چیزها بود، حداقل زمانی که من به دبیرستان می‌رفتم چنین بود. نماینده شدن به این معنی نبود که دانش‌آموزان از طریق برگزیدن یک نماینده قدرت داشته باشند که مثلاً یک تصمیم مؤثر و مهم درباره محیط تحصیل و وضعیتشان بگیرند.

اما همچنین می‌دانستم که پدرم از تشویق من به این کار منظوری دارد. اگر می‌خواستم به دانشگاه کارولینای شمالی بروم بایستی کاری انجام می‌دادم. من در تیم فوتبال یا بسکتبال مدرسه فعالیت نداشتم، سازی هم بلد نبودم بزنم، در باشگاه شطرنج یا بولینگ یا هر چیز دیگری هم عضو نبودم، در مدرسه نیز شاگرد ممتاز و درس‌خوانی نبودم - لعنت بر من که در هیچ زمینه‌ای خیلی برجسته نبودم. چون خیلی مایوس و سرخورده شدم، سعی کردم پیش خودم فهرستی از کارهایی که از عهده‌شان برمی‌آمدم تهیه کنم، اما صادقانه بگویم که کارهای زیادی بلد نبودم. می‌توانستم هشت نوع گره دریانوردی متفاوت بزنم، می‌توانستم پابره‌نه روی آسفالت داغ طولانی‌تر از هر کسی که می‌شناختم راه بروم، می‌توانستم مدادی را روی نوک انگشتم به صورت عمودی به مدت سی ثانیه در حال تعادل نگه دارم... اما فکر نمی‌کردم هیچ کدام از این کارها واقعاً در گرفتن پذیرش از یک دانشگاه مفید واقع شود. بنابراین در حالی که تمام شب روی تختم دراز کشیده و بیدار مانده بودم، تدریجاً به این نتیجه‌گیری ناراحت‌کننده رسیدم که من یک بازنده هستم. متشکرم پدر، بد راه‌حلی پیشنهاد نکردی.

صبح روز بعد به دفتر مدیر مدرسه مراجعه کردم و اسمم را به فهرست

داوطلبان نمایندگی اضافه کردم. دو نفر دیگر هم داوطلب شده بودند - جان فورمن^۱ و مگی براون^۲. در مورد جان باید بگویم که او شانس برای برنده شدن نداشت، این را مطمئن بودم. او از آن جور پسرهایی بود که وقتی با تو حرف می‌زد کُرک لباس را می‌کند. اما از طرفی دانش آموز ممتازی بود. در ردیف جلو می‌نشست و هر بار معلم سؤالی می‌پرسید دستش را بالا می‌برد. اگر معلم از او می‌خواست جواب بدهد، تقریباً همیشه جواب صحیح می‌داد. بعد سرش را با نگاه مغروری روی چهره‌اش از سویی به سوی دیگر می‌چرخاند، مثل این که می‌خواست به همه ثابت کند چقدر در مقایسه با کودکانهای کلاس هوشش زیاد است. اریک و من عادت داشتیم هر بار که معلم پشتش به ما بود و روی تخته چیزی می‌نوشت، گلوله‌های کاغذی به سمت جان فورمن پرتاب کنیم.

مگی براون هم یک مشکل دیگر بود. او هم دانش آموز خوبی بود، سه سال اول دبیرستان را در انجمن دانش آموزان خدمت کرده و سال قبل نماینده سال سوم می‌ها شده بود. تنها عیب واقعی‌اش این بود که خیلی جذاب نبود و تابستان گذشته ده کیلو وزن اضافه کرده بود. بنابراین می‌دانستم که یک نفر هم حاضر نمی‌شود به نماینده شدن او رأی بدهد.

پس از شناسایی رقبای من متوجه شدم که شاید شانس برای پیروزی داشته باشم. کل آینده‌ام بستگی به آن داشت، بنابراین خط مشی خودم را تنظیم کردم. اریک اولین کسی بود که موافقتش را اعلام کرد: «آره، حتماً این کار را بکن. من بچه‌های تیم را تشویق می‌کنم به تو رأی بدهند، اگر

1- Joh Foreman

2- Maggie Brown

این چیزی است که تو می خواهی مسأله ای نیست.»

پرسیدم: «دخترها را چطور می شود تشویق کرد به من رأی بدهند؟»
واقعاً مثل مبارزات انتخاباتی نمایندگان کنگره بود. البته همانطور که
از من توقع می رفت، با بچه ها به گفت و گو پرداختم و وعده و وعیدهای
احتمقانه ای دایر بر این که اگر به عنوان نماینده دانش آموزان انتخاب شوم
چه کارهایی که خواهم کرد، به آنها دادم. اما در نهایت، اریک هانتر بود
که مرا به مقصودم رساند. دبیرستان بوفورت فقط حدود چهارصد نفر
دانش آموز داشت و به دست آوردن رأی مساعد محصلین ورزشکار از
این جمع، اهمیت زیادی داشت. متنها اغلب آنان اصلاً برایشان مهم نبود
که به چه کسی و برای چه رأی می دهند، در نتیجه فقط به گفته اریک
عمل کردند و عاقبت نقشه ام همانطور که می خواستم عملی شد.
من به عنوان نماینده انجمن دانش آموزان دبیرستانمان به اکثریت آراء
انتخاب شدم، در حالی که هیچ خبر نداشتم این موضوع عملاً مرا به چه
دردسری دچار می کند.

هنگامی که در سال سوم دبیرستان تحصیل می کردم، با دختری به نام
آنجلا کلارک دوست بودم. او اولین یار واقعی ام بود، هر چند که
آشنایی مان فقط چند ماه طول کشید. درست قبل از این که تابستان
فرا برسد و مدرسه تعطیل بشود، آنجلا مرا به خاطر پسری به نام لوی که
بیست سال داشت و در تعمیرگاه اتومبیل پدرش مکانیک بود رها کرد.
جاذبه اصلی این پسر تا آنجا که به عقل من می رسید، در آن بود که

اتومبیل بسیار زیبایی داشت. همیشه یک تی شرت کتان سفید می پوشید و در حالی که یک بسته سیگار کِمِل را در آستین تی شرتش گذاشته و آستین را لوله کرده و بالا زده بود، به کاپوت اتومبیل تاندربرد خودش تکیه می داد. بعد روبرو و پشت سرش را می پایید و به هر دختری که از کنارش رد می شد چیزهایی مثل «سلام خوشگله» می گفت. او یک برنده واقعی بود، اگر متوجه منظورم می شوید.

بسیار خوب. به هر حال موعد جشن آخر سال نزدیک می شد و به دلیل وضعیت آنجلا، من هنوز نتوانسته بودم با دختر دیگری آشنا بشوم و او را برای همراهی ام در جشن دعوت کنم. کسی که نماینده جمع دانش آموزان می شد باید در جشن شرکت می کرد، این اجباری بود. من باید کمک می کردم سالن ورزش را تزین کنیم، و فردای روز جشن بایستی آن را تمیز می کردیم. به علاوه، معمولاً جشن خیلی خوب برگزار می شد و به شرکت کنندگان خوش می گذشت. به چند نفر از دخترهایی که می شناختم تلفن زدم، اما همه شان گفتند به پسرهای دیگر قول داده اند، بنابراین به چند دختر دیگر زنگ زدم؛ آنها هم به کسان دیگری قول داده بودند. در هفته آخری که به جشن مانده بود، شانس انتخاب خیلی کم شده بود. حالا فقط دخترهایی مانده بودند که عینک ته استکانی به چشم می زدند و نوک زبانی صحبت می کردند. بوفورت هرگز شهری نبود که دختران زیبای فراوانی داشته باشد، اما به هر حال زشت و زیبا فرقی نمی کرد، من باید یک نفر را پیدا می کردم. نمی خواستم بدون این که قرار قبلی با کسی گذاشته باشم به جشن بروم. مردم چه فکر می کردند؟ من تبدیل می شدم به تنها «نماینده انجمن دانش آموزان» که بدون یار در

جشن آخر سال شرکت می‌کرد. می‌دانستم اگر تنها بروم، مجبور می‌شوم در تمام طول شب و تا آخر جشن دائماً با ملاقه در لیوانم پانچ^۱ بریزم و یا به دستشویی رفته و بالا بیاورم. این بلایی است که معمولاً سر آدمهایی که بدون یار به جشن می‌روند می‌آید.

یک دفعه وحشت‌زده و سراسیمه شدم. کتاب سال مدرسه، مربوط به فارغ‌التحصیلان سال قبل را از کتابخانه به امانت گرفتم و صفحه به صفحه در آن جست و جو کردم. دنبال کسی می‌گشتم که ممکن بود قولی به کسی نداده باشد. اول صفحات مربوط به دانش‌آموزان سال آخری (یعنی آنهایی که یک سال پیش از ما فارغ‌التحصیل شده بودند) را نگاه کردم. گرچه اکثرشان به کالج رفته و از شهر دور شده بودند، اما عده کمی از آنها هنوز در شهر بیکار می‌گشتند. با وجودی که فکر نمی‌کردم موفق شوم با آنها قرار بگذارم به هر حال به ایشان تلفن زدم و مطمئن شدم درست حدس زده بودم. هیچ یک از دخترهای فارغ‌التحصیل سال قبل حاضر نشد با من به جشن بیاید. هیچ‌کس را پیدا نمی‌کردم، حداقل کسی که بپذیرد همراه من به جشن بیاید. دیگر کم کم نسبت به شنیدن جواب رد بردبار شده و به آن عادت کرده بودم، گرچه این چیزی نیست که شما در آینده بتوانید با افتخار برای نوه‌هایتان تعریف کنید و فخر بفروشید. مادرم که می‌دانست من چه حالی دارم و چه غذایی می‌کشم، بالاخره روزی به اتاقم آمد و کنارم روی تخت نشست.

او گفت: «اگر نمی‌توانی برای خودت یک شریک مهمانی پیدا کنی، من خوشحال می‌شوم همراهی‌ات کنم.»

۱-Punch: شربتی از مشروبات الکلی و ادویه و آب و شکر و لیمو.

نومیدانه گفتم: «ممنونم ماما».

وقتی مادرم اتاق را ترک کرد، حالم بدتر از قبل شد. حتی او هم فکر نمی کرد من بتوانم کسی را پیدا کنم. و اگر با او به جشن می رفتم چه؟ اگر صد سال بی کس و کار می ماندم، حاضر نمی شدم مادرم مرا به جشن همراهی کند.

راستی یک نفر دیگر هم در کلاس بود که وضعیتی مشابه من داشت. او کری دنیسن^۱ بود که به عنوان خزانه دار انجمن محصلین انتخاب شده و مثل من هنوز یاری پیدا نکرده بود. کری از آن جور اشخاصی بود که هیچکس دلش نمی خواست و قتش را با او بگذراند و تنها به این دلیل به عنوان خزانه دار انتخاب شده بود که کس دیگری داوطلب این سمت نشده بود. البته پسر بدی نبود و بی آزار بود. در دسته نوازندگان مارش مدرسه، ساز توبا^۲ می نواخت و اعضای بدنش اصلاً با هم تناسب نداشتند، گویی درست در میانه دوران بلوغش رشد قسمت هایی از بدنش متوقف شده بود. شکم بسیار بزرگ با دستها و پاها دراز و باریک داشت، مثل نوعی میمون، اگر منظورم را متوجه می شوید. به علاوه موقع حرف زدن جیغ می کشید و صدایی جیغ جیغو داشت، که شاید همین باعث شده بود ساز توبا را خوب بنوازد، من که اینطور فکر می کنم. او یک لحظه هم دست از سؤال کردن بر نمی داشت: «تعطیلی آخر هفته گذشته را کجا رفتی؟ خوش گذشت؟ با چند تا دختر آشنا شدی؟» او حتی منتظر جواب هم نمی شد، همانطور که از شما سؤال می کرد لاینقطع دور و برتان

1- Carey Dennison

۲- Tuba: سازی برنجی با صدای بم

می چرخید و شما مجبور می شدید دائم سرتان را بچرخانید تا او را جلوی چشم داشته باشید. قسم می خورم که احتمالاً آزاردهنده ترین موجودی بود که در عمرم دیده بودم. اگر نمی توانستم با دختری قرار بگذارم، لابد او تمام مدت جشن کنارم می ایستاد و مثل یک بازجوی دیوانه سؤالات مختلف می پرسید.

بنابراین با در ماندگی باز هم صفحات کتاب سال را ورق زدم. حالا رسیده بودم به قسمت سال سومی ها (همشاگردیهای پار سال خودم)، که یک دفعه عکس جیمی سالیوان را دیدم. فقط یک ثانیه مکث کردم و زود کتاب را ورق زدم و از آن صفحه رد شدم. به خودم لعنت فرستادم که حتی به چنین احتمالی فکر کرده ام. یک ساعت دیگر را در جست و جوی هر کسی که لااقل ظاهرش کمی آراسته و معقول باشد سپری کردم، اما کم کم و به تدریج به این نتیجه رسیدم که هیچ کس باقی نمانده است. در آن لحظه دوباره به عکس جیمی برگشتم و از نو نگاهش کردم. به خودم گفتم قیافه قشنگی دارد، واقعاً شیرین و ملیح است. فکر کردم که او احتمالاً پاسخ مثبت می دهد...

کتاب سال را بستم. جیمی سالیوان؟ دختر هگبرت؟ اصلاً و ابداً. ابداً نه، دوستانم زنده زنده کبابم می کنند.

اما در مقایسه با رفتن به جشن به همراه مادرم، یا پاک کردن استفراغم در دستشویی، یا هم صحبتی با کری دنیسن؟

اوقات باقیمانده آن بعد از ظهر را به بررسی معایب و محاسن این دوراهی که پیش پایم بود گذراندم. باور کنید که تا مدتی قدم می زدم و در یک جهت و در جهت عکس راه می رفتم، اما انتخابی که باید به عمل

می آوردم برایم واضح بود. مجبور بودم از جیمی تقاضا کنم که به جشن همراهی‌ام کند، و حالا طول و عرض اتاق را طی می‌کردم که تصمیم بگیرم بهترین راه تقاضا کردن از او چیست.

در آن لحظه ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنم خطور کرد، کاملاً وحشتناک.

فکر کردم نکند کری دنیسن هم می‌خواهد همین کار مرا انجام بدهد. احتمالاً او هم در کتاب سال به دنبال کسی می‌گشت که با او به جشن بیاید. آدم عجیبی بود، ولی او هم کسی نبود که پاک کردن استفراغ خودش را دوست داشته باشد، و اگر مادرش را دیده بودید می‌فهمیدید که رفتن او به جشن با مادرش حتی بدتر از وقوع این اتفاق در مورد من بود. اگر او زودتر از جیمی تقاضا می‌کرد چه؟ جیمی به او نه نمی‌گفت و به طور واقع‌بینانه، آن دختر تنها کسی بود که کری می‌توانست انتخاب کند. هر کسی غیر از جیمی اگر گرفتار کری می‌شد، از فرط کسالت آور بودن مصاحبت او دق می‌کرد. اما جیمی با بقیه فرق داشت، او به همه کمک می‌کرد، مثل قدیسی بود که روی زمین ظاهر شده است تا مردم را به سوی رستگاری هدایت کند. می‌توانست به صدای گوش‌خراش کسری گوش بسپارد و متوجه شود که از قلب او فقط خوبی و پاکی می‌تراود و قصد سویی از دعوت وی به جشن ندارد. جیمی حتماً بلافاصله دعوت او را می‌پذیرفت.

بنابراین، من خشمگین از این که مبادا جیمی با من نیاید، همان‌طور در اتاقم نشستم. به شما بگویم که آن شب خیلی کم خوابیدم، و دلیل بی‌خوابی‌ام عجیب‌ترین احساسی بود که در عمرم تجربه کرده بودم. گمان

نمی‌کنم هرگز هیچ کس مثل من، مشتاق و نگران دعوت کردن جیمی به یک جشن نشده بود. تصمیم گرفتم اولین کاری که صبح انجام می‌دهم این باشد که بروم دعوتش کنم، چون فکر کردم اول صبح هنوز شهامتم را از دست نداده‌ام. اما آن روز جیمی به مدرسه نیامد. حدس زدم برای خدمت به یتیم‌ها به شهر مورهدسیتی رفته است، کاری که هر چند روز یک بار می‌کرد. چند نفر از ما بچه‌ها سعی کرده بودیم با آوردن این بهانه از مدرسه جیم بشویم، اما جیمی تنها کسی بود که درخواستش مورد قبول قرار می‌گرفت و می‌توانست بعضی روزها غیبت کند و به یتیم‌خانه سر بزند. مدیر مدرسه می‌دانست که جیمی در ساعاتی که در مدرسه نبود، برای بچه‌های یتیم کتاب می‌خواند یا برایشان کاردستی درست می‌کرد یا فقط کنارشان می‌نشست و با آنها بازی‌های مختلف می‌کرد. می‌دانست که او به بهانه یتیم‌خانه جیم نمی‌شود که به کنار دریا برود یا در رستوران سیسیل وقت‌گذرانی کند یا به هر کار دیگری دست بزند. این کارها از نظر او، یقیناً مضحک‌ترین کارهایی بود که کسی می‌توانست انجام بدهد.

زنگ تفریح که شد اریک از من پرسید: «هنوز کسی را پیدا نکرده‌ای؟» او خوب می‌دانست که من کسی را پیدا نکرده بودم و گرچه بهترین دوستم بود، اما گاهی دوست داشت بی‌عرضگی‌ام را به رخم بکشد و مسخره‌ام کند.

گفتم: «هنوز نه، ولی دارم رویش کار می‌کنم.»

پایین راهرو، کری دنیسن دست به دستگیره کمدش می‌برد. می‌توانستم قسم بخورم که زمانی که به او نگاه نمی‌کردم، یواشکی مرا می‌پایید و برق در چشمانش می‌درخشید.

آن روز چنین روزی بود.

در آخرین ساعت درس، دقایق خیلی آهسته و به کندی می‌گذشتند. در این فکر بودم که اگر من و کری همزمان از مدرسه خارج شویم، من قادرم زودتر از او به خانه جیمی برسم، چون کری دست و پاچلفتی بود. سعی کردم خودم را از نظر روحی برای برخورد احتمالی با رقیب، جلوی خانه جیمی آماده کنم و هنگامی که زنگ مدرسه خورد با سرعت هر چه تمامتر از آنجا به سوی منزل جیمی شروع به دویدن کردم. از بس تند می‌دویدم، برای حدود صدمتر یا بیشتر چیزی نمانده بود پرواز کنم، ولی بعدش خسته شدم و عضلات پهلویم گرفت. به زودی تنها کاری که توانستم بکنم این بود که با سرعت عادی راه بروم، اما آن گرفتگی عضلات آزارم می‌داد، بنابراین مجبور شدم به یک طرف خم شوم و پهلویم را در حال راه رفتن با دست بگیرم. همانطور که خیابان‌های شهر بوفورت را طی می‌کردم، شبیه گوژپشت نتردام شده بودم، گرپشتی که نفسش به خس خس هم افتاده بود.

فکر کردم صدای خنده زنگ‌دار کری را پشت سرم می‌شنوم. چرخه زدم و انگشتانم را در عضله شکم فرو بردم تا درد را ساکت کنم، اما کری را ندیدم. شاید از پشت حیاط خلوت خانه کسی به سوی منزل جیمی میان‌بر می‌زد! آن پسرک یک آدم آب زیرکاه و موذی بود، یک لحظه هم نمی‌شد به او اعتماد کرد.

حتی تندتر از سابق شروع به سکندری خوردن در مسیرم کردم و به زودی به خیابانی رسیدم که خانه جیمی در آن واقع بود. در آن لحظه عرق از سر تا پایم سرازیر بود، لباسهایم از عرق خیس خیس شده بود، به

نفس نفس افتاده بودم و خس خس می‌کردم. بسیار خوب، جلوی در خانه جیمی رسیدم، لحظه‌ای مکث کردم تا نفسم سرجایش بیاید و بالاخره در زدم. با وجودی که آنطور دیوانه‌وار به آنجا هجوم آورده بودم، بخش بدین وجودم گمان می‌کرد کری کسی است که در را برویم خواهد گشود. تصور می‌کردم با نگاهی پیروزمندانه به من تبسم خواهد کرد، نگاهی که حتماً معنایش این است: «متأسفم رفیق، تو دیر رسیدی.» اما کری نبود که در را باز کرد، جیمی بود. و برای نخستین بار در زندگی‌ام ملاحظه کردم که اگر او یک شخص عادی بود چه شکلی به نظر می‌آمد. شلوار جین و بلوز قرمز پوشیده بود و گرچه باز هم موهایش را پشت سرش به شکل گوجه‌فرنگی جمع کرده بود، اما عادی‌تر از آنچه همیشه بود به نظر می‌رسید، متوجه شدم اگر به خودش فرصت بدهد می‌تواند عملاً خوشگل و بانمک شود.

او در حالی که در را باز گذاشته بود گفت: «لاندن، چه واقعه‌ی شگفت‌انگیزی!» جیمی همیشه از دیدن آدم‌ها خوشحال می‌شد، حتی از دیدن من، هر چند که ظاهر شدن من پشت در خانه‌اش او را متعجب کرده بود. گفت: «مثل این که در حال ورزش کردن بودی.»

من در حالی که عرق را با دست از ابرویم پاک می‌کردم گفتم: «نه آنچنان.» خوشبختانه گرفتگی پهلویم به سرعت داشت برطرف می‌شد. «پیراهنت خیس عرق شده.»

به پیراهنم نگاه کردم و گفتم: «جدی می‌گویی؟ اشکالی ندارد. من بعضی وقتها خیلی عرق می‌کنم.»

«شاید بهتر باشد نزد دکتر بروی و معاینه بشوی.»

«نه، چیز مهمی نیست. الان خوب می شوم، مطمئنم.»
 همانطور که به من لبخند می زد گفت: «دعا می کنم حالت زودتر خوب
 شود.» جیمی همیشه در حال دعا کردن برای کسی بود. حالا من هم به
 جمع اشخاصی که او دعایشان می کرد پیوسته بودم.
 گفتم: «ممنون.»

او به زمین چشم دوخت و پاهایش را همانطور که ایستاده بود تکانی
 داد و این پا و آن پا کرد. بعد گفت: «بسیار خوب، پس بفرما تو، اما پدرم
 خانه نیست و دوست ندارد وقتی نیست من پسری را به خانه دعوت
 کنم.»

نومیدانه گفتم: «اوه، نه. همین طوری خوب است. فکر می کنم
 می توانیم همین بیرون صحبت کنیم.» البته اگر به داخل دعوت می کرد،
 ترجیح می دادم در خانه با او صحبت کنم.

جیمی گفت: «پس صبر کن تا برایت لیموناد بیاورم. همین الان یک
 پارچ لیموناد درست کردم.»
 گفتم: «ممنون می شوم.»

«همین الان برمی گردم.» او به داخل رفت، اما در را باز گذاشت و من
 نگاه سریعی به داخل خانه اش انداختم. دیدم خانه کوچک اما تمیز و
 مرتبی است. در کنار یک دیوار پیانویی گذاشته بودند و در سمت مقابل
 آن کاناپه ای قرار داشت. پنکه کوچکی در یک گوشه کار می کرد و
 پروانه اش می چرخید. روی میز قهوه خوری مقابل کاناپه کتاب هایی با
 عناوین گوش سپردن به مسیح و ایمان پاسخ هاست به چشم می خورد.

انجیل جیمی هم آنجا بود و در فصل انجیل لوقا^۱ باز مانده بود. دقیقه ای بعد، جیمی با دو لیوان و یک پارچ لیموناد خنک بازگشت و ما روی دو صندلی در گوشه ای از ایوان نشستیم. می دانستم که او و پدرش غروبها روی همان دو صندلی در ایوان می نشینند، چون گاهی از مقابل خانه شان می گذشتم و آنها را می دیدم. به محض این که روی صندلیها نشستیم، دیدم خانم هستینگز^۲ همسایه روبرویی جیمی در آن سوی خیابان، به سویمان دست تکان می دهد. صندلی ام را طوری حرکت دادم که خانم هستینگز نتواند قیافه ام را ببیند، و در آن حال جیمی به سوی او دست تکان داد و جواب سلامش را از دور داد. گرچه من می خواستم از جیمی تقاضا کنم به جشن همراهی ام کند، اما دلم نمی خواست هیچکس - حتی خانم هستینگز - مرا در آنجا ببیند. چون ممکن بود جیمی قبلاً درخواست کری را برای رفتن به جشن پذیرفته باشد، که در این صورت آبرویم جلوی این و آن می رفت. رفتن به جشن با جیمی یک مسأله بود، از میدان به در شدن و جواب رد شنیدن به خاطر رقیبی مثل کری مسأله دیگری بود.

جیمی از من پرسید: «داری چکار می کنی؟ صندلی ات را از سایه به آفتاب می بری؟»

گفتم: «آفتاب را دوست دارم.» اما حق با او بود. بلافاصله تابش سوزان اشعه خورشید را حس کردم که از پیراهنم می گذشت و پوستم را می سوزاند. در نتیجه دوباره شروع به عرق ریختن کردم.

۱- لوقا از انجیل نویسان چهارگانه و طبیب پولس رسول بوده است. انجیل لوقا سومین بخش از انجیل های اربعه است که زندگی حضرت مسیح را باز می گوید.

جیمی تبسم کنان گفت: «هر طور میل است. خوب بگو بینم راجع به چی می خواستی با من صحبت کنی؟»

او دست به سرش برد و موهایش را در پشت سر مرتب کرد. فکر می کنم این موها که محکم به پشت سرش بسته شده بود هیچ تکانی نخورد و تغییری نکرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حواسم را جمع کنم، اما هنوز نمی توانستم خودم را راضی کنم که حرف دلم را به زبان بیاورم.

در عوض گفتم: «خوب، امروز هم به یتیم خانه رفته بودی؟»
با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: «نه. امروز من و پدرم به مطب دکتر رفته بودیم.»

«پدرت که ناخوش نیست؟»

لبخندی زد و گفت: «نه، شکر خدا کاملاً سالم است.»
از روی رضایت سری تکان دادم و به آن سوی خیابان نگریستم. خانم هستینگز به داخل منزلش برگشته بود و کس دیگری در آن حوالی دیده نمی شد. در ساحل دریا هم پرنده پر نمی زد، اما من هنوز آمادگی لازم را نداشتم.

گفتم: «چه روز قشنگی است.» و باز خاموش شدم.

«بله، خیلی.»

«اما گرم هم هست.»

«چون تو زیر آفتاب نشسته ای.»

به اطراف نگاه کردم، احساس کردم فشارخونم بالا می رود. گفتم:
«بله، واقعاً روز گرمی است. شرط می بندم در تمام آسمان یک لکه ابر

کوچک هم وجود نداشته باشد.»

این بار جیمی جواب نداد. تا چند دقیقه ساکت در کنار هم نشسته بودیم.

بالاخره او گفت: «لندن، تو به اینجا نیامده‌ای که درباره‌ی هوا صحبت کنی، اینطور نیست؟»

«بله، حق با توست.»

«خوب چرا آمدی؟»

لحظه‌ی گفتن حقیقت بود، و من گلویم را صاف کردم.

«بسیار خوب... می‌خواستم بدانم تو به جشن آخر سال مدرسه می‌آیی یا نه؟»

او گفت: «اوه.» لحن کلامش طوری بود که انگار اصلاً از وجود چنین جشنی خبر ندارد. من در صندلی‌ام وول می‌خوردم و بی‌صبرانه در انتظار شنیدن جوابش بودم.

بالاخره گفت: «راستش را بخواهی فکر رفتن به جشن را نکرده بودم.»
«اما اگر کسی ازت بخواهد همراهش به جشن بروی این کار را می‌کنی؟»

مدتی طول کشید تا جواب بدهد.

او که کاملاً به فکر فرو رفته بود گفت: «مطمئن نیستم. البته اگر فرصتی پیش بیاید بدم نمی‌آید. آخر تا به حال هیچوقت در جشن آخر سال مدرسه شرکت نکرده‌ام.»

فوراً گفتم: «با بچه‌ها خوش می‌گذرد. البته نه خیلی زیاد، ولی بد نیست.» اما اضافه نکردم: «وقتی تو را با انتخاب‌های دیگرم مقایسه

می‌کنم چندان تعریفی هم ندارد.»

جیمی به گفته من لبخندی زد و گفت: «البته اول بایستی با پدرم صحبت کنم. اگر اجازه بدهد، فکر می‌کنم بتوانم بیایم.»

در میان شاخه‌های درخت کنار ایوان، پرنده‌ای با سر و صدا شروع به جیک جیک کرد، مثل این که می‌دانست من نباید آنجا باشم. حواسم را به سر و صدای پرنده معطوف کردم و سعی کردم اعصابم را آرام کنم. درست دو روز پیش از آن، حتی نمی‌توانستم فکر رفتن به جشن با جیمی را به مغزم راه بدهم، اما حالا آنجا در ایوان منزلش نشسته بودم و صدای خودم را می‌شنیدم که آن کلمات غیرمنتظره را به زبان می‌آورم.

«بسیار خوب، آیا ممکن است مرا در این جشن همراهی کنی؟»

احساس کردم حیرت کرده است. به نظرم فکر کرده بود جملاتی که بین ما رد و بدل شده و به آن سؤال انجامیده بود، از جانب شخص دیگری بوده که می‌خواسته است از او تقاضا کند و نه از طرف خود من. بعضی وقتها بچه‌ها یکی از دوستانشان را می‌فرستادند تا از یک نفر برای همراهی‌شان دعوت کند، که اگر راستش را بخواهید برای این بود که با جواب منفی احتمالی روبرو نشوند و بور نشوند. اگرچه جیمی چندان شبیه دخترهای دیگر نبود، مطمئناً با این ترفند آشنا بود و اگر عملاً هم در این مورد تجربه‌ای نداشت لااقل بطور نظری با آن آشنایی داشت.

در هر حال او به جای این که فوراً پاسخ بدهد برای مدتی طولانی به سویی دیگر نگریست. ترس برم داشت، چون فکر کردم می‌خواهد «نه» بگوید. تصور رفتن با مادرم، بالا آوردن در دستشویی و مصاحبت کری، در ذهنم سیر کرد و ناگهان از طرز رفتارم با جیمی در تمام آن سالها

احساس پشیمانی کردم. یادم آمد که چقدر سر به سرش گذاشته بودم، پدرش را خاطی صدا کرده بودم یا این که پشت سرش مسخره اش کرده و به او خندیده بودم. درست هنگامی که از کل رفتارم نسبت به او احساس دل زدگی پیدا کرده بودم و فکر می کردم چطور می توانم برای پنج ساعت از مصاحبت کُری در جشن شانه خالی کنم، جیمی سرش را به طرف من برگرداند و در چشمانم نگریست. لبخند محوی روی لبانش دیده می شد. سرانجام گفت: «خیلی خوشحال می شوم همراهت به جشن بیایم، ولی به یک شرط.»

در جایم راست نشستم، امیدوارم شرط خیلی سختی نگذارد.
«بله. بفرمایید.»

«باید به من قول بدهی عاشقم نشوی.»

از طرز خندیدنش فهمیدم سر به سرم می گذارد، و تنها واکنشی که نشان دادم این بود که نفسی از روی آرامش کشیدم. اعتراف می کنم که گاهی اوقات جیمی دختر بدله گو و بانمکی بود.
لبخندی زدم و به او قول دادم.

فصل ۳

به عنوان یک اصل کلی، باپتیست‌های جنوبی در جشن‌ها پایکوبی نمی‌کنند. به هر حال در بوفورت، این قانون هرگز بطور سفت و سخت اجرا نمی‌شد. کسی که تا قبل از هگبرت کشیش بود - از من نپرسید نامش چه بود - تا زمانی که بزرگترها هم در جشن‌های مدرسه شرکت می‌کردند و مراقب رفتار جوانان بودند در خصوص این جشن‌ها سخت‌گیری نمی‌کرد و به همین جهت جشن‌های مدرسه حالت سنتی پیدا کرده بود و بدون مشکل برگزار می‌شد. زمانی که هگبرت کشیش کلیسا شد، دیگر خیلی دیر شده بود که بخواهد چنین چیزهایی را تغییر بدهد و فکرش را از ذهن مردم خارج کند. جیمی شاید تنها کسی بود که هرگز در جشن و پایکوبی مدرسه شرکت نکرده بود، و به صراحت بگویم که حتی نمی‌دانستم اصلاً رقص بلد هست یا نه.

از طرف دیگر تا حدی نگران این مسأله بودم که او چه لباسی خواهد پوشید، هر چند که نمی‌خواستم این موضوع را به رویش بیاورم. هنگامی که جیمی در جلسات کلیسا که توسط هگبرت برپا می‌شد شرکت می‌کرد،

معمولاً یک ژاکت کهنه و یکی از همان دامن های چهارخانه ای که هر روز در مدرسه به تنش می دیدم، بر تن داشت، اما جشن آخر سال یک برنامه استثنایی بود. اغلب دخترها پیراهن های نو می خریدند و پسرهاکت و شلوار رسمی می پوشیدند. آن سال از یک عکاس هم دعوت کرده بودیم در جشن از ما عکس بگیرد. من می دانستم که جیمی قصد خریدن لباس نو ندارد، چون پدرش به هیچ وجه یک آدم مرفه و دارای بنیه مالی نبود. کشیشی شغلی نیست که کسی از آن پول زیادی درآورد، اما صد البته کشیش ها حرفه شان را به خاطر نفع مالی انتخاب نکرده اند بلکه اجرشان را در آن دنیا می گیرند، اگر متوجه منظورم می شوید. اما دلم هم نمی خواست که جیمی همان لباسی را بپوشد که هر روز در مدرسه به تن داشت. نه این که آدم ظاهرین یا سنگدلی بودم، بلکه از حرف دیگران می ترسیدم. نمی خواستم مردم او را مسخره کنند یا هر چیز دیگری.

اخبار خوش، اگر خبر خوشی هم وجود داشت، این بود که اریک از دانستن ماجرای من و جیمی چندان حیرت نکرد و با تمسخر به پهلویم نزد، چون فکرش خیلی مشغول یاری بود که باید با او به جشن می آمد. او می خواست مارگارت هیز^۱ را با خودش بیاورد، دختری که در بشاشیت و زنده دل بودن سرآمد همه دخترهای مدرسه بود. او زیباترین دختر مدرسه نبود، اما بطورکلی جذاب بود و ساق پاهای زیبایی داشت. اریک پیشنهاد کرد که او و مارگارت و من و جیمی، هر چهار نفرمان با یک اتومبیل به جشن برویم، ولی من قبول نکردم، چون نمی خواستم فرصتی در اختیار او بگذارم که سر به سر جیمی بگذارد یا هر چیزی از این قبیل.

اریک پسر خوبی بود اما بعضی وقتها سنگدل می شد، بخصوص وقتی چند گیلایس بوربون می نوشید.

روز جشن عملاً روز پرجنب و جوشی برای من بود و کارهای زیادی داشتم. تقریباً تمام ساعات بعد از ظهر، مشغول کمک به سایرین برای تزیین سالن ورزش بودم، و باید نیم ساعت زودتر به دنبال جیمی می رفتم چون پدرش می خواست با من صحبت کند، هر چند دلیلش را نمی دانستم. جیمی درست همان روز قبلش این موضوع را به من گفته بود، اما نه این که از تجسم این رویارویی خیلی وحشت کرده باشم. فکر کردم پدر جیمی می خواهد راجع به وسوسه و امیال شیطنانی ناشی از آن با من صحبت کند. البته اگر موضوع فساد اخلاقی و جماعت خاطیان را پیش می کشید، می دانستم همانجا سکنه خواهم کرد. آن روز تمام مدت زیر لب دعا می خواندم، به امید آن که چنین گفت و گویی سر نگیرد، اما مطمئن نبودم خداوند دعاها را بپذیرد. متوجه که هستید، به خاطر رفتاری که در گذشته با هگبرت و دخترش داشتم چنین آرزویی می کردم. حتی از فکر کردن به آن گفت و گو عصبی می شدم.

بعد از این که دوش گرفتم، بهترین کت و شلوارم را پوشیدم و حرکت کردم. سر راه جلوی گلفروشی توقف کردم تا بالاتنه کوچکی به شکل دسته گل را که برای جیمی سفارش داده بودم بگیرم، سپس با اتومبیل راهی منزل او شدم، چون مادرم به من اجازه داده بود اتومبیلی کرایه کنم. اتومبیل را درست جلوی خانه جیمی متوقف کردم. در آن زمان هنوز عقربه های ساعت را در تابستان یک ساعت به جلو نمی بردیم، و با وجود این وقتی به آنجا رسیدم هوا هنوز روشن بود. گذرگاه ترک خورده را به

سوی در خانه اش طی کردم، در زدم و لحظه ای منتظر ماندم. بعد دوباره در زدم. از پشت در صدای هگبرت را شنیدم که گفت: «الساعه آمدم» اما در همان لحظه نیامد. شاید دو دقیقه یا بیشتر پشت در ماندم، به در و چهارچوب آن و پنجره های خانه و ترکهای کوچکی که در لبه پایینی آنها پدید آمده بود نگاه می کردم. در گوشه ایوان همان صندلی هایی که من و جیمی چند روز قبل رویشان نشسته بودیم به چشم می خورد. آن صندلی که من رویش نشسته بودم هنوز پشت به خانه روبرویی قرار داشت. حدس زدم جیمی و پدرش طی آن چند روز روی آن صندلیها نشسته بودند.

بالاخره لای در باز شد. نوری که از داخل می تابید به صورت هگبرت کمی سایه می انداخت و از روی موهای سپید سرش منعکس می شد. همانطور که قبلاً برایتان تعریف کردم او پیر بود، حدس می زدم باید هفتاد و دو سال داشته باشد. این اولین باری بود که او را آنقدر از نزدیک می دیدم. می توانستم همه چروکهای صورتش را ملاحظه کنم. پوستش واقعاً شفاف بود، شفافتر از آنچه تصور می کردم.

در حالی که اضطرابم را فرو می دادم گفتم: «سلام عالیجناب. آمده ام جیمی را با خودم به جشن مدرسه ببرم.» او گفت: «می دانم، اما اول می خواهم با تو راجع به چیزی صحبت کنم.»

«بله قربان، برای همین است که کمی زودتر آمده ام.»

«بیا تو.»

هگبرت همیشه در کلیسا لباس رسمی و مرتبی به تن داشت، اما در آن

جا در خانه‌اش مانند یک مزرعه‌دار به نظر می‌رسید؛ یک پیراهن کتانی آستین کوتاه بدون دکمه با شلوار پیش‌سینه‌دار پوشیده بود. به من اشاره کرد روی صندلی چوبی‌اش که از آشپزخانه به داخل اتاق آورده بود بنشینم. سپس گفت: «ببخش که طول کشید تا در را باز کنم. داشتم روی خطابه فردایم کار می‌کردم.»

روی صندلی نشستم.

«خواهش می‌کنم قربان.» نمی‌دانم چرا، اما آدم مجبور بود او را «قربان» خطاب کند. مثل این که این موضوع را یک جوری به بقیه القاء می‌کرد.

«بسیار خوب، پس حالا راجع به خودت برایم بگو.»

فکر کردم واقعاً چه سؤال مسخره‌ای می‌پرسد، او که از سالها پیش خانواده‌ام را می‌شناخت، پس چه حرفی می‌زد. آخر خود او بود که مرا غسل تعمید داده بود و از زمانی که نوزاد بودم هر روز یکشنبه که با مادرم به کلیسا می‌رفتم مرا دیده بود.

من که نمی‌دانستم دقیقاً چه بگویم اینطور شروع به صحبت کردم: «بسیار خوب قربان. من نماینده انجمن دانش‌آموزان مدرسه هستم. نمی‌دانم جیمی این را به شما گفته است یا نه.»

هگبرت سرش را به علامت مثبت پایین آورد و گفت: «بله، گفته. ادامه بده.»

«بله... و امیدوارم بتوانم پاییز آینده به دانشگاه کارولینای شمالی بروم. فعلاً فرم تقاضای تحصیل در آنجا را دریافت کرده‌ام.»

او دوباره سرش را به نشانه موافقت تکان داد و من به تدریج به گریه

هم هست که بگویی؟»

اعتراف می‌کنم که یکدفعه قاطی کردم. بخشی از وجودم به من می‌گفت مدادی را که آن سر میز بود بردارم و به عنوان شیرینکاری روی نوک انگشتم به حالت ایستاده نگاه دارم و اجازه بدهم هگبرت سی ثانیه تماشا کند که چقدر خوب بلدم مداد را روی انگشتم نگه دارم، اما او آدمی نبود که این چیزها برایش جالب باشد.

گفتم: «فکر می‌کنم خیر، قربان.»

«اشکالی ندارد سؤالی ازت پیرسم؟»

«نه قربان.»

او برای مدتی طولانی به من خیره شد، مثل این که راجع به چیزی فکر می‌کرد.

بالاخره گفت: «چرا از دختر من دعوت کردی همراهت به جشن بیاید؟»

جا خوردم، و می‌دانستم که از قیافه‌ام هم پیداست.

«منظورتان را نمی‌فهمم قربان.»

«تو که نمی‌خواهی کاری بکنی... که برای دخترم شرمساری به بار

بیاید، نه؟»

فوراً گفتم: «نه قربان.» و در حالی که از این اتهام یکه خورده بودم

اضافه کردم: «ابداً قربان. من فقط به یک یار احتیاج داشتم که در رفتن به

جشن همراهی‌ام کند، بنابراین از جیمی تقاضا کردم، به همین سادگی.»

«نمی‌خواهی سر به سرش بگذاری و مسخره‌اش کنی؟»

«نه قربان، این چه حرفی است می‌زنید، جیمی همکلاس قدیمی من

است، هرگز همچو کاری با او نمی‌کنم...»

گفت و گوی ما چند دقیقه دیگر هم طول کشید. منظورم این است که راجع به مقاصد واقعی‌ام مرا سؤال پیچ کرده بود. ولی خوشبختانه جیمی از اتاق عقبی به اتاقی که ما در آن نشسته بودیم آمد و با آمدنش من و پدرش سرمان را بطور همزمان به سوی او برگرداندیم. هگبرت بالاخره دست از حرف زدن کشید و من هم نفس راحتی کشیدم. جیمی یک دامن زیبای آبی و بلوز سفیدی که قبلاً هرگز به تنش ندیده بودم پوشیده بود. خوشبختانه کتش را در کمدهش جا گذاشته بود. اذعان می‌کنم که لباسش بد نبود، هر چند که در مقایسه با سایر دخترها لباس درخور توجهی به تن نداشت. مثل همیشه پشت سرش را مدل گوجه‌فرنگی کرده بود. من شخصاً عقیده داشتم اگر موهایش را روی شانه‌هایش رها می‌کرد خوشگلتر می‌شد، اما این چیزی نبود که بتوانم به او تذکر بدهم. جیمی مثل... بسیار خوب، مثل آنچه همیشه بود به نظر می‌رسید، ولی لااقل انجیلش را به دستش نگرفته بود. اگر آن کتاب را با خودش می‌آورد دیگر خیلی بد می‌شد.

او با شادمانی خطاب به پدرش گفت: «پدرجان، خیلی که لاندن را اذیت نکردی، نه؟»

من قبل از این که هگبرت فرصت جواب دادن داشته باشد فوراً گفتم: «دیداری تازه کردیم.» حدس زدم هگبرت راجع به برداشت خودش از من و این که چه بچه‌شرووری بودم و همیشه او را مسخره کرده‌ام چیزی به جیمی نگفته است و فهمیدم الان هم موقعیت را مناسب نمی‌داند که چیزی بگوید.

جیمی پس از لحظه ای گفت: «بسیار خوب، فکر می کنم حالا می توانیم برویم.» به نظرم او متوجه جو سنگین اتاق و تنشی که بر آن حکمفرما بود شده بود. به طرف پدرش رفت و گونه او را بوسید. «بابا جان، لطفاً تا دیروقت بیدار نمان و سر خطابه ات کار نکن، باشد؟»

پدرش با مهربانی گفت: «باشد دخترم.» حتی با وجودی که من در آنجا حضور داشتم پیدا بود که هگبرت واقعاً دخترش را می پرستید و از نشان دادن علاقه اش نسبت به وی ابایی نداشت. مشکل اصلی، احساس او نسبت به من بود.

خدا حافظی کردیم و در حالی که به سوی اتومبیل می رفتیم، من نیم تنه ساخته شده از گل را به جیمی دادم و گفتم همین که سوار شدیم به او نشان می دهم چطور آن را به تن کند. در سمت او را باز کردم و اتومبیل را دور زدم و سوار شدم. در همان مدت زمان کوتاه، جیمی گل را به دور شانه اش بسته بود.

«می دانی، من آنقدرها هم خنگ نیستم. بldم نیم تنه گل را چطور ببندم.»

اتومبیل را روشن کردم و به طرف دبیرستان راندم، در حالی که گفت و گوی دقایق قبل با هگبرت هنوز در مغزم گردش می کرد. جیمی که گویا فکرم را خوانده بود گفت: «پدرم زیاد از تو خوشش نمی آید.»

سرم را بدون گفتن کلمه ای به علامت مثبت تکان دادم.

«فکر می کند تو آدم غیرمسئولی هستی.»

دوباره سرم را تکان دادم.

«او از پدرت هم خوشش نمی آید.»
 بار دیگر سرم را تکان دادم.
 «همینطور از خانواده ات.»
 کاملاً متوجه موضوع شدم.
 او ناگهان پرسید: «اما می دانی من چه فکر می کنم؟»
 «نه، واقعاً نمی دانم.» دیگر کاملاً حوصله ام سر رفته بود.
 «فکر می کنم به هر حال همه این چیزها خواست خدا بوده. به نظر تو
 چه پیامی در آن نهفته است؟»
 به خودم گفتم، شروع شد.

* * *

راستش را بخواهید، فکر نمی کنم شبی بدتر از آن شب هم می توانست
 وجود داشته باشد. اکثر دوستانم از من فاصله گرفته بودند و جیمی هم
 دوستان چندانی نداشت که با آنها سرگرم گفت و گو شویم، بنابراین بیشتر
 وقتمان را به تنهایی و با هم سپری کردیم. از آن بدتر، معلوم شد که
 حضور من در جشن حتی ضروری هم نبوده است. از آنجا که کری
 نتوانسته بود یاری برای خودش پیدا کند حضور من هم اجباری نبود و
 وقتی به این موضوع پی بردم از این که در چنین موقعیتی قرار گرفته بودم
 کاملاً احساس بینوایی کردم. اما به دلیل حرف هایی که پدر جیمی به من
 زده بود من نمی توانستم او را فوراً به خانه اش برگردانم، می توانستم؟ و به
 علاوه، معلوم بود که به جیمی خیلی خوش می گذرد، از قیافه اش چنین
 پیدا بود. او تزییناتی را که من در برپا کردنشان کمک کرده بودم پسندیده
 بود، موسیقی را دوست داشت و از همه چیز آن جشن راضی بود. مرتب

می گفت همه چیز چقدر خوب و عالی است و از من پرسید که آیا ممکن است روزی هم در ترین کلیسا برای جلساتشان به او کمک کنم؟ زیر لب به او حالی کردم که می تواند به من تلفن بزند و گرچه این را با بی اعتنایی گفتم اما او آنقدر مهربان و با ملاحظه بود که از من تشکر کرد. صادقانه بگویم، دست کم در یک ساعت اول جشن افسرده بودم، اما جیمی به نظر نمی رسید متوجه این امر شده باشد.

جیمی مجبور بود ساعت یازده، یعنی یک ساعت پیش از خاتمه جشن در منزل باشد، و همین کار مرا آسانتر می کرد. به محض آن که آوای موسیقی در فضای سالن طنین انداخت ما به وسط رفتیم و معلوم شد که اتفاقاً او خیلی خوب هم بلد است برقصد، در حالی که این اولین مهمانی جشن و پایکوبی بود که در آن شرکت می کرد. او که سعی می کرد حرکات مرا تقلید کند با یک دوجین ترانه به همراه من رقصید، و بعد از آن ما به سوی میزهای غذا و نوشیدنی رفتیم و چیزی شبیه یک گفت و گوی عادی را آغاز کردیم. البته او کلماتی مثل «ایمان» و «لذت معنوی» و حتی «نجات گمراهان» را میان حرفهایش گنجانده، و درباره کمک به یتیمان و ضعفا و پیدا کردن حیوانات زخمی و سانحه دیده در بزرگراه هم چیزهایی گفت. اما آنقدر خوشحال و سر حال بود که نمی توانستی برای مدت زیادی از مصاحبتش احساس افسردگی کنی.

بنابراین اوضاع خیلی هم وحشتناک پیش نمی رفت و واقعاً به آن بدی که من در ابتدا انتظارش را داشتم نبود. سپس سر و کله لو و آنجا پیدا شد و همه چیز خراب شد.

آنها چند دقیقه پس از ورود ما به جشن، به آنجا رسیده بودند. لو

همان‌تی شرت مسخره‌اش را پوشیده و بسته سیگارش را در آستین لوله کرده‌اش گذاشته بود. یک مشت ژل هم به سرش زده بود. آنجلا از ابتدای ورود دور و بر لو می‌چرخید و لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد، و احتیاجی نبود کسی نابغه باشد تا بفهمد که قبل از آمدن به جشن چند گیل‌اس مشروب هم خورده است. پیراهنش واقعاً قشنگ بود، چون مادرش در یک مزون لباس کار می‌کرد و از آخرین مدل‌های روز خبر داشت و من متوجه شدم به عادت زشت آدامس جویدن مبتلا شده است. آنجلا بدجوری آدامس می‌جوید، درست مثل گاوی که نشخوار می‌کرد. بسیار خوب، لوی خوب و مسن‌تر از ما به ظرف حاوی شربت پانچ هجوم برد. چند نفر دیگر هم در نوشیدن زیاده‌روی کردند و کله‌شان حسابی گرم شد. معلم‌ها وقتی متوجه موضوع شدند که ظرف پانچ خالی شده بود و مستی و سرخوشی از چشمان عده‌ای خوانده می‌شد. وقتی دیدم آنجلا گیل‌اس دوم پانچ را هم یک‌دفعه سرکشید، دانستم که بایستی او را تحت نظر داشته باشم. هر چند که مرا به خاطر پسر دیگری رها کرده بود، اما دلم نمی‌خواست اتفاق بدی برایش بیفتد. او اولین دختری بود که با وی طرح دوستی ریخته بودم و به هر حال دوستش داشتم.

بنابراین در حالی که کنار جیمی نشسته بودم، چندان به حرفهای او که ماجراهای کلاس آموزش انجیل را برایم تعریف می‌کرد توجهی نداشتم و در عوض از گوشه چشم مراقب آنجلا بودم. ولی ناگهان لو متوجه شد من به دوست او نگاه می‌کنم، و در یک حرکت جنون‌آمیز دست به کمر آنجلا انداخت و او را با خود کشان‌کشان به طرف میز برد و در آن حال نگاه غضبناکی به من کرد، از آن نگاههایی که می‌خواست به من حالی کند

«الان حسابت را می رسم». می دانید که چه جور نگاه کردنی را می گویم.
 لو در حالی که رگ گردنش بیرون زده بود گفت: «به دوست دختر من
 نگاه می کنی؟»
 «نه.»

آنجلا جویده جویده گفت: «آره، خودش است. داشت با نگاهش
 قورتم می داد. دوست پسر قبلم است، همان که راجع بهش برایت گفتم.»
 چشمان لو به شکاف باریکی تبدیل شد، درست مثل چشمان هگبرت
 وقتی از پشت درخت سر به سرش می گذاشتیم. گویا من روی عده زیادی
 چنین تأثیری می گذاشتم و وجود خودم این حالت را در چهره دیگران
 ایجاد می کرد.

لو با نفرت گفت: «پس تو همانی.»

باید به شما عرض کنم که اصلاً آدم ستیزه جویی نبوده و نیستم. تنها
 دعوای واقعی که در عمرم کرده ام موقعی بود که کلاس سوم دبستان بودم
 و در آن دعوا بازنده شدم، به این صورت که قبل از این که حریف دست
 رویم بلند کند شروع به گریه کردم. من معمولاً در دور ماندن از چنین
 موقعیت هایی مشکل چندانی نداشتم، که این به دلیل طبیعت آرامم بود و
 به علاوه، هیچکس تا زمانی که اریک دور و برم بود جرأت نمی کرد
 در صدد اذیت و آزارم برآید. اما اریک نمی دانم در آن لحظه کجا بود،
 حتماً با مارگارت می پلکید و همه حواسش به او بود.

بالاخره گفتم: «من به او نگاه نمی کردم و اصلاً نمی دانم راجع به من به
 تو چه گفته، اما شک دارم حرفهایش درست باشد.»

چشمان لو تنگ تر شد. خرناس کشان گفت: «چی؟ نفهمیدم، تو به

آنجلا می‌گویی دروغگو؟»

اوه خدای من.

فکر می‌کنم او همان موقع می‌خواست در همان جا مرا به باد کتک بگیرد که ناگهان جیمی وارد گود شد.

جیمی در حالی که مستقیماً به لو نگاه می‌کرد با خوشرویی گفت: «بینم، من تو را نمی‌شناسم؟» گاهی اوقات به نظر می‌رسید که آن دختر نسبت به اتفاقاتی که درست جلوی چشمانش رخ می‌داد سهل‌انگار و بی‌اعتنا بود. او ادامه داد: «صبر کن، چرا، می‌شناسمت. تو در تعمیرگاه پایین شهر کار می‌کنی، اسم پدرت جو است و مادر بزرگت در فاستر رود کنار تقاطع راه آهن زندگی می‌کند.»

یک آن نگاهی حاکی از بلا تکلیفی در چهره‌ی لو پدیدار شد، مثل این که سعی می‌کرد قطعات یک پازل را کنار هم بگذارد و معما را حل کند. «تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟ این حرفها را از پدرم شنیده‌ای؟ دیگر چه گفته؟ پشت سرم هم بد گفته؟»

جیمی خنده‌کنان گفت: «نه، احمق نباش.» فقط جیمی می‌توانست در چنین مواقعی باز هم بدله‌گو باشد. «عکست را در خانه‌ی مادر بزرگت دیدم. از آن طرفها می‌گذشتم دیدم مادر بزرگت برای بردن خواربار به داخل منزل به کمک احتیاج دارد. عکس تو در قابی روی پیش بخاری بود.»

لو طوری به جیمی نگاه می‌کرد مثل این که روی سر جیمی شاخ سبز شده است.

در همان حال جیمی با دستش به باد زدن خودش پرداخت: «بسیار خوب، ما نشسته بودیم که بعد از این همه رقص و پایکوبی نفسی تازه

کنیم. حتماً الان آهنگ دیگری می گذراند و صحنه رقص دوباره شلوغ می شود. شما دوست دارید اینجا پیش ما بنشینید؟ دو صندلی کنار ما خالی است. خیلی دلم می خواهد بدانم حال مادر بزرگت چطور است و این روزها چکار می کند.»

جیمی آنقدر از دیدن لو خوشحال به نظر می رسید که لو نمی دانست چکار کند. برخلاف من و دوستانم که به اخلاق و رفتار جیمی آشنا بودیم، لو هیچوقت با آدمی مثل او برخورد نکرده بود. بنابراین یکی دو دقیقه مردد بود، سعی می کرد تصمیم بگیرد که آیا درست است پسری را کتک بزند که با دختری به مهمانی آمده که آن دختر در خیابان به مادر بزرگش کمک کرده است؟ اگر این سؤال به نظرتان خیلی پیچیده می آید، تصور کنید لو با مغزی که در اثر بخار بنزین معیوب شده بود چطور می توانست موضوع را حلای کند.

بالاخره بدون این که جوابی بدهد پاورچین پاورچین دور شد و آنجلا را هم با خودش برد. به احتمال زیاد، آنجلا به خاطر مشروب زیادی که نوشیده بود اصلاً به یاد نداشت که کل ماجرا از کجا شروع شده بود. جیمی و من رفتن لو را نظاره کردیم و وقتی او به اندازه کافی از ما دور شد من نفس راحتی کشیدم و توانستم نفسم را بیرون بدهم. حتی متوجه نبودم نفسم در سینه حبس شده بود.

مثل گوسفندی زیر لب گفتم: «ممنون» و فهمیدم جیمی - خدای من، جیمی! - مرا از یک کتک خوردن جانانه نجات داده بود.

او با حیرت براندازم کرد و پرسید: «برای چی؟» و چون علتش را دقیقاً برایش نگفتم دوباره به تعریف کردن داستان خودش از کلاس آموزش

انجیل پرداخت، مثل این که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما این بار من متوجه شدم که دارم به حرفهایش گوش می‌دهم، لااقل با یکی از گوشهایم. این حداقل کاری بود که می‌توانستم انجام بدهم.

معلوم شد این آخرین مواجهه ما با لو و آنجلا در آن شب نبوده است. دو لیوان شربت پانچ واقعاً اثرش را روی آنجلا گذاشته بود و او همه محتویات معده‌اش را در دستشویی بانوان بالا آورد. لو که خیلی خودش را آداب‌دان! می‌دانست، وقتی موضوع عرق زدن آنجلا را شنید با انزجار مهمانی را ترک کرد و از همان راهی که آمده بود به سرعت جیم شد. این آخرین باری بود که آن شب او را دیدم. جیمی، مثل این که چنین مقدر شده باشد، کسی بود که آنجلا را در دستشویی پیدا کرد. معلوم بود که آنجلا اصلاً حال خوشی نداشت و چاره‌ای نبود جز آن که سر و رو و لباسش تمیز شود و پیش از این که معلمها از موضوع بوی ببرند کسی او را به خانه‌اش برساند. در آن زمان مست کردن واقعاً مایه آبروریزی بود و همه به چنین کسی به دیده بدبینی می‌نگریستند و شاید اگر او را در آن وضع می‌دیدند از مدرسه هم اخراجش می‌کردند.

جیمی که قلب بسیار رئوفی داشت، مانند من دلش نمی‌خواست چنین اتفاقی برای آنجلا بیفتد، هر چند که اگر قبلاً نظر مرا می‌پرسیدند فکر نمی‌کردم اینطور باشد، زیرا آنجلا بی‌عقلی کرده و قانون را زیر پا گذاشته بود. به علاوه او یکی از قوانین هگبرت در مورد رفتار صحیح و مناسب را نیز نادیده گرفته بود. هگبرت از قانون شکنی و مشروب‌خوری خوشش نمی‌آمد و از آن خشمگین می‌شد و گرچه این کار مثل فساد اخلاقی خونس را به جوش نمی‌آورد، ولی همه ما می‌دانستیم راجع به این گونه

بی بندوباری‌ها چقدر سختگیر است و فکر می‌کردیم جیمی هم همین احساس را دارد و شاید هم باطناً همین احساس را داشت، اما غریزه یاری به همنوع او بر این احساس غلبه کرده بود. لابد پس از دیدن آنجلا پیش خودش گفته بود این هم «یک موجود بیچاره و محتاج کمک» است، یا چیزی شبیه آن، و بلافاصله در صدد یافتن راه حل و مقابله با آن وضعیت برآمده بود. من بیرون رفتم و اریک را در جایگاه تماشاگران پیدا کردم و او موافقت کرد در حالی که من و جیمی به داخل دستشویی می‌رفتیم تا آنجا را تمیز کنیم، جلوی در مراقب باشد. باید بگویم که آنجلا حسابی دسته گل به آب داده بود. استفراغ او همه جا بود غیر از درون کاسه توالت. روی دیوارها، کف زمین، کاسه‌های دستشویی و حتی سقف آغشته به استفراغ بود، ولی از من نپرسید چطور چنین شده بود. ناچار، آنجا در جشن آخر سال و در حالی که بهترین کت و شلوار آبی‌ام را به تن داشتم، چهار دست و پا مشغول پاک کردن استفراغ شدم و این کاری بود که از ابتدا می‌خواستم از آن پرهیز کنم. و جیمی شریک مهمانی من نیز روی چهار دست و پایش بود و دقیقاً همان کار مرا می‌کرد.

در خیال، صدای زیر و نازک خنده کری را می‌شنیدم، خنده‌ای جنون‌آمیز که از فاصله‌ای دور به گوشم می‌رسید.

ما در حالی که دو طرف آنجلا را گرفته بودیم و او را سرپا نگه می‌داشتیم، یواشکی از در پشتی ورزشگاه خارج شدیم. همه‌اش می‌پرسید لو کجاست، اما جیمی به او گفت نگران نباشد. با لحن واقعاً آرامش‌بخشی با آنجلا صحبت می‌کرد، هر چند که آنجلا حواس درست و حسابی نداشت و من شک داشتم اصلاً بداند چه کسی با او حرف

می‌زند. او را در صندلی عقب اتومبیل سوار کردیم و همانجا تقریباً بلافاصله از هوش رفت، اما قبل از آن یک بار دیگر روی کف اتومبیل استفراغ کرد. بوی آن آنقدر وحشتناک بود که مجبور شدیم پنجره‌ها را پایین بکشیم تا لااقل بتوانیم دست از روی دهانمان برداریم و خفه نشویم. نمی‌دانم چرا راندن اتومبیل تا منزل آنجلا آنقدر طولانی به نظر رسید. مادرش در را گشود، نگاهی به دخترش انداخت و او را به داخل برد، بدون این که اضافه بر یک تشکر خشک و خالی چیز دیگری بگوید. به نظر خجالت کشیده بود و ما هم در واقع چیز زیادی نداشتیم که به او بگوییم. وضعیت، خودگویا بود و نشان می‌داد چه اتفاقی افتاده است.

هنگامی که آنجلا را به خانه‌اش رساندیم ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بود. بعد من دور زدم و مستقیماً به طرف منزل جیمی راندم. وقتی به درِ خانه او رسیدیم واقعاً احساس نگرانی کردم، که این به دلیل ظاهر پریشان او و بویی که از وی استشمام می‌شد بود، و در دلم دعا کردم هگبرت بیدار نمانده باشد. نمی‌خواستم مجبور شوم ماقوع را برایش توضیح بدهم. اگر جیمی ماجر را برایش تعریف می‌کرد حتماً به گفته‌هایش گوش می‌داد، در حالی که من این احساس آزاردهنده را داشتم که هگبرت به این بهانه به هر حال به ملاتم می‌پردازد.

در هر صورت از اتومبیل پیاده شدم و جیمی را تا در منزل همراهی کردم. بیرون خانه زیر نور چراغ ایوان ایستادیم، جیمی دست به سینه شد و لبخند محوی زد، طوری رفتار می‌کرد گویی از یک گردش فرح‌بخش شبانه که طی آن دربارهٔ زیبایی‌های جهان تعمق کرده و به نتایجی دست

یافته است باز می گردد.

گفتم: «لطفاً راجع به این موضوع به پدرت چیزی نگو.»

او گفت: «نمی گویم.» همچنان لبخند می زد، تا این که بالاخره سرش را برگرداند و چهره در چهره من شد: «امشب به من خیلی خوش گذشت.

متشکرم که مرا با خودت به جشن بردی.»

او آنجا غرق در استفراغ ایستاده بود و از من تشکر می کرد که چه

شب خوبی را در کنارم گذرانده است. بعضی وقتها جیمی سالیوان واقعاً آدم را دیوانه می کرد.

فصل ۴

دو هفته بعد از جشن مدرسه، زندگی من تقریباً به حال عادی برگشت. پدرم به واشینگتن دی سی بازگشته بود و همین، اوضاع را در خانه مفرح‌تر می‌کرد، بخصوص به این دلیل که می‌توانستم باز هم از پنجره بیرون بخزم و برای گردش‌های دیروقت شبانه‌ام به گورستان بروم. نمی‌دانم در گورستان چه رمز و رازی نهفته بود که اینقدر ما را به سوی خودش جلب می‌کرد. شاید به خاطر خود سنگ قبرها بود که جای بسیار راحتی برای نشستن به شمار می‌رفت.

ما معمولاً در قطعه کوچکی از گورستان، که در آنجا یکصد سال قبل اعضای خانواده پرستون^۱ دفن شده بودند، می‌نشستیم. آنجا هشت سنگ قبر که تشکیل دایره‌ای می‌دادند وجود داشت و از همین رو می‌توانستیم پاکت بادام زمینی بو داده را به آسانی دست به دست کنیم. یک بار من و دوستانم تصمیم گرفتیم هر چه می‌توانیم درباره خانواده پرستون

1- Preston

اطلاعات جمع‌آوری کنیم و به کتابخانه شهر رفتیم تا بفهمیم آیا در جراید آن زمان چیزی راجع به آنها نوشته شده است یا نه. منظورم این است که وقتی آدم روی سنگ قبر کسی می‌نشیند شاید بهتر باشد چیزهایی هم راجع به او بداند، اینطور نیست؟

معلوم شد مطالب زیادی درباره سوابق تاریخی این خانواده موجود نیست، هر چند که به حد کفایت در موردشان دانستیم. هنری پرستون، پدر خانواده، یک نجار یک دست بود، می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. از قرار، او به همان سهولت یک نفر آدم دارای دو بازو، می‌توانست درختی را با تبر قطع کند و به زمین بیندازد. تصویر یک نجار یک دست کاملاً در ذهنمان نقش بست و بنابراین درباره او زیاد صحبت می‌کردیم. اغلب از خودمان می‌پرسیدیم او با یک دست چه کارهای دیگری می‌توانسته است انجام دهد و ساعات طولانی را به بحث درباره این که او با چه سرعتی می‌توانسته یک توپ بیسبال را پرتاب کند و آیا قادر بوده است عرض آبراه داخل ساحلی را با شنا طی کند یا نه، می‌گذرانیدیم. باید اعتراف کنم که گفت و گوهایمان خیلی حکیمانه نبود، ولی من به هر حال از آن لذت می‌بردم.

بسیار خوب، شنبه شبی من و اریک و چند نفر دیگر از دوستانمان به آن گورستان رفته بودیم. داشتیم بادام زمینی بو داده می‌خوردیم و راجع به هنری پرستون صحبت می‌کردیم که اریک از من پرسید «قرار ملاقات» من با جیمی سالیوان چطور پیش رفته است. اریک و من از زمان جشن مدرسه زیاد همدیگر را ندیده بودیم، چون مسابقات نهایی فوتبال بین مدارس در حال برگزاری بود و او در طی چند هفته اخیر با تیم فوتبال

مدرسه در خارج از شهر به سر برده بود.

من در حالی که با بی‌اعتنایی شانه‌هایم را بالا می‌انداختم و بیشترین تلاشم را می‌کردم تا در نهایت خونسردی رفتار کنم گفتم: «بدک نبود.»
اریک با شیطنت با آرنجش به پهلویم زد و آخم را درآورد. او دست کم پانزده کیلو بیشتر از من وزن داشت.
«موقع گفتن شب بخیر بوسیدیش؟»
«نه.»

با شنیدن جواب من، جرعه بزرگی از قوطی آبجوی «بودوایزر»^۱ی که همراه داشت سر کشید. نمی‌دانم چطور موفق به خریدن آبجو می‌شد و هرگز در این کار مشکلی نداشت؛ این عجیب بود، چون در شهر همه می‌دانستند او چند سال دارد.

اریک لبهایش را با پشت دست پاک کرد و از گوشه چشمانش نگاه مشکوکی به من انداخت.

«فکر کردم چون بهت کمک کرد دستشویی را تمیز کنی، حداقل به عنوان خدا حافظی بوسیدیش.»
«خوب، این کار را نکردم.»
«سعی کردی و نشد؟»
«نه.»

«چرا نه؟»

گفتم: «او از آن جور دخترها نیست.» و گرچه همه می‌دانستیم این گفته حقیقت دارد، اما با وجود این از لحن من چنین به نظر می‌آمد که دارم از

او دفاع می کنم.

اریک مثل کنه به موضوع چسبیده بود و ول نمی کرد.

او گفت: «فکر می کنم تو از او خوشت می آید.»

جواب دادم: «چرند می گویی.» با دست به پشتم زد. ضربه اش آنقدر محکم بود که نفسم بی اختیار از سینه ام خارج شد. رفتن به گردش شبانه با اریک، معمولاً به این معنا بود که فردایش چند جای تنم کبود است.

او با زدن چشمکی گفت: «آره، شاید من آدم چرندگویی باشم، ولی تویی که دلباخته جیمی سالیوان شده ای.»

ترسیدم عاقبت کارمان بیخ پیدا کند و دعوایمان شود.

گفتم: «فقط داشتم از او استفاده می کردم تا مارگارت را تحت تأثیر قرار بدهم و از آنجا که مارگارت تازگی ها نامه های عاشقانه زیادی برایم فرستاده، فکر می کنم شگردم مؤثر واقع شده.»

اریک به صدای بلند خندید و دوباره محکم به پشتم زد.

«تو و مارگارت - این خیلی مسخره است...»

فهمیدم تیرم به هدف اصابت کرده است، و وقتی گفت و گویمان به موضوع دیگری کشیده شد آهی از سر آرامش کشیدم. بعد از آن گاه به گاه در گفت و گوی اریک و سایر دوستان شرکت می کردم، اما دیگر به آنچه آنها می گفتند چندان گوش نمی دادم. در عوض ندای درونی خودم را می شنیدم، چون گفته های اریک مرا به فکر فرو برده بود.

موضوع این بود که جیمی احتمالاً بهترین دختری بود که من آن شب می توانستم همراه خودم به جشن ببرم، بخصوص با در نظر گرفتن وقایعی که رخ داد. عده کمی از دخترها، تعداد اندکی از اشخاص، کاری را که او

انجام داد ممکن بود انجام بدهند. در عین حال، این موضوع که او آن شب مصاحب خوب و باملاحظه‌ای برای من بود، به این معنا نبود که از او خوشم می‌آمد. از زمان جشن به بعد زیاد با او حرف نزده بودم، مگر موقعی که وی را در کلاس هنر می‌دیدم و حتی در آن مواقع هم فقط چند کلمه‌ای از اینجا و آنجا بینمان رد و بدل می‌شد. به خودم می‌گفتم که اگر او را دوست داشتم پس حتماً دلم می‌خواست با او صحبت کنم. اگر دوستش داشتم پس حتماً به او پیشنهاد می‌کردم بعد از پایان کلاس تا خانه‌اش همراهی‌اش کنم. اگر دوستش داشتم حتماً دلم می‌خواست او را برای خوردن یک بشقاب بامیه ذرت سرخ شده با نوشابه به رستوران سیسیل دعوت کنم. اما هیچکدام از این کارها را دلم نمی‌خواست انجام بدهم. واقعاً نمی‌خواستم. همان لحظه از این افکاری که ناگهان به ذهنم خطور کرده بود، در دل احساس پشیمانی کردم.

روز بعد که یکشنبه بود، در اتاقم روی تقاضانامه‌ام برای تحصیل در دانشگاه کارولینای شمالی کار می‌کردم. علاوه بر ارسال رونوشت کارنامه‌های دبیرستان و سایر اطلاعات شخصی، از من خواسته بودند، به پنج سؤال انشایی هم جواب بدهم: اگر می‌توانستید با یک شخصیت تاریخی ملاقات کنید، آن شخص که بود و چرا؟ بگویید چه چیزی مهمترین و ارزشمندترین تأثیر را بر زندگی شما گذاشته است و چرا چنین احساسی نسبت به آن دارید؟ چه کسی را الگوی رفتارتان قرار داده‌اید و چرا؟ این سؤال‌های انشایی کاملاً قابل پیش‌بینی بودند - چون معلم ادبیاتمان به ما گفته بود انتظار چه سؤالاتی را داشته باشیم - و من قبلاً در

کلاس روی چند تا از این سؤال‌ها به عنوان تکلیف کار کرده بودم و آمادگی‌اش را داشتم.

ادبیات انگلیسی احتمالاً بهترین درس من بود و به آن خیلی علاقه داشتم. از زمانی که به مدرسه پا گذاشتم و تحصیل را آغاز کرده بودم، هرگز نمره‌ای کمتر از A^۱ در این درس نگرفته بودم، و حالا خوشحال بودم که برای تنظیم تقاضانامه تحصیلات دانشگاهی بر شیوه نگارش تأکید می‌شد. اگر از روی درس ریاضی قضاوت می‌کردند شاید دچار مشکل می‌شدم: بخصوص اگر سؤال‌ها از آن نوع سؤالات جبر بود که می‌پرسیدند دو قطار که از فاصله معینی با سرعت چهل مایل در ساعت در جهت مخالف هم حرکت می‌کنند کی به هم می‌رسند، و از این قبیل چیزها. موضوع این نبود که من در ریاضیات ضعیف بودم - حداقل نمره تک نمی‌گرفتم - بلکه طبعم خیلی با آن سازگار نبود. امیدوارم منظورم را درک کنید.

به هر حال، داشتم پاسخ یکی از همان سؤالات انشایی را می‌نوشتم که تلفن زنگ زد. تنها دستگاه تلفنی که داشتیم در آشپزخانه بود و ناچار باید از پله‌ها پایین می‌رفتم تا گوشی را بردارم. آنقدر نفس نفس می‌زدم که نتوانستم صدای مخاطبم را از آن سوی خط به خوبی تشخیص بدهم، اما به نظر می‌رسید صدای آنجلا باشد. گرچه آنجلا شب جشن همه جا را به شکل نفرت‌انگیزی کشیف کرده بود و من مجبور به تمیز کردن دستشویی شده بودم، اما او آن شب قبل از این که حالش بد شود واقعاً خوشگل و تودل‌برو به نظر می‌آمد. پیراهنش فوق‌العاده قشنگ بود؛ لااقل در یک

ساعت اول جشن. فکر کردم لابد تلفن می‌زند تا به خاطر آن شب از من تشکر کند، یا حتی از من دعوت کند برای خوردن ساندویچ تنوری یا بامیه ذرت سرخ شده و غیره، با هم بیرون برویم.
«لاندن؟»

در حالی که سعی می‌کردم لحن خونسردی داشته باشم گفتم: «اوه سلام. چه خبر؟»
مکث کوتاهی در آن سوی خط ایجاد شد.
«حالت چطور است؟»

در آن لحظه بود که ناگهان متوجه شدم با آنجلا صحبت نمی‌کنم، بلکه جیمی بود، و تقریباً گوشی از دستم افتاد. نمی‌توانم بگویم از شنیدن صدایش خوشحال بودم و یک آن از خودم پرسیدم چه کسی شماره تلفن مرا به او داده است، که یک دفعه یادم آمد حتماً شماره‌ام در دفتر ثبت کلیسا موجود است.
«لاندن؟»

بالاخره در حالی که هنوز در حالت شوک به سر می‌بردم جواب دادم:
«ممنون، خوبم.»

او پرسید: «سرت شلوغ است؟»

«یک کمی.»

«اوه... که اینطور...» و کلامش قطع شد. دوباره مکث کرده بود.

پرسیدم: «برای چه به من تلفن زدی؟»

چند ثانیه طول کشید تا کلمات از دهانش خارج شود.

«بسیار خوب... فقط می‌خواستم بپرسم اگر زحمت نباشد ممکن است

امروز عصر سری به این طرفها بزنی؟»

«آن طرفها؟»

«بله، به خانهٔ ما.»

«خانهٔ شما؟» حتی سعی نکردم حیرت رو به افزایشم را در صدایم مخفی کنم. جیمی اعتنایی نکرد و ادامه داد:

«موضوعی هست که می‌خواستم درباره‌اش با تو صحبت کنم. اگر مهم

نبود این درخواست را ازت نمی‌کردم.»

«نمی‌شود آن را پای تلفن بگویی؟»

«ترجیح می‌دهم حضوری بگویم.»

من که سعی می‌کردم خودم را از این گرفتاری نجات بدهم گفتم:

«می‌دانی، راستش تصمیم داشتم امروز بعدازظهر تمام مدت روی

سؤالات انشایی درخواست ورودم به دانشگاه کار کنم.»

«اوه... بله... همانطور که گفتم موضوع مهمی است، اما فکر می‌کنم

روز دوشنبه هم می‌توانم با تو در مدرسه در این باره صحبت کنم...»

با پاسخی که داد، من یکدفعه پی بردم او اجازه نخواهد داد من از این

معرکه در بروم و بالاخره مجبور خواهم شد پای صحبتش بنشینم.

همان لحظه مغزم دربارهٔ سناریوهای مختلف به بررسی و تحلیل

پرداخت و سعی می‌کردم در نظر بگیرم کدام سناریو را باید انتخاب کنم و

کدام کار را باید انجام بدهم. آیا باید با او در جایی حرف بزنم که

دوستانم ما را با هم ببینند یا به خانه‌اش بروم؟ گرچه هیچکدام از این

گزینه‌ها عملاً خوب نبودند، اما در اعماق ضمیرم چیزی به من یادآوری

کرد که وقتی واقعاً به کمک جیمی احتیاج داشتم، او دست رد به سینه‌ام

نزده بود، و حالا حداقل کاری که می توانستم بکنم این بود که به حرفهایش گوش بدهم. به خودم گفتم شاید آدم غیرمسئولی باشم، اما می توانم فرد غیرمسئول مؤدبی باشم. البته، این بدان معنا نبود که دیگران هم باید از این صفت من مطلع می شدند.

پس گفتم: «نه، همین امروز خوب است...»

قرار ملاقات برای ساعت پنج بعدازظهر گذاشته شد، و بقیه ساعات بعدازظهر برایم بسیار به کندی گذشت؛ لحظات مثل قطرات آبی بود که از ابزار شکنجه چینی فرو می چکد. بیست دقیقه زودتر از خانه خارج شدم، بنابراین برای رسیدن به آنجا به اندازه کافی وقت داشتم. خانه ام مشرف به آبراه درون ساحلی و در بخش تاریخی شهر واقع بود، و تنها چند خانه از خانه ای که زمانی ریش سیاه در آن زندگی می کرد فاصله داشت. جیمی در آن سوی شهر زندگی می کرد، در آن طرف خطوط راه آهن، بنابراین رسیدن به آنجا با پای پیاده همین مدت طول می کشید.

ماه نوامبر بود و دمای هوا بالاخره در حال پایین آمدن بود و هوا کم کم خنک می شد. چیزی که واقعاً مرا به شهر بوفورت علاقه مند می کند، این حقیقت است که بهارها و پاییزها در اینجا طولانی هستند. ممکن است هر شش سال یکبار، تابستان هوا خیلی گرم شود یا زمستان برف شدیدی ببارد، و حتی ممکن است یک موج سرما در ماه ژانویه داشته باشیم که یک هفته یا کمی بیشتر هم به طول بینجامد، اما اکثر اوقات در فصل زمستان شما تنها به یک ژاکت نازک احتیاج دارید. آن روز هم یکی از روزهای بی نظیر و عالی در اواسط دهه پنجاه بود - بدون آن که لکه ابری

در آسمان دیده شود.

من درست به موقع جلوی در منزل جیمی رسیدم و در زدم. خودش در را باز کرد و با نگاه سریعی که به داخل انداختم فهمیدم هگبرت آن طرفها نیست. هوا آنقدر گرم نبود که بشود چای سرد یا لیموناد نوشید، بنابراین روی صندلی‌های ایوان نشستیم بدون این که چیزی بنوشیم. خورشید در آسمان پایین می‌رفت و هیچ کس هم در خیابان دیده نمی‌شد. این بار من مجبور نبودم صندلی‌ام را جابه‌جا کنم، گویا از دفعهٔ پیش که آنجا بودم آن صندلی را حرکت نداده بودند.

جیمی گفت: «خیلی متشکرم که آمدی، لاندن. می‌دانم سرت شلوغ است، اما خوشحال می‌شوم زحمت انجام کاری را به تو بدهم.»
من که می‌خواستم گفت و گویمان را به سرعت هر چه تمامتر به پایان برسانم گفتم: «خوب، آن موضوع خیلی مهمی که می‌خواستی راجع بهش صحبت کنی چی بود؟»

برای نخستین بار از زمانی که جیمی را شناخته بودم، او در کنارم عصبی به نظر می‌رسید. مرتباً دستهایش را به هم چفت می‌کرد و بعد آنها را از هم می‌گشود.

با لحنی جدی گفت: «می‌خواستم یک لطفی در حقم بکنی.»
«یک لطف؟»

سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد.

اول فکر کردم همانطور که در جشن مدرسه متذکر شده بود، می‌خواهد از من تقاضا کند در تزیین کلیسا کمکش کنم، یا این که اتومبیل مادرم را قرض بگیرم تا چیزهایی برای بچه‌های یتیم ببریم. جیمی

گواهینامه رانندگی نداشت و هگبرت هم به هر حال به اتومبیلش نیاز داشت، زیرا همیشه مراسم تشییع جنازه یا چیز دیگری در میان بود و او باید در مجالس ترحیم و غیره حضور به هم می‌رسانید. اما باز هم چند ثانیه دیگر طول کشید تا جیمی کلمات را از دهانش خارج کند.

آهی کشید و دوباره دستهایش را به هم چفت کرد.

گفت: «می‌خواستم ازت بخواهم اگر ممکن است نقش تام تورنتون را در نمایشنامه مدرسه بازی کنی.»

همان‌گونه که قبلاً گفتم، تام تورنتون مردی بود که برای دخترش به دنبال جعبه موسیقی می‌گشت، همان مردی که با فرشته دیدار کرد. به هر حال این نقش بعد از فرشته مهمترین رل نمایشنامه بود.

با پریشان‌خاطری گفتم: «بسیار خوب... نمی‌دانم. فکر می‌کردم ادی جونز نقش تام را بازی می‌کند. این را خانم گاربر می‌گفت.»

راستی، ادی جونز هم شخصی مانند کری دنیسن بود؛ لاغر مردنی بود و صورتش پوشیده از کک مک بود و معمولاً وقتی با کسی حرف می‌زد چشمهایش را تنگ می‌کرد. تیک عصبی داشت و هر بار عصبی می‌شد چشمهایش خود به خود تنگ می‌شد، که این تقریباً حالت همیشگی‌اش بود. لابد وقتی جلوی جمعیت تماشاگران قرار می‌گرفت، جمله‌های مربوط به نقشش را مثل یک آدم نابینای دیوانه ادا می‌کرد. دوشیزه گاربر این نقش را به او داده بود چون او تنها کسی بود که داوطلب انجام آن شده بود، اما حتی همان موقع نیز واضح بود که گاربر او را نمی‌خواست. معلمها هم انسان هستند، اما دوشیزه گاربر چاره‌ای جز این نداشت، زیرا کس دیگری پا پیش نگذاشته بود.

جیمی گفت: «خانم گاربر به ظاهر چیزی نگفت و به روی خودش نیاورد. فقط گفت اگر کس دیگری داوطلب ایفای این نقش نشد ادی می‌تواند نقش را بازی کند.»

«حالا نمی‌شود کسی به جز من این نقش را بازی کند؟»

اما در واقع کس دیگری در کار نبود و من این را می‌دانستم. به دلیل خواست قلبی و رسمی هگبرت دایر بر این که فقط محصلان سال آخر نمایش را اجرا کنند، آن سال اجرای نمایشنامه دچار مشکل شده بود. دبیرستان ما پنجاه پسر سال آخر را می‌گذراندند که از این عده بیست و دو نفر عضو تیم فوتبال بودند، و از آنجا که تیم هنوز در حال شرکت در مسابقات برای کسب عنوان قهرمانی ایالت بود هیچ کدام از آنها وقت نداشتند برای تمرین نمایشنامه بروند. از سی یا سی و چند نفری که باقی می‌ماند، بیش از نصفشان در دسته موسیقی مدرسه بودند و پس از مدرسه می‌بایستی با ابزار موسیقی‌شان تمرین می‌کردند. یک محاسبه سرانگشتی نشان می‌داد که شاید فقط دوازده نفر پسر می‌توانستند این نقش را ایفا کنند.

ولی من اصلاً دلم نمی‌خواست در آن نمایش بازی کنم، نه فقط به دلیل آن که متوجه شده بودم کلاس هنرهای نمایشی کسالت‌آورترین کلاسی است که تا کنون وجود داشته است، بلکه از آن رو که یک بار جیمی را به جشن مدرسه برده بودم و دیگر نمی‌توانستم این فکر را به سرم راه بدهم که مجبورم هر بعد از ظهر تا شامگاه را به مدت یک ماه یا بیشتر با او سپری کنم، زیرا او نقش فرشته را بازی می‌کرد. یک بار دیده شدن با او به اندازه کافی بد بود... اما هر روز با او دیده شدن؟ دوستانم چه

می گفتند؟

حدس می زدم که این موضوع واقعاً برای جیمی مهم باشد. همین حقیقت ساده که او از من چنین درخواستی کرده بود، روشنگر اهمیت موضوع بود. جیمی هرگز از کسی نمی خواست در حقش لطف بکند. در اعماق وجودم فکر می کردم او شک داشت اصلاً کسی لطفی در حقش بکند، زیرا دختر واعظ شهر بود. این فکر باعث ناراحتی ام شد.

پیشنهاد کردم: «جف بنگرت^۱ چی؟ شاید او نقش را بازی کند.»

جیمی سرش را به علامت نفی تکان داد: «جف نمی تواند. پدرش مریض است و او باید بعد از مدرسه در فروشگاه پدرش کار کند تا حال وی خوب شود و بتواند سر کارش برگردد.»

«دارن وودز^۲ چی؟»

«او هفته پیش روی قایق سُر خورد و بازویش شکست. الان بازویش در گچ است.»

با درماندگی گفتم: «راستی؟ این را نمی دانستم.» جیمی می دانست من از گفتن این حرفها چه هدفی را دنبال می کردم.

او با سادگی گفت: «لاندن، خیلی دعا کردم تو قبول کنی.» و بار دیگر آهی کشید. «واقعاً دلم می خواهد امسال این نمایش یک کار استثنایی از آب در بیاید، نه به خاطر خودم بلکه به خاطر پدرم. می خواهم این بهترین نمایشی باشد که تا به حال در ایام کریسمس در این شهر به روی صحنه رفته است. می دانم برای پدرم چقدر مهم است مرا در نقش فرشته ببیند،

1- Jeff Bangert

2- Darren Woods

چون این نمایشنامه او را یاد مادرم می‌اندازد...» جیمی مکشی کرد، افکارش را متمرکز نمود و بعد گفت: «واقعاً بد می‌شود که نمایش امسال توفیقی پیدا نکند، بخصوص که من در آن ایفای نقش می‌کنم.»

باز هم کمی سکوت کرد و سپس به حرفش ادامه داد. این بار صدایش لحن عاطفی‌تری به خود گرفته بود.

«می‌دانم که ادی نهایت تلاشش را در اجرای این نقش خواهد کرد، از این بابت مطمئنم. و من اصلاً از این که با او همبازی باشم احساس شرم نمی‌کنم، واقعاً می‌گویم. او پسر بسیار خوبی است، اما به من گفته در مورد این نقش دچار تردید شده که اصلاً می‌تواند از عهده‌اش برآید یا نه. بعضی وقتها بچه‌های مدرسه می‌توانند خیلی... خیلی... ظالم باشند، و من دلم نمی‌خواهد ادی این وسط صدمه ببیند. اما...» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اما دلیل واقعی این درخواست من از تو، به خاطر پدرم است. او مرد بسیار خویست، لاندن. اگر موقعی که من نقش فرشته را بازی می‌کنم مردم خاطرهٔ مادرم را مسخره کنند و به آن بخندند... خوب، قلب پدرم جریحه‌دار خواهد شد. و من و ادی... می‌دانی مردم چه خواهند گفت.»

سرم را به نشانهٔ تأیید پایین آوردم، لبهایم را به هم فشردم، می‌دانستم من یکی از آنهایی هستم که او درباره‌شان صحبت می‌کند. در واقع، من از همان آدمهایی بودم که او به ایشان اشاره می‌کرد. جیمی و ادی، زوج هنری پویا و فعال؛ ما از همان موقعی که خانم گاربر اعلام کرد آن دو نفر این نقش‌ها را بازی خواهند کرد، این چنین خطابشان می‌کردیم. این واقعیت که خود من بودم که این اصطلاح را سر زبان بچه‌ها انداخته بودم عذابم می‌داد، آنقدر ناراحت‌م کرد که احساس تهوع کردم.

جیمی روی صندلی اش کمی صافتر نشست و با اندوه به من نگاه کرد، مثل این که مطمئن بود می‌خواهم به تقاضایش «نه» بگویم. فکر می‌کنم نمی‌دانست چه احساسی دارم. او ادامه داد:

«می‌دانم که مبارزه در زندگی همیشه بخشی از خواست خداوند است، اما نمی‌خواهم باور کنم خدا ظالم است، بخصوص نسبت به شخصی مثل پدر من. او زندگی اش را در راه خدا وقف کرده، کوشیده مردم را به راه راست هدایت کند. همسرش را از دست داده و مرا به تنهایی بزرگ کرده است. من به خاطر این همه زحمتی که برایم کشیده خیلی دوستش دارم.»

جیمی روی از من برگرداند، اما من می‌توانستم اشکی را که در چشمش حلقه زده بود ببینم. اولین باری بود که گریه او را می‌دیدم. فکر می‌کنم بخشی از وجود من هم می‌خواست بگرید.

او با ملایمت گفت: «از تو نمی‌خواهم این کار را به خاطر من انجام بدهی، واقعاً می‌گویم، و اگر هم «نه» بگویی باز هم برایت دعا خواهم کرد، قول می‌دهم. اما اگر بتوانی لطفی از سر بزرگی در حق مرد خارق‌العاده‌ای بکنی که برای من خیلی عزیز است... آیا ممکن است راجع به پیشنهاد من فقط کمی فکر کنی؟»

چشمانش به چشمان سگی با گوشهای دراز و آویخته که مرتکب عمل خلافی شده است و با نگاهی تقاضای بخشش می‌کند، شباهت داشت. من به پاهایم چشم دوختم.

بالاخره گفتم: «لازم نیست درباره اش فکر کنم. پیشنهادات را قبول می‌کنم.» واقعاً چاره دیگری نداشتم. داشتم؟

فصل ۵

روز بعد من با خانم گاربر صحبت کردم، از نظر صدا آزمایش شدم و نقش را برعهده گرفتم. از طرف دیگر ادی اصلاً از این موضوع ناراحت نشد. برعکس، می‌توانستم بگویم که از این اتفاق کاملاً آرام و خشنود به نظر می‌رسید و گویی خیالش راحت شده بود. وقتی دوشیزه گاربر از او پرسید که آیا اجازه می‌دهد من نقش تام تورنتون را به جای او بازی کنم، اجزای صورتش یکدفعه از هم باز شد و انبساط خاطر چهره‌اش را فراگرفت و یکی از چشمانش از آن یکی گشادتر شد. «ب-ب-بله، ک-ک-کاملاً.» او به لکنت افتاده بود: «م-م-من مَث-مَث-متوجه هستم.» عملاً ده ثانیه طول کشید همین چهار کلمه را بگوید.

به هر حال برای جبران سخاوت ادی، خانم گاربر نقش آدم ولگرد (بی‌خانمان) را به او داد، و ما می‌دانستیم از پس این نقش به خوبی برمی‌آید. از شما چه پنهان، آن آدم بی‌سرپناه کاملاً لال بود، اما فرشته همیشه فکرش را می‌خواند و می‌دانست او چه در سر دارد. در قسمتی از نمایش، فرشته می‌بایست به شخص بی‌خانمان لال بگوید که خداوند

همیشه مراقب اوست، چرا که قادر متعال همیشه در فکر ضعف و فقر است و نگران حال آنهاست. این یکی از جملات معنی‌دار بود، که به تماشاگران حالی کند آن فرشته از آسمانها به زمین فرستاده شده است. همانطور که قبلاً گفتم، هگبرت می‌خواست این موضوع کاملاً روشن شود که چه کسی راه نجات و رستگاری را به مردم نشان می‌دهد و یقیناً نباید اینطور باشد که چند روح فکس‌نی که معلوم نیست از جانب خداوند نازل شده‌اند یا نه یک دفعه سر و کله‌شان پیدا شود.

یک هفته بعد تمرین نمایش آغاز شد و محل تمرین ما در کلاس بود، زیرا تا وقتی که «ایرادهای کوچک» را از چگونگی اجرایمان رفع نمی‌کردیم، تماشاخانه درش را به رویمان نمی‌گشود. منظورم از ایرادهای کوچک، این است که امکان داشت دکور و اثاث صحنه را به طور اتفاقی به زمین بیندازیم. دکور صحنه پانزده سال پیش از آن، هنگامی که نمایش برای نخستین بار به اجرا درمی‌آمد، توسط «تابی بوش» ساخته شده بود. او یک نجار دوره‌گرد بدون دکان بود که سابقاً معدود کارهایی را برای تماشاخانه انجام داده بود. این پیشه‌ور دوره‌گرد، تمام طول روز در هنگام کار آبجو می‌نوشید و از حدود ساعت دوی بعد از ظهر به بعد دیگر از زیر کار در می‌رفت. به نظر نمی‌توانست خوب ببیند، چون روزی لااقل یک بار با چکش محکم روی انگشتانش می‌کوبید. هر بار این اتفاق می‌افتاد، چکش را به زمین می‌انداخت و بالا و پایین می‌پريد. انگشتانش را با دست دیگرش محکم می‌گرفت و از مادرش گرفته تا شیطان به همه لعنت می‌فرستاد. وقتی بالاخره دردش آرام می‌شد یک بطر آبجوی دیگر می‌نوشید تا دردش بهتر شود و بتواند به کارش بازگردد. هر

کدام از بند انگشت‌های او به اندازه گردو بودند و انگشتانش بر اثر سالها چکش خوردن همیشه ورم داشت و هیچکس مایل نبود وی را برای کاری دائمی استخدام کند. هگبرت تنها او را به این دلیل استخدام کرده بود که او در مناقصه مربوط به این کار کمترین دستمزد را طلب کرده و برنده شده بود.

اما هگبرت نه به او اجازه می‌داد موقع کار کردن مشروب بنوشد و نه این که این و آن را نفرین کند، و تایی واقعاً نمی‌دانست چگونه در چنین محیط محدودکننده‌ای کار کند. در نتیجه کار بسیار مزخرف و بچه‌گانه‌ای از آب درآمده بود، هر چند در ابتدای امر مشهود نبود. پس از چند سال اجزای دکور شروع به در رفتن و از هم پاشیدن کرد و هگبرت خودش به تعمیر دکور پرداخت تا اجزا را به هم متصل نگه دارد. اما هر چقدر او در ورق زدن انجیل ماهر بود، به کوبیدن میخ اصلاً وارد نبود و اجزای دکور را کج و معوج کرد. میخ‌های زنگ‌زده از همه جا سر بیرون زده بود و آنقدر میخ در میان تخته‌های سه‌لا فرو رفته بود که می‌بایستی مراقب بودیم دقیقاً در مسیرهایی که قبلاً به ما یاد داده بودند قدم بگذاریم. اگر اشتباهی راه می‌رفتیم دست و پایمان زخمی می‌شد، یا ممکن بود اثاث صحنه را سرنگون کنیم و کف صحنه پر از سوراخ‌های میخ‌های کوچک شود و پس از چند سال باز مجبور شوند کف صحنه تئاتر را ترمیم کنند و از آنجا که صاحبان تماشاخانه می‌توانستند درهای تئاتر خود را به روی هگبرت ببندند، از او قول گرفتند که از آن به بعد دقت بیشتری مبذول گردد. این بدان معنی بود که ما باید در کلاس تمرین می‌کردیم تا آن «ایرادهای کوچک» کاملاً برطرف شود.

خوشبختانه هگبرت به دلیل وظایف کشیشی‌اش در تولید عملی نمایش دخالتی نداشت. این وظیفه به عهده خانم گاربر بود و اولین چیزی که او به ما تکلیف کرد، از بر کردن سطرهایمان به سرعت هر چه تمام‌تر بود. دچار کمبود وقت بودیم و به آن اندازه که معمولاً صرف تمرین نمایش‌ها می‌شود وقت نداشتیم، زیرا جشن شکرگزاری در آخرین روز ممکن در ماه نوامبر فرامی‌رسید و هگبرت نمی‌خواست نمایش خیلی نزدیک به کریسمس انجام شود، تا با «معنای واقعی» آن تداخل حاصل نکند. به این ترتیب فقط سه هفته وقت برای تمرین نمایش برایمان باقی می‌ماند، که درواقع یک هفته کمتر از میزان معمولی بود.

تمرینها ساعت سه بعدازظهر شروع می‌شد، و جیمی از روز اول همه سطرهای مربوط به نقشش را از بر بود، که واقعاً جای تعجب نداشت. آنچه حیرت‌آور بود آن بود که او همه سطرهای مربوط به من و نیز همه سطرهای مربوط به هر کس دیگری را که نقشی به عهده داشت، می‌دانست. روی صحنه که می‌رفتیم بدون ورقه‌ای در دستش نمایش را اجرا می‌کرد، در حالی که من روی توده‌ای از ورقه‌ها پریشانحال دنبال سطرهای خودم می‌گشتم. سعی می‌کردم بفهمم سطر بعدی مربوط به من کدام است، و هر بار سرم را بالا می‌آوردم نگاه فوق‌العاده درخشان او را می‌دیدم، مثل آن که منتظر بود بوته‌ای مشتعل یا غیره را ببیند (مثل حضرت موسی که خداوند این‌طور بر او نازل شد). تنها سطرهایی که من لااقل در روز اول بلد بودم، مربوط به فردِ لالِ بی‌خانمان بود، که باعث شد ناگهان به ادی در این مورد غبطه بخورم. اجرای این نمایش مستلزم تلاش فراوان بود، و دقیقاً آن چیزی نبود که روز اولی که این واحد

درسی را گرفتم انتظارش را داشتم.

احساسات واقعی من در مورد اجرای این نمایش، از روز دوم تمرینها جریحه دار شد. گرچه می دانستم که دارم «کار درست» را انجام می دهم، اما دوستانم اصلاً این را درک نمی کردند و از وقتی به موضوع پی بردند شروع به اذیت و آزار و تمسخرم کردند. هنگامی که اریک در این باره دانست پرسید: «تو داری چه کار می کنی؟ این نمایش را با جیمی سالیوان اجرا می کنی؟ نکند دیوانه شده ای؟ عقلت را از دست داده ای؟» زیر لب جواب دادم که دلیل خوبی برای این کار دارم، اما او توجهی نکرد و به همه اطرافیانمان گفت من به جیمی دل سپرده ام. البته من چنین چیزی را انکار کردم، اما این فقط باعث شد که بر دیگران محرز شود موضوع حقیقت دارد. آنها بلندتر خندیدند و هر کس را دیدند، خبر را به او دادند. داستانهایشان مرتباً اغراق آمیزتر و عجیب و غریب تر می شد و موقع ناهار از دهان سالی شنیدم که گویا قصد دارم با جیمی نامزد شوم. فکر کردم لابد حسودی اش می شود. سالی سالها بود به من چشم داشت و اگر آن عینک بد ترکیب ته استکانی را به چشم نمی زد شاید احساسات ما می توانست متقابل باشد، اما من نمی توانستم آن عینک را نادیده بگیرم. حالت چشمانش مرا یاد سر خشک شده و انباشته از کاه یک جغد می انداخت که بالای قفسه دکان عتیقه فروشی گذاشته باشند، و صادقانه بگویم قیافه اش حالم را به هم می زد.

فکر می کنم از همان روز بود که دوباره نسبت به جیمی احساس تنفر و دلزدگی کردم. البته تقصیر او نبود، بلکه من به خاطر هگبرت هدف تیرهای زهر آلود قرار گرفته بودم و هگبرت کسی بود که از شب جشن که

به دنبال جیمی رفته بودم در رفتار خصمانه‌اش نسبت به من تغییر نداده بود. روز بعد حین ادای سطرهایم دائم تپق می‌زد و حتی سعی نمی‌کردم آنها را یاد بگیرم و گهگاه مزه یا متلکی می‌پراندم که باعث می‌شد همه، به غیر از جیمی و دوشیزه گاربر، به گفته‌ام بخندند. بعد از این که تمرین تمام شد رهسپار خانه شدم و سعی کردم آن نمایشنامهٔ لعنتی را از مغزم بیرون کنم، و حتی به خودم زحمت ندادم لحظه‌ای سناریو را به دست گیرم و نگاهی به آن بیندازم. در عوض کارهای عجیب جیمی را برای دوستانم تعریف کردم و مسخره‌اش کردم و شروع کردم به دروغ بافتن، راجع به این که خانم گاربر بود که مجبورم کرده بود در نمایش بازی کنم.

اما جیمی نمی‌خواست اجازه دهد من به سادگی از زیر بار آن مسؤولیت شانه خالی کنم. عاقبت در موقعیت ناجوری گیرم آورد و بدجوری به من ضربه زد.

پس از سومین باری که تیم فوتبال بوفورت پیایی در مسابقات ایالتی مدال گرفته بود، شنبه شبی با اریک و بقیهٔ دوستان به گردش رفته بودم. از شروع تمرین نمایش یک هفته می‌گذشت. بیرون رستوران سیسیل در ساحل دریا پرسه می‌زدیم و بامیه ذرت سرخ کرده می‌خوردیم و مردم را که با اتومبیل‌هایشان گردش می‌کردند تماشا می‌کردیم که من جیمی را دیدم که خیابان را می‌پیمود. صد متر با ما فاصله داشت، سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند، همان ژاکت کهنهٔ قهوه‌ای تنش بود و انجیلش را در دستش داشت. ساعت حدود نُه شب یا کمی دیرتر بود، و آن ساعت برای این که جیمی بیرون از منزل باشد دیروقت به حساب می‌آمد. و عجیب‌تر آن بود که او را در آن قسمت، شهر می‌دیدم. پشتم را به او کردم

و یقه کتم را بالا کشیدم، اما حتی مارگارت که گویا در سرش به جای مغز پودینگ موز داشت آنقدر زیرک بود که متوجه شود جیمی دنبال چه کسی می‌گردد.

«لاندن، دوست دخترت آنجاست.»

گفتم: «او دوست دختر من نیست. من دوست دختر ندارم.»

«خوب ببخشید، نامزدت.»

فکر می‌کنم سالی چنین چیزی به او گفته بود.

گفتم: «من با کسی نامزد نیستم. بس کن دیگر.»

از گوشه چشم دزدکی نگاهی به سوی جیمی انداختم که ببینم مرا دیده است یا نه، ولی مثل این که مرا دیده بود و داشت به طرف ما می‌آمد. تظاهر کردم متوجه او نشده‌ام.

مارگارت یواشکی خندید و گفت: «دارد به طرف ما می‌آید.»

گفتم: «می‌دانم.»

بیست ثانیه بعد مارگارت همان جمله را تکرار کرد.

«هنوز هم به طرف ما می‌آید.» گفتم که مارگارت دختر ناقلایی بود.

از میان دندانهای به هم فشرده‌ام گفتم: «می‌دانم.» اگر آن ساق پاهای زیبا را نداشت، می‌توانستم بگویم که او هم مثل جیمی آدم را دیوانه می‌کرد.

دوباره نگاهی به اطرافم انداختم و این بار جیمی دانست که او را دیده‌ام. لبخند زد و به سویم دست تکان داد. رویم را به سمت دیگری برگرداندم، اما جیمی چند لحظه بعد درست در کنارم ایستاده بود.

او بی اعتنا به رفتار تحقیرآمیز من گفت: «سلام لاندن. سلام اریک، مارگارت،...» جیمی با همه گروه سلام و احوالپرسی کرد. همه زیر لب «سلام» گفتند و سعی کردند به انجیل او نگاه نکنند.

اریک قوطی آبجویی در دست داشت و آهسته آن را پشتش مخفی کرد تا جیمی نبیند. جیمی حتی می توانست باعث شود اریک احساس گناه کند؛ کافی بود به اندازه کافی به اریک نزدیک شود. آن دو زمانی همسایه بودند و اریک با سخنان موعظه وار جیمی آشنایی داشت. پشت سرش او را «بانوی خیر» می نامید، چون او در مؤسسات خیریه فعالیت می کرد. اریک می گفت: «جیمی می تواند مقام مهمی در این مؤسسات به دست بیاورد، مثلاً معاون صندوق خیریه بشود!» معمولاً پشت سر جیمی اینطور می گفت، در حالی که وقتی جیمی درست در مقابلش قرار می گرفت داستان طور دیگری می شد. اریک ته قلبش فکر می کرد جیمی ارتباط نزدیکی با خدا دارد و نمی خواست مورد بی مهری و سرزنش او واقع شود.

جیمی خطاب به اریک گفت: «حالت چطور است اریک؟ تازگی ها کم پیدا شده ای.» طوری حرف می زد مثل این که شب و روز با اریک مصاحب است.

اریک کمی این پا و آن پا کرد و به کفشهایش چشم دوخت. از حالت چشمهایش احساس گناه خوانده می شد.

گفت: «خوب، راستش اخیراً زیاد به کلیسا نیامده ام.»

جیمی لبخند پُرمهری زد و گفت: «بسیار خوب، اشکالی ندارد. به شرطی که این برایت عادت نشود.»

«نه، عادت نخواهد شد.»

حتماً راجع به اعتراف به گناه چیزهایی شنیده‌اید. این کاری است که بین کاتولیک‌ها مرسوم است، آنها پشت پرده‌ای می‌نشینند و گناهانشان را برای کشیش تعریف می‌کنند. موقعی که جیمی به اریک نزدیک می‌شد، همین حالت به اریک دست می‌داد. برای لحظه‌ای فکر کردم او می‌خواهد جیمی را «خانم» خطاب کند.

مارگارت از جیمی پرسید: «آبجو می‌خوری؟» فکر کردم مارگارت قصد شوخی و مسخره بازی دارد، اما هیچکس نخندید. جیمی دست به موهایش برد، کپه موهایش را که پشت سرش به شکل گوجه‌فرنگی بسته شده بود به ملایمت کشید و گفت: «اوه... نه، نه، متشکرم.»

جیمی با نگاهی سرشار از عطوفت به من نگاه می‌کرد، و همان موقع فهمیدم در دردمر افتاده‌ام. تصور کردم لابد می‌خواهد مرا به کناری بکشد و یواشکی چیزهایی به من بگوید، و راستش را بخواهید فکر می‌کردم اینطور بهتر است، اما گویا این جزو نقشه‌اش نبود.

او به من چنین گفت: «بسیار خوب، لاندن. تو این هفته در انجام تمرینها واقعاً زحمتی به خودت ندادی. فکر می‌کنم سطرهای خیلی زیادی را باید یاد بگیری، اما مطمئنم به زودی همه آنها را از بر خواهی شد. فقط می‌خواستم به خاطر این که داوطلب ایفای این نقش شدی از تو تشکر کنم. تو واقعاً بزرگوار هستی.»

احساس کردم گلویم فشرد شده است. گفتم: «ممنونم.» سعی می‌کردم خونسرد باشم، اما همه دوستانم به من زل زده بودند. مثل این که ناگهان شک کرده بودند آیا این حرف من که خانم گاربر مرا وادار به پذیرش

نقش کرده بود حقیقت داشته است یا خیر. آرزو می کردم آنها این موضوع را زود فراموش کنند.

جیمی افزود: «دوستانت باید به داشتن دوستی مثل تو افتخار کنند.» و فکر بچه ها را از موضوع قبلی منحرف کرد.

اریک در حالی که به پشتم می زد گفت: «بله، ما به وجود او افتخار می کنیم، خیلی هم افتخار می کنیم. این لاندن پسر خوبی است، چون داوطلب ایفای نقش در نمایش و از این جور کارها شده است.»
اوه نه.

جیمی به اریک لبخندی زد و دوباره رویش را به طرف من برگرداند. شادی و نشاط همیشگی اش را دوباره به دست آورده بود: «در ضمن می خواستم به تو بگویم اگر به کمک احتیاج داشتی هر موقع مایل بودی می توانی به منزل ما بیایی. ما می توانیم مثل دفعه قبل در ایوان خانه بنشینیم و اگر لازم بود سطرهای تو را با هم مرور کنیم.»

دیدم اریک عبارت مثل دفعه قبل را با حرکات لبانش بی صدا برای مارگارت تکرار می کرد. این دیدار واقعاً خوب پیش نمی رفت و مایه عذابم شده بود. حالت تهوع پیدا کرده بودم.

زیر لب گفتم: «باشد، اگر لازم شد.» در این فکر بودم که چطور می توانستم بالاخره از شر جیمی خلاص شوم. ادامه دادم: «می توانم سطرهایم را در خانه هم حفظ کنم.»

اریک پیشنهاد کرد: «بسیار خوب، اگر یک نفر سطرهایت را برایت بخواند شاید بهتر یاد بگیری، لاندن.»

قبلاً بهتان گفته بودم که اریک با وجودی که دوستم بود، ولی بعضی

اوقات خیلی اذیت می کرد.

به او جواب دادم: «نخیر، لازم نیست. خودم می توانم سطرهایم را از حفظ کنم.»

اریک تبسم کنان گفت: «شاید بهتر باشد شما نمایش را جلوی بچه های یتیم تمرین کنید، البته موقعی که یک خرده به آن مسلط تر شدید. می دانید، بالباس نمایش و از این جور چیزها. مطمئنم بچه ها خیلی از دیدن شما و نمایشتان خوشحال می شوند.»

می توانید تصورش را بکنید که شنیدن عبارت بچه های یتیم باعث شد جرقه ای در مغز جیمی زده شود. همه می دانستند نقطه حساس او چیست. او پرسید: «اریک، تو اینطور فکر می کنی؟»

اریک با حالتی جدی سرش را تکان داد و گفت: «بله، مطمئنم. اول از همه لاندن به این فکر افتاد. اما می دانم که من هم اگر یتیم بودم خیلی دوست داشتم چنین نمایشی را تماشا کنم، حتی اگر می دانستم داستانش دروغ است.»

مارگارت که سعی می کرد خنده اش را مخفی کند گفت: «بله، من هم همینطور فکر می کنم.»

در حالی که آنها به صحبت ادامه می دادند، تنها چیزی که من به آن فکر می کردم صحنه ای از فیلم ژولیوس سزار بود که در آن بروتوس از پشت به ژولیوس سزار خنجر می زند. اریک خیانتکار؟

جیمی چینی به ابرویش انداخت و پرسید: «این فکر لاندن بود؟» و به من خیره شد. یقین داشتم که راجع به این پیشنهاد عمیقاً به فکر فرو رفته است.

اما اریک نمی خواست به این زودی ها دست از آزارم بردارد. حالا که مرا تلو تلو خوران به روی عرشه کشتی کشانده بود، تنها کاری که مانده بود آن بود که به دریا پرتم کند.

او گفت: «تو که خیلی دوست داری این کار را انجام بدهی، مگر نه لاندن؟ منظورم شاد کردن دل بچه های یتیم است.»

این سؤالی نبود که کسی بتواند به آن پاسخ منفی بدهد، اینطور نیست؟ زیر لب در حالی که به بهترین دوستم چشم غره می رفتم گفتم: «بله، همین طور است.» اریک علیرغم این که خنگ به نظر می رسید و به کلاس تقویتی می رفت، می توانست یک شطرنج باز فوق العاده ماهر باشد.

«پس عالی شد. قرار همه چیز گذاشته شد. جیمی تو هم که موافقی.»
لبخند اریک چنان شیرین بود که می شد با قند آن نیمی از بطریهای کوکا کولای استان را شیرین کرد.

جیمی گفت: «بله... بله. فکر می کنم باید راجع به این موضوع با خانم گاربر صحبت کنم، و همینطور با مدیر پرورشگاه. اگر آنها موافقت کنند، به نظرم عقیده بسیار خوبی باشد.»

و آنچه آدم را دیوانه می کرد این بود که از چهره جیمی چنین خوانده می شد که از شنیدن این پیشنهاد واقعاً خوشحال شده است.
کیش و مات.

روز بعد من چهارده ساعت را به حفظ کردن سطرهایم سپری کردم و در آن حال به دوستانم لعنت می فرستادم و از خودم می پرسیدم چطور عنان زندگی ام این گونه از دستم خارج شده است. سال آخر تحصیل من

در دبیرستان یقیناً به آن شکلی که انتظارش را داشتم پیش نمی‌رفت، اما حالا که مجبور بودم برای یک عده کودک یتیم نمایشنامه اجرا کنم، اصلاً و ابداً دلم نمی‌خواست یک آدم خنگ کودن به نظر بیایم.

فصل ۶

نخستین کاری که ما کردیم این بود که راجع به نقشه‌مان برای کودکان یتیم با خانم گاربر صحبت کردیم. به نظر او، این عقیده «فوق‌العاده» بود. راستی کلمه «فوق‌العاده» واژه مورد علاقه او بود، و بعد از این که با سَـئـَلام به اشخاص خیرمقدم می‌گفت، بیش از همه این واژه را استعمال می‌کرد. روز دوشنبه، وقتی دوشیزه گاربر ملاحظه کرد من تمام سطرهایم را یاد گرفته‌ام گفت: «فوق‌العاده است!» و در طول دو ساعت بعد از آن، هر بار که اجرای صحنه‌ای را به پایان می‌بردم، بار دیگر کلمه فوق‌العاده را به زبان می‌آورد. در خاتمه تمرین، من این کلمه را چهار میلیون بار شنیده بودم.

اما خانم گاربر عملاً نقشه ما را تصحیح کرد. او به بچه‌های کلاس گفت ما چه خیالی داریم و از آنها پرسید آیا سایر بازیگران نمایش هم دوست دارند نقشه‌هایشان را در برابر کودکان بی‌سرپرست ایفا کنند تا بچه‌های یتیم از کل این نمایش لذت ببرند؟ آن طور که او سؤالش را مطرح کرد به این معنا بود که بچه‌ها انتخاب دیگری پیش رو نداشتند. او

نگاهش را در کلاس چرخاند و منتظر بود یک نفر سرش را به علامت مثبت پایین آورد تا او آن را رسماً اعلام کند. اما هیچکس جنب نخورد و حتی یک عضله اش را هم تکان نداد، به جز ادی، که در همان لحظه آب دماغش را که داشت می ریخت بالا کشید و بعد با شدت هر چه تمامتر عطسه ای کرد. آب بینی غلیظش از بینی اش به بیرون پرتاب شد، از بالای میز تحریرش پرواز کرد و روی زمین درست کنار پای نورماجین دختر همکلاسی مان فرود آمد. او از روی صندلی اش به هوا پرید و جیغ بلندی کشید و بچه های دور و برش فریاد زدند: «آی ی ی... کثافت!» بقیه بچه های کلاس هم گردنهایشان را بالا کشیدند و شروع به سرک کشیدن کردند؛ اطرافشان را نگاه می کردند و سعی می کردند ببینند چه شده است. برای لحظاتی هیاهوی عجیبی در کلاس به راه افتاد. از نظر دوشیزه گاربر، این وضعیت به خوبی همان جوابی بود که او انتظارش را داشت.

بنابراین گفت: «فوق العاده است.» و بحث را به پایان برد.

در آن حال جیمی از فکر اجرای نمایش برای کودکان پرورشگاه واقعاً به هیجان آمده بود. یک بار طی استراحتی که بین تمرینها می کردیم، مرا به کناری کشید و از این که آنقدر به فکر بچه های بی سرپرست بودم از من تشکر کرد. تقریباً با حالتی دسیسه آمیز گفت: «نمی دانم تو چطور به این فکر افتادی، ولی من چند وقت بود از خودم می پرسیدم امسال برای بچه های پرورشگاه چه کار کنم. ماهها بود دعا می کردم فکر جالبی به مغزم خطور کند، چون می خواهم کریسمس امسال استثنایی ترین عید بچه ها باشد.»

پرسیدم: «چرا کریسمس امسال اینقدر مهم است؟» و او صبورانه

لبخند زد، مثل این که سؤال خیلی بی‌اهمیتی پرسیده باشم.

فقط گفت: «همین طوری.»

گام بعدی این بود که با آقای جنکینز^۱ مدیر پرورشگاه صحبت کنیم. حالا فکرش را بکنید که من هرگز آقای جنکینز را ملاقات نکرده بودم، زیرا پرورشگاه در شهر مورهدسیتی و در آن سوی پل بوفورت واقع بود و برای رفتن به آنجا می‌بایست رودخانه را پشت سر گذاشت، در حالی که هیچگاه دلیلی برای رفتن به آنجا نداشتم. فردای آن روز وقتی جیمی با این خبر که قرار است همان روز عصر به دیدن آقای جنکینز برویم غافلگیرم کرد، کمی نگران شدم که نکند لباس مناسبی بر تن نداشته باشم. درست است که می‌خواستیم به پرورشگاه برویم، اما یک جوان همیشه دلش می‌خواهد در ملاقات با اشخاص تأثیر خوبی روی آنان بگذارد. هر چند که به اندازه جیمی هیجان‌زده نبودم (چون هیچکس هیجان او را نداشت)، اما دلم نمی‌خواست عید کودکان یتیم را خراب کنم.

قبل از این که عازم پرورشگاه بشویم، می‌باید پیاده به خانه من می‌رفتیم تا اتومبیل مادرم را برداریم. در این فاصله من در این فکر بودم که چه لباسی بر تن کنم تا ظاهر آراسته‌ای داشته باشم. پیاده روی تا منزل ما ده دقیقه یا کمی بیشتر طول کشید و جیمی در طول راه صحبت چندانی نکرد، مگر زمانی که به خانه‌هایی رسیدیم که در همسایگی ما واقع بودند. خانه‌های اطراف ما، همه بزرگ و مجلل و آبرومند بودند، و جیمی پرسید در هر خانه چه کسی زندگی می‌کند و خانه‌ها چقدر قدمت دارند. من بدون این که زیاد فکر کنم به سؤالاتش جواب دادم، اما وقتی در

جلویی خانه را گشودم ناگهان پی بردم که دنیای من چقدر با دنیای او تفاوت دارد. همانطور که به اطراف اتاق پذیرایی خانه ما نگاه می‌کرد، حالت چهره‌اش شگفت‌زده بود، گویی سعی می‌کرد همه چیز را به خاطر بسپارد.

شک نبود که آنجا رویایی‌ترین خانه‌ای بود که جیمی تا به حال به آن پا گذاشته بود. چند لحظه بعد، دیدم نگاهش روی تابلوهای نقاشی که کنار هم روی دیوار صف کشیده بودند گردش می‌کند. در واقع آن تابلوها، تصاویری از اجدادم بودند. مثل بسیاری از خانواده‌های جنوبی، کل دودمان مرا می‌شد از روی آن یک دوجین چهره‌ای که دیوار را به صورت ردیفی اشغال کرده بودند، ردیابی کرد. جیمی به آنها خیره شده بود و به گمانم دنبال شباهت آنها با من می‌گشت. سپس توجهش را به اثاث و مبلمان خانه، که با وجود گذشت بیست سال هنوز نو و باشکوه به نظر می‌رسید، معطوف کرد. مبلمان و اثاث ما دست‌ساز و از جنس چوب ماهون یا گیلان بود و کنده‌کاری‌های زیبایی بر خود داشتند و مخصوص هر یک از اتاقها طراحی شده بودند. باید اعتراف کنم که آن خانه زیبا بود، ولی من هیچگاه آنقدرها به این موضوع فکر نکرده بودم. از نظر من آنجا فقط یک خانه بود. محل مورد علاقه من در آن خانه، پنجره اتاق بود که به ایوان طبقه دوم باز می‌شد. آن پنجره، دریچه فرارم بود.

بدیهی است که قسمتهای مختلف خانه را به جیمی نشان دادم. او را به گردش سریعی در اتاق نشیمن، کتابخانه، ناهارخوری و اتاق مخصوص تجمع اعضای خانواده بردم، و چشمان او با دیدن هر اتاق تازه درشت‌تر

می‌شد. مادرم در ایوان آفتابگیر نشسته بود، شربت نعناع را جرعه جرعه می‌نوشت و مطالعه می‌کرد. او صدای ما را که در خانه گردش می‌کردیم شنید و به داخل آمد تا به جیمی خوشامد بگوید.

فکر می‌کنم قبلاً گفته‌ام که هر آدم بزرگسالی در شهر ما، جیمی را می‌ستود و این امر شامل مادر من نیز می‌شد. گرچه هگبرت همیشه در نطق‌هایی که ایراد می‌کرد مستقیماً یا به نحو غیرمستقیم ما را نشانه می‌گرفت و از خانواده ما بدگویی می‌کرد، اما مادرم به دلیل آن که جیمی آنقدر مهربان و دلنشین بود هرگز چیزی به رویش نمی‌آورد و از بابت این بدگویی‌ها به جیمی گله نمی‌کرد. بنابراین هنگامی که من به طبقه بالا رفتم و با دستپاچگی مشغول واری لبا‌های درون گنج‌ها شدم تا یک پیراهن و کراوات تمیز پیدا کنم، جیمی و مادرم گرم صحبت شدند. آن زمانها پسرهای جوان غالباً کراوات می‌زدند، بخصوص وقتی می‌خواستند با آدم سرشناسی دیدار کنند. موقعی که من با سر و وضع آراسته‌ای باکت و شلوار و کراوات از پله‌ها پایین آمدم، دریافتم که جیمی در مورد برنامه‌اش برای کودکان یتیم مفصلاً به مادرم توضیح داده است.

او در حالی که نگاهی به سوی من می‌انداخت گفت: «واقعاً عقیده جالبی بود. این لاندن چه قلب مهربانی دارد.»

مادرم - بعد از این که اطمینان حاصل کرد کلمات جیمی را درست شنیده است - ابروهایش را با تعجب بالا برد و به قیافه من نگریست. طوری به من خیره شده بود انگار یک موجود فضایی دیده است.

پرسید: «پس این فکر تو بود؟» او هم مثل همه اهالی شهر می‌دانست

که جیمی دروغ نمی‌گوید.

سینه‌ام را صاف کردم و به اریک و آن بلایی که دلم می‌خواست سرش بیاورم اندیشیدم. خیال داشتم ملاس به تنش بمالم و مورچه‌های نیش‌دار به جانش بیندازم تا حسایی گازش بگیرند و حالش را جابیاورند. سپس گفتم: «بله، می‌توان اینطور گفت.»

«چه جالب.» این تنها حرفی بود که مادرم توانست از دهانش خارج کند. او اصل ماجرا را نمی‌دانست، فقط می‌دانست که باید مرا به گوشه‌ای ببرند و کتک مفصلی بزنند تا حاضر به انجام چنین کاری شوم. مادرها همیشه این جور چیزها را خوب می‌دانند، و حالا او داشت به دقت براندازم می‌کرد و سعی می‌کرد علت این کارم را بفهمد. برای گریز از نگاه کنجکاوش، نگاهی به ساعت انداختم و وانمود کردم متعجب شده‌ام و طبیعتاً به جیمی تذکر دادم بهتر است راه بیفتیم. مادرم از کیفش کلیدهای اتومبیل را بیرون آورد و به من داد و در حالی که ما از در خارج می‌شدیم همچنان به سراپایم خیره شده بود. نفسی از روی آسودگی کشیدم و تصور کردم هر چه باشد از دادن پاسخ به سؤالش طفره رفته‌ام، اما همچنان که جیمی را به سوی اتومبیل راهنمایی می‌کردم دوباره صدای او به گوش رسید.

مادرم فریاد زد: «جیمی، هر وقت توانستی به دیدن ما بیا! از دیدنت همیشه خوشحال می‌شویم.»

حتی مادرها هم بعضی وقتها مایه اذیت و آزار آدم می‌شوند. در حالی که سوار اتومبیل می‌شدم همانطور سرم را با حرص تکان می‌دادم.

جیمی گفت: «مادرت زن فوق‌العاده‌ای است.»

موتور را روشن کردم و گفتم: «بله، فکر می‌کنم همینطور است.»

«و خانه‌تان هم خیلی قشنگ است.»

«آره.»

«تو باید به خاطر این نعمت خدا را شکر کنی.»

گفتم: «اوه بله، شکر می‌کنم. من در حقیقت خوشبخت‌ترین آدم روی

زمین هستم.»

گاهی اوقات او متوجه لحن طعنه‌آمیز صدایم نمی‌شد.

ما درست هنگام تاریک و روشن هوا به پرورشگاه رسیدیم. چند دقیقه‌ای زود رسیده بودیم و مدیر پرورشگاه مشغول صحبت با تلفن بود. مکالمه‌اش مهم بود و نمی‌توانست ما را فوراً به حضور بپذیرد، بنابراین چند دقیقه منتظر نشستیم. روی نیمکتی در راهروی بیرون اتاق مدیر نشسته بودیم که جیمی مرا خطاب قرار داد. انجیلش را روی زانویش گذاشته بود. به نظرم آن را برای دلگرمی لازم داشت، اما بعد به فکرم رسید که شاید این کار فقط عادتش بود که انجیلش را با خودش همه جا ببرد.

گفت: «امروز کارت واقعاً عالی بود. منظورم این است که همه

سطرهای نمایش را بلد بودی.»

من که احساس غرور و در عین حال احساس یأس می‌کردم گفتم:

«ممنونم. البته هنوز هم همه حرکات و اشارات را خوب بلد نیستم.»

امکان نداشت ما بتوانیم این حالتها را در ایوان خانه او تمرین کنیم، و من

امیدوار بودم چنین پیشنهادی نکند.

«آن را هم یاد می گیری. وقتی که سطرها را بلد باشی انجام حرکات و اشارات هم آسان می شود.»
«امیدوارم اینطور باشد.»

جیمی لبخندی زد و پس از لحظه ای موضوع صحبت را عوض کرد، می خواست به این ترتیب حواسم را به موضوع دیگری معطوف نماید و نگرانی ام را رفع کند. پرسید: «لاندن، تا حالا شده به آینده فکر کنی؟»
از سؤالش حیرت کردم، چرا که این سؤال به نحوی... خیلی پیش پا افتاده به نظر می رسید.

محتاطانه جواب دادم: «خوب معلوم است که فکر می کنم.»

«بسیار خوب، می خواهی چه جوری زندگی کنی؟»

شانه هایم را با بی اعتنایی بالا انداختم، در شگفت بودم که جیمی با طرح این سؤالها چه نتیجه ای می خواست بگیرد. «هنوز نمی دانم. راجع به زندگی ام در آینده هنوز خیلی فکر نکرده ام. پاییز آینده به دانشگاه کارولینای شمالی می روم، لااقل اینطور امیدوارم. اول باید در امتحان ورودی قبول شوم.»

«حتماً قبول می شوی.»

«از کجا می دانی؟»

«چون من برایت دعا کرده ام.»

وقتی این حرف را زد فکر کردم قرار است گفت و گویمان را با بحث پیرامون ایمان و قدرت دعا دنبال کنیم، اما او باز هم مسیر صحبت را تغییر داد.

«بعد از دانشگاه چه؟ آن موقع می‌خواهی چه کار کنی؟»
دوباره شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دانم، شاید من هم به
سرنوشت آن هیزم‌شکن یک دست دچار شوم.»
جیمی حرفم را خنده‌دار نیافت.

با لحنی جدی گفت: «به نظر من تو باید کشیش بشوی. فکر می‌کنم از
آنجا که رفتار خوبی با دیگران داری و مردم حرفت را قبول می‌کنند و به
تو احترام می‌گذارند، این شغل برایت مناسب است.»
گرچه موضوع بحث جدیدمان کاملاً عجیب و غیرمنتظره بود، اما از
لحن کلامش دانستم این را از صمیم قلب و به نشانه تمجید از من می‌گوید.
گفتم: «ممنونم، فکر نمی‌کنم به این کار رو بیاورم، اما مطمئنم شغل
آبرومندی برای خودم دست و پا خواهم کرد.» لحظه‌ای طول کشید تا
متوجه شوم گفت و گویمان قطع شده و حالا نوبت من است سؤالی مطرح
کنم.

«تو چی؟ تو می‌خواهی در آینده چه کار کنی؟»
روی از من برگرداند و نگاهش به نقطه دوردستی خیره شد، از خودم
می‌پرسیدم به چه فکر می‌کند، اما حالت نگاهش به همان سرعتی که
پدیدار شده بود از میان رفت.

آهسته گفت: «می‌خواهم ازدواج کنم. روز عروسی‌ام، می‌خواهم
همراه پدرم از گذرگاه میان ردیف نیمکت‌های کلیسا عبور کنم و برای
ادای سوگند زناشویی بروم. دلم می‌خواهد همه کسانی که می‌شناسم آنجا
باشند. دوست دارم کلیسا از جمعیت موج بزنند.»

«آرزوت همین است؟» گرچه مخالف ازدواج کردن نبودم، اما به

نظم کمی احمقانه می‌رسید که کسی چنین چیزی را هدف زندگی‌اش قرار دهد.

جیمی گفت: «بله، این تنها چیزی است که آرزویش را دارم.»
 آن‌طور که او جواب داد، شک کردم نکند می‌ترسد عاقبتش مثل آخر
 و عاقبت دوشیزه گاربر شود و ترشیده بماند. سعی کردم یک جوری به او
 دلداری بدهم، گرچه هنوز هم آرزویش به نظم احمقانه می‌آمد.
 «بسیار خوب، شک نیست که روزی ازدواج خواهی کرد. مردی را
 ملاقات می‌کنی و هر دو به هم دل می‌بازید و او از تو تقاضا می‌کند زنش
 بشوی. و من مطمئنم پدرت خوشوقت خواهد شد که بازو به بازویت
 بدهد و تو را تا انتهای گذرگاه بین نیمکت‌های کلیسا به نزد کشیش
 همراهی کند.»

اما درباره آن قسمت از آرزویش که راجع به حضور جماعت عظیمی
 از مردم در کلیسا به مناسبت ازدواج او بود، چیزی نگفتم. فکر می‌کنم
 حتی نمی‌توانستم تصور چنین واقعه‌ای را بکنم.

جیمی به دقت به جواب من فکر کرد، به سخنان من عمیقاً اندیشید،
 هر چند که علتش را نفهمیدم.

بالاخره گفت: «امیدوارم این‌طور شود.»

حدس زدم دیگر مایل نبود در این باره صحبت کنیم، نپرسید چگونه
 این را فهمیدم. بنابراین به موضوع دیگری پرداختم.

برای خالی نبودن عریضه پرسیدم: «خوب، بگو بینم چند وقت است
 به این پرورشگاه می‌آیی؟»

«هفت سال است. اولین بار که به اینجا آمدم ده سالم بود. از خیلی از

بچه‌های اینجا کم‌سن‌تر بودم.»

«از آمدن به اینجا احساس لذت می‌کنی، یا غمگین می‌شوی؟»

«هر دو. بعضی از بچه‌هایی که به اینجا آمده‌اند وضعیت وحشتناکی داشته‌اند، وقتی سرگذشتشان را می‌شنوی قلبت می‌شکند. اما وقتی تو را می‌بینند که با چند کتاب که از کتابخانه امانت گرفته‌ای یا با یک بازی تازه به سراغشان آمده‌ای، لبخندهایشان همه آن غمها را از دلت بیرون می‌کند. این باشکوه‌ترین احساس جهان است.»

جیمی هنگامی که این سخنان را می‌گفت چشمهایش می‌درخشید. اگرچه این حرفها را نمی‌زد که من احساس گناه کنم، اما این دقیقاً احساسی بود که به من دست داد. یکی از دلایلی که باعث می‌شد به سختی با او کنار بیایم و مصاحبتش برایم شاق باشد، همین بود. اما تا آن موقع دیگر به حرفهایش عادت کرده بودم. به مرور زمان پی برده بودم که گپ زدن با او را هر چیزی می‌شد نام داد به غیر از گفت و گوی عادی.

در آن لحظه آقای جنکینز در اتاقش را گشود و ما را به داخل دعوت کرد. دفترش شبیه اتاق بیمارستان بود؛ کفپوش سفید و سیاه شطرنجی داشت، دیوارها و سقفش سفید بودند و یک قفسه فلزی در کنار دیوار به چشم می‌خورد. در جایی که در اتاق بیمارستان معمولاً تخت می‌گذارند، یک میز فلزی قرار داشت که انگار از خط تولید مستقیماً به آنجا پرتاب شده بود. آن میز به شکل آزاردهنده‌ای عاری از هر نوع شیئی بود؛ نه قاب عکسی روی آن دیده می‌شد نه چیز دیگری.

جیمی مرا به آقای جنکینز معرفی کرد و من با او دست دادم. پس از آن که نشستیم، بیشتر جیمی بود که با وی صحبت می‌کرد. کاملاً واضح

بود که آنها سالهاست یکدیگر را می شناسند و وقتی وارد اتاق شده بودیم آقای جنکینز جیمی را محکم در آغوش کشیده بود. جیمی در حالی که دامنش را مرتب می کرد درباره نقشه مان به او توضیح داد. آقای جنکینز که این نمایش را چند سال پیش دیده بود، از همان ابتدا دقیقاً می دانست جیمی درباره چه چیز صحبت می کند و با وجودی که آن دختر را خیلی دوست داشت و می دانست نیتش خیر است اما فکر نمی کرد این عقیده جالبی باشد.

او گفت: «فکر نمی کنم عقیده خوبی باشد.»

من یکدفعه متوجه شدم منظورش چیست.

جیمی چینی به ابرویش انداخت و پرسید: «چرا عقیده خوبی نیست؟» از بی اشتیاقی مدیر پرورشگاه آزرده خاطر شده بود.

آقای جنکینز مدادی برداشت و با نوک آن ضرباتی به میز نواخت. آشکارا در این فکر بود که چطور موضوع را برای جیمی توضیح بدهد. سپس مدادش را پایین گذاشت، آهی کشید و گفت: «گرچه این فکر، پیشنهاد فوق العاده ای به نظر می رسد و من می دانم تو چقدر دلت می خواهد کاری استثنایی برای بچه ها انجام بدهی، اما باید خاطر نشان کنم که این نمایشنامه درباره پدری است که عملاً متوجه می شود چقدر دخترش را دوست دارد.» او لحظه ای مکث کرد تا حرفهایش در ما اثر کند و شیرفهم شویم، سپس دوباره مدادش را برداشت: «در اینجا بدون این که لازم باشد به بچه ها یادآوری کنیم از چه محرومند، برگزاری کریسمس به اندازه کافی مشکل هست. حالا اگر بچه ها چنین نمایشی را هم تماشا کنند...»

احتیاجی نبود حرفش را تمام کند. جیمی دستانش را روی دهانش گذاشت و با دستپاچگی گفت: «اوه، خدای من، حق با شماست. من در این مورد فکر نکرده بودم.»

راستش را بخواهید من هم به این موضوع فکر نکرده بودم. اما بلافاصله حق را به آقای جنکینز دادم و فهمیدم درست می‌گوید. او در هر حال از ما تشکر کرد و درباره آنچه خودش خیال داشت برای بچه‌ها انجام بدهد کمی برایمان توضیح داد: «ما یک درخت کوچک کریسمس و تعدادی هدیه برایشان می‌گذاریم - هدایایی که همه بتوانند مشترکاً از آنها استفاده کنند. اگر شب کریسمس به دیدنمان بیایید خوشحال خواهیم شد...»

جیمی و من بعد از این که با او خداحافظی کردیم، در سکوت و بدون رد و بدل کردن حرفی رهسپار شدیم. واضح بود که جیمی غصه‌دار است. هر چه بیشتر با او معاشرت می‌کردم بیشتر پی می‌بردم که احساسات متضاد فراوانی دارد، و اینطور نبود که همیشه با نشاط و خندان باشد. باورتان بشود یا نشود، اولین بار بود که تشخیص می‌دادم او به جهاتی درست مثل بقیه ماست.

با ملایمت گفتم: «متأسفم که نقشه‌ات عملی نشد.»

«من هم همینطور.»

باز هم نگاهش به دوردستها خیره شد و لحظه‌ای بعد، به حرفش ادامه داد.

«فقط می‌خواستم امسال کاری متفاوت و استثنایی برایشان انجام بدهم، آنقدر استثنایی که همیشه در خاطرشان بماند. فکر کردم از دیدن

این نمایش لذت می‌برند...» آهی کشید و افزود: «ولی گویا خواست خداوند چیز دیگری است که من هنوز از آن خبر ندارم.»

جیمی برای مدتی طولانی ساکت بود و من به او می‌نگریستم. دیدن او با آن حال ناگوار، حتی بدتر از آن بود که به دلیل بودن با او احساس ناگواری به تو دست دهد. اما به جای او، من بودم که می‌باید از دست خودم دلخور می‌شدم - می‌دانستم چه آدم پلیدی بودم، اما در مورد او...»

سکوت را شکستم و گفتم: «حالا که تا اینجا آمده‌ایم، میل داری به دیدن بچه‌ها بروی؟» این تنها کاری بود که فکر کردم باعث می‌شود حالش بهتر شود. «در مدتی که با آنها حرف می‌زنی می‌توانم همین‌جا منتظر بمانم، یا اینکه در اتومبیل بنشینم.»

ناگهان پرسید: ممکن است همراه من به دیدنشان بیایی؟

راستش را بخواهید مطمئن نبودم قادر به انجام این کار باشم، اما می‌دانستم او واقعاً دلش می‌خواهد من همراهش به دیدن کودکان بروم و آنقدر اندوهگین بود که کلمات بی‌اختیار از دهانش خارج می‌شدند.

«بسیار خوب، همراهت می‌آیم.»

گفت: «آنها حالا حتماً در سالن تفریحات هستند. معمولاً این وقت شب در آنجا به سر می‌برند.»

از راهروها به طرف سرسرا رفتیم. در آن سرسرا دو در به اتاق بزرگی باز می‌شد. در دورترین گوشه اتاق، یک تلویزیون کوچک گذاشته بودند و در حدود سی صندلی فلزی تاشو مقابل آن چیده بودند. بچه‌ها روی صندلیها نشسته بودند و تلویزیون تماشا می‌کردند و می‌شد گفت که فقط

آنهايي که در ردیف جلو بودند می توانستند خوب ببینند.
 من به اطراف نگاه کردم. در گوشه‌ای، یک میز کوچک پینگ پونگ دیده می شد. سطح آن پر از ترک و خاک آلود بود، تور پینگ پونگ هم اصلاً نداشت. چند لیوان خالی یک بار مصرف روی میز بود و پیدا بود که ماهها یا شاید سالهاست از آن میز استفاده نشده است. در کنار میز پینگ پونگ و در امتداد دیوار، یک رشته قفسه قرار داشت که تعدادی عروسک و اسباب بازی در نقاط مختلف آن گذاشته بودند - چیزهایی از قبیل قالبهای سرگرمی و پازل و چند جور بازی. تعداد این اسباب بازیها زیاد نبود و آن چند تا هم به نظر می رسید از مدتها پیش در آن مکان بوده است. در امتداد سایر دیوارها، میز تحریرهای کوچک یک نفره وجود داشت. روی آن میزها پر از روزنامه بود و نیز رویشان باگچ چیزهایی نوشته بودند.

ما لحظاتی در آستانه در ایستادیم، بچه ها هنوز متوجه آمدنمان نشده بودند. از جیمی پرسیدم آن همه روزنامه در آنجا برای چیست.
 او آهسته نجوا کرد: «بچه ها کتابهای رنگ آمیزی ندارند، برای همین عکسهای روزنامه را رنگ می کنند.» وقتی با من صحبت می کرد به من نمی نگریست - توجهش به بچه ها معطوف بود. دوباره لبخند بر لبانش ظاهر شده بود.

پرسیدم: «همه اسباب بازی هایشان همین هاست؟»
 سرش را به نشانه مثبت تکان داد: «آره، البته حیوانهای پشمالوی پر شده از کاه هم دارند. بچه ها اجازه دارند آن حیوانها را در اتاقشان نگه دارند. بقیه اسباب بازی ها را اینجا می گذارند.»

حدس می‌زدم او به دیدن آن مکان عادت داشت. اما از نظر من خالی بودن آن اتاق بسیار تأسف آور بود و مغموم ساخت. نمی‌توانستم بزرگ شدن در چنین مکانی را پیش خودم تصور کنم.

بالاخره قدم به داخل اتاق گذاشتیم. یکی از بچه‌ها با شنیدن صدای پایمان چرخید و به ما نگاه کرد. هشت سال یا کمی بیشتر داشت، موهایش قرمز و صورتش کک مکى بود، دو دندان جلویی‌اش هم افتاده بود.

وقتی جیمی را دید با خوشحالی فریاد زد: «جیمی!» و ناگهان همه سرها به سوی ما برگشت. بچه‌ها از پنج ساله تا دوازده ساله بودند و تعداد پسرها بیشتر از دخترها بود. پس از دوازده سالگی، آنها را می‌فرستادند تا با والدینی که سرپرستی‌شان را قبول می‌کردند زندگی کنند، این را بعداً فهمیدم.

جیمی در جواب او گفت: «سلام راجر. حالت چطور است؟» با شنیدن این کلمات، راجر و تعدادی دیگر از بچه‌ها دورمان جمع شدند. عده کمی نیز به ما اعتنایی نکردند و حالا که صندلی‌هایی در ردیف جلویی خالی شده بود به تلویزیون نزدیک شدند. جیمی مرا به یکی از بچه‌های بزرگتر که جلو آمد و پرسید آیا من دوست پسرش هستم، معرفی کرد. از لحن حرف زدنش گمان کردم او هم درباره جیمی همان طور فکر می‌کند که اغلب بچه‌های دبیرستان ما فکر می‌کردند.

جیمی گفت: «فقط یک دوست است، اما خیلی مهربان است.» یک ساعت بعدی را با آن بچه‌ها گذرانیدیم. آنها سؤالات زیادی از من کردند. پرسیدند کجا زندگی می‌کنم، آیا خانه‌ام بزرگ است و چه اتومبیلی دارم و هنگامی که بالاخره می‌باید آنها را ترک می‌کردیم،

جیمی قول داد به زودی به نزدشان بازگردد. متوجه شدم که قول نداد من هم دفعه بعد همراهش باشم.

در حالی که به سمت اتومبیل می‌رفتیم گفتم: «چه بچه‌های نازنینی.» با شرمساری شانهایم را بالا انداختم و اضافه کردم: «خوشحالم که می‌خواهی بهشان کمک کنی.»

به من رو کرد و لبخندی زد. می‌دانست که بعد از این گفته من، چیز دیگری نمی‌توانست بگوید. اما حدس می‌زدم هنوز پیش خودش فکر می‌کرد که برای کریسمس آن سال چه کار استثنایی و جالبی برای آن کودکان انجام بدهد.

فصل ۷

در اوایل ماه دسامبر^۱، که تازه دو هفته از شروع تمرین‌های ما برای نمایش می‌گذشت، قبل از این که دوشیزه گاربر به ما اجازه بدهد به خانه برویم روزهای کوتاه زمستانی به پایان می‌رسید و هوا تاریک می‌شد. بنابراین جیمی از من تقاضا می‌کرد اگر زحمتی برایم ندارد او را پیاده تا خانه‌اش همراهی کنم. نمی‌دانم چرا چنین درخواستی می‌کرد. آن روزها، بوفورت مکان مطلوبی برای فعالیت‌های جنایتکاران نبود. تنها قتلی که من راجع به آن شنیده بودم شش سال پیش از آن رخ داده بود، به این ترتیب که یک نفر بیرونِ موریس تاورن^۲ که به راستی گردشگاهی برای افرادی مثل لو بود، به ضرب چاقو کشته شده بود. این خبر برای ساعتی یا بیشتر، جنجالی در شهر به پا کرد. در همه جای شهر تلفن‌ها شروع به زنگ زدن کردند، زیرا زنان عصبی می‌ترسیدند مبادا یک دیوانه جانی در حال گردش در خیابانها باشد و به دنبال قربانی‌های بیگناه دیگری بگردد. درها

۱- ۱۰ آذر تا ۱۰ دی ماه.

2- Maurice Tavern

را قفل و سلاحها را پر از فشنگ کردند و مردان پشت پنجره منزلشان در انتظار شخصی غیرعادی که ممکن بود در خیابان تردد کند به کمین نشستند. اما کل ماجرا قبل از به پایان رسیدن شب خاتمه یافت. قاتل به قرارگاه پلیس مراجعه کرد و خود را تسلیم نمود. او توضیح داد که منازعه‌ای در می‌کده درگرفته و سپس از کنترل خارج شده بود. از قرار معلوم، قربانی از پرداخت مبلغ شرط‌بندی خودداری کرده بود. قاتل به اتهام قتل درجه دو محاکمه شد و به شش سال حبس در زندان ایالتی رفت. پلیس‌های شهر ماکسالت‌آورترین شغل دنیا را داشتند، با این حال دوست داشتند با تکبر و خودستایی این طرف و آن طرف بروند یا در کافه‌ای بنشینند و از آن «جنایت بزرگ» صحبت کنند، مثل آن که توطئه جنایتی از قبیل ماجرای ربودن بچه لیندبرگ^۱ را حل و فصل کرده‌اند.

اما خانه جیمی در سر راه خانه من قرار داشت و نمی‌توانستم به او «نه» بگویم بدون آن که احساساتش را جریحه‌دار کنم. موضوع این نبود که از او خوشم می‌آمد یا از این جور چیزها، اشتباه نکنید، بلکه وقتی شما مجبورید چند ساعتی از روز را با کسی بگذرانید و ناچارید حداقل تا یک هفته دیگر به این کار ادامه بدهید، نمی‌توانید کاری کنید که روز بعد را برای هر دو نفرتان تلخ و ناگوار کند.

۱- چارلز لیندبرگ کسی بود که در سال ۱۹۲۷ با پرواز از فراز اقیانوس اطلس با یک هواپیمای یک موتوره از آمریکا به پاریس رفت. او برنده جایزه بزرگی شد و به ثروت هنگفتی دست یافت. اما ۵ یا ۶ سال بعد، آدم‌ربایان طفل خردسال او را دزدیدند و فدیهِ بالایی خواستند، ولی او اظهار داشت که چنین مبلغی را ندارد و نمی‌تواند بپردازد. پلیس نیویورک به ریاست سرهنگ شوارتزکف (که در سال ۱۹۴۲ فرمانده ژاندارمری ایران شد) تحقیقات گسترده‌ای را در این مورد آغاز کرد و سرانجام رباینده را دستگیر کردند، اما متأسفانه کودکی کشته شد و لیندبرگ همسرش هم‌زمانی را در غم و اندوه زیستند.

نمایش قرار بود جمعه و شنبه هفته آتی به روی صحنه برود و از همان موقع عده زیادی از مردم راجع به آن صحبت می کردند. دوشیزه گاربر آنقدر تحت تأثیر من و جیمی قرار گرفته بود که مرتب به همه می گفت این نمایش قرار است بهترین نمایش باشد که تاکنون مدرسه اجرا کرده است. ما متوجه شدیم که او هم استعداد زیادی داشت و می توانست پیشرفت کند. مسؤولان ایستگاه رادیویی شهر با گاربر مصاحبه کردند و این برنامه را نه یک بار بلکه دو بار پخش کردند. دوشیزه گاربر با غرور گفت: «این نمایش خارق العاده است، واقعاً فوق العاده است.» او همچنین با دفتر روزنامه تماس گرفت و آنها قبول کردند مقاله ای درباره آن بنویسند، عمدتاً به دلیل نسبت جیمی با هگبرت، گرچه همه شهر از چنین نمایشی باخبر بودند. اما دوشیزه گاربر مصمم و سرسخت بود و همان روز به ما گفت قرار است صندلیهای اضافی در تماشاخانه بگذارند تا برای پذیرش جمعیت کثیری که انتظار می رفت به دیدن نمایش بیایند به اندازه کافی جا داشته باشد. بچه های کلاس او و آه کردند، مثل این که موضوع یک داد و ستد بزرگ یا چیزی شبیه آن در میان بود، اما سپس من حدس زدم که فقط بعضی از آنها اینقدر به هیجان آمده بودند. توجه داشته باشید که ما در کلاسمان بچه هایی مثل ادی هم داشتیم. شاید او فکر می کرد این تنها بار در زندگی اش است که ممکن است مردم به او توجه کنند، و موضوع غم انگیز اینکه احتمالاً حق با او بود.

ممکن است فکر کنید من هم از بابت نمایش به هیجان آمده بودم، اما واقعاً چنین نبود. دوستانم هنوز در مدرسه سر به سرم می گذاشتند و در آن روزهای شلوغ و پیاپی نا پذیر می رسید، هیچ بعد از ظهری آزاد

نبودم و باید تمرین می کردم. تنها چیزی که باعث می شد همچنان به کارم ادامه بدهم، این حقیقت بود که احساس می کردم «کار درستی» انجام می دهم. می دانم که کار زیادی نمی کردم، اما صادقانه بگویم، این تنها کاری بود که از دستم برمی آمد. گهگاه حتی احساس خوبی هم از انجام آن به من دست می داد، هر چند این را به هیچکس اعتراف نکرده بودم. عملاً می توانستم خود را در آسمان نزد فرشتگان مجسم کنم؛ آنها در اطرافم ایستاده بودند و در حالی که قطرات ریز اشک گوشه های چشمانشان را پر کرده بود مشتاقانه به من می نگریستند و به هم می گفتند چه آدم فوق العاده ای هستم که آن همه ایثار و فداکاری می کنم.

برای اولین شبی که جیمی را به خانه می رساندم درباره این جور چیزها فکر می کردم که او از من پرسید:

«درست است که بعضی شبها تو و دوستانت به گورستان می روید؟»
بخشی از وجودم از این که او کمی علاقه به این موضوع نشان می داد حیرت زده شد. گرچه این کار ما لزوماً سرّی نبود، ولی به نظر نمی رسید موضوعی باشد که او اصلاً اهمیتی به آن بدهد.

شانه هایم را با بی اعتنائی بالا انداختم و گفتم: «آره، بعضی وقتها.»
«آنجا به غیر از بادام زمینی خوردن چه کار دیگری انجام می دهید؟»
حدس زدم همه چیز را در این باره می دانست.

گفتم: «هیچی، حرف می زنیم... جوک تعریف می کنیم. رفتن به آن محل را دوست داریم.»

«تا به حال شده که شما را بترساند؟»

جواب دادم: «نه. چرا بترساند؟ گورستان تو را می ترساند؟»

جیمی گفت: «نمی دانم. شاید.»

«چرا؟»

«چون نگرانم مبادا آنجا کار اشتباهی انجام بدهم.»

گفتم: «ولی ما آنجا کار بدی انجام نمی دهیم. منظورم این است که به سنگ قبرها لگد نمی زنیم و آنجا را با ریختن زباله کثیف نمی کنیم.»
نمی خواستم گفت و گوهایمان راجع به هنری پرستون را برایش تعریف کنم، چون می دانستم علاقه‌ای ندارد در این باره بشنود. یک هفته پیش اریک به صدای بلند گفته بود که عجیب است که کسی مثل هنری چقدر به سرعت می تواند در بسترش دراز بکشد و... بسیار خوب... بقیه اش را می دانید.

جیمی پرسید: «آیا هرگز شده فقط بنشینید و به صداهای شب گوش بدهید؟ مثلاً به آواز جیرجیرکها یا صدای خش خش برگها در اثر وزش باد گوش کنید؟ یا هیچوقت شده به پشت دراز بکشید و به ستاره ها خیره شوید؟»

با وجودی که جیمی خودش در سنین نوجوانی به سر می برد و چهار سال می شد که وارد این دوران شده بود، اما اساسی ترین چیزها را درباره جوانان نمی دانست و سعی در درک پسرهای نوجوان برای او مثل کوشش برای کشف رمز نظریه نسبیت بود.

گفتم: «راستش را بخواهی نه.»

سرش را تکان داد و گفت: «فکر می کنم من اگر آنجا باشم چنین کارهایی می کنم. یعنی اگر اصلاً به آنجا بروم فقط به اطرافم نگاه می کنم تا آن مکان را واقعاً ببینم، یا این که ساکت یک جا می نشینم و گوش

می‌کنم.»

سراسر این گفت و گوی عجیب مرا به بهت فرو برد، اما حیرتم را ابراز نکردم. در سکوت برای چند لحظه دیگر به پیاده روی مان ادامه دادیم، و از آنجا که او کمی راجع به من پرسیده بود خودم را ملزم دیدم که از او درباره خودش بپرسم. منظورم این است که چون موضوع مشیت الهی یا این جور حرفها را به میان نیاورده بود، بنابراین این حداقل کاری بود که می‌توانستم بکنم.

پرسیدم: «خوب، تو چکارها می‌کنی؟ منظورم علاوه بر کار کردن برای بچه‌های بی سرپرست و کمک به جانوران زخمی و خواندن انجیل است.» اذعان می‌کنم که سؤال حتی به نظر خودم مسخره بود، اما این دقیقاً همان کاری بود که او می‌کرد.

لبخندی زد. فکر می‌کنم از سؤال تعجب کرده بود، یا شاید از توجه من نسبت به خودش متعجب شده بود.

گفت: «من خیلی کارها می‌کنم، درسهایم را می‌خوانم، اوقاتی را هم با پدرم می‌گذرانم. بعضی وقتها با هم ورق بازی می‌کنیم و کارهایی از این قبیل.»

«آیا هیچوقت شده فقط برای تفریح و وقت‌گذرانی با دوستان بیرون بروی؟»

جیمی گفت: «نه.» و از لحن جواب دادنش می‌شد گفت که حتی برای خودش هم واضح بود که کسی دوست ندارد با او معاشرت کند.

گفتم: «شرط می‌بندم تو از این که سال آینده به دانشکده می‌روی از همین حالا نهایی و بحال زده‌ای.» و به این ترتیب موضوع را عرض کردم.

کمی طول کشید تا پاسخ بدهد.

با لحن صریحی گفت: «فکر نمی‌کنم به دانشکده بروم.» جوابش مرا بی‌دفاع گذارد و نتوانستم چیزی بگویم. او در بعضی از درسها شاید بهترین نمرات کلاس را می‌گرفت و بسته به این که ترم آخرش چگونه برگزار می‌شد حتی ممکن بود دانش‌آموزی باشد که افتخار ایراد نطق فارغ‌التحصیلی نصیبش شود. راستی، من و دوستانم راجع به اینکه جیمی چندبار عبارت «مشیت الهی» را در نطق فارغ‌التحصیلی‌اش به کار خواهد برد با هم شرط بسته بودیم. با توجه به اینکه زمان ایراد این نطق فقط پنج دقیقه بود، من روی چهارده بار شرط بسته بودم.

گفتم: «نظرت راجع به صومعه مونت سرمون^۱ چیست؟ فکر می‌کنم همان جایی است که دوست داری بروی. حتماً چنین محلی را خواهی پسندید.»

با برق عجیبی در چشمانش به من نگاه کرد: «منظورت این است که فقط به درد آنجا می‌خورم، نه؟»
بعضی متلک‌هایی که گاهی می‌انداخت می‌توانست شما را حسابی به زانو درآورد.

به سرعت گفتم: «نه، منظورم این نبود. فقط می‌خواستم بگویم شنیده‌ام خیلی خوشحالی که سال آینده به آنجا می‌روی.»

بدون اینکه جواب صریحی به من بدهد شانه‌هایش را به نشانه بی‌اعتنایی بالا انداخت و صادقانه بگویم نفهمیدم منظورش از این حرکت چه بود. در آن لحظه دیگر به مقابل منزل او رسیده بودیم و در پیاده‌روی

جلوی خانه توقف کردیم. از نقطه‌ای که ایستاده بودم می‌توانستم سایهٔ هگبرت را در اتاق پذیرایی از پشت پرده تشخیص بدهم. چراغ اتاق روشن بود و او روی کاناپه کنار پنجره نشسته بود. سرش خم بود، گویا داشت چیزی می‌خواند. گمان می‌کنم انجیل می‌خواند.

جیمی گفت: «ممنونم لاندن، که مرا تا اینجا رساندی.» و قبل از اینکه گذرگاه منتهی به خانه را در پیش بگیرد سرش را برای لحظه‌ای بالا آورد و به من نگاه کرد.

همانطور که دور شدنش را تماشا می‌کردم، بی‌اختیار در این فکر بودم که گفت و گوی آن شب ما عجیب‌ترین گفت و گویی بود که تا آن زمان با هم انجام داده بودیم. با وجود عجیب بودن بعضی از جوابهایش، او عملاً یک فردی عادی به نظر می‌رسید.

شب بعد، همچنان که قدم‌زنان او را به خانه‌اش می‌رساندم، از من راجع به پدرم پرسید.

گفتم: «پدرم مرد خوبی است، فقط بیشتر وقتها پیش ما نیست.»
«دلت برایش تنگ نمی‌شود؟ ناراحت نیستی که بدون بودن او در خانه کودکیت را سپری کرده و بزرگ شده‌ای؟»
«چرا، بعضی وقتها.»

«من هم دلم برای مادرم تنگ می‌شود، گرچه هرگز ندیدمش.»
برای نخستین بار احساس کردم شاید من و جیمی صفت مشترکی داشته باشیم. از گفته‌اش به فکر فرو رفتم.
با همدردی گفتم: «حتماً بهت خیلی سخت گذشته است. گرچه پدرم

برای من یک آدم غریبه است، ولی هر چه باشد گاهی می بینمش.»
همانطور که راه می رفتیم جیمی سرش را بالا آورد و به من نگریست،
بعد دوباره به مقابلش خیره شد. آهسته دستی به موهایش کشید و آنها را
از صورتش کنار زد. کم کم متوجه شده بودم که هر وقت عصبی بود یا
نمی دانست چه بگوید این کار را می کرد.

گفت: «آره، بعضی وقتها خیلی غصه می خورم، اما اشتباه نکن، من
پدرم را با تمام وجود دوست دارم - اما مواقعی هم هست که از خودم
می پرسم اگر مادری در کنارم داشتم اوضاع چطور می شد. شاید من و
مادرم می توانستیم درباره چیزهایی صحبت کنیم که با پدرم نمی توانم
راجع به آن حرف بزنم.»

«زندگی با پدرت چطور است؟ آیا رفتارش در خانه هم مثل موقعی
است که به کلیسا می رود؟»

«نه. او خیلی آدم شوخ و بذله گویی است.»

ناخودآگاه گفتم: «هگبرت؟» حتی تصورش هم برایم مشکل بود.
به نظرم جیمی از اینکه شنید من پدرش را با نام کوچک صدا می زنم
بهت زده شد، اما از آن سرسری گذشت و اعتنایی نکرد. در عوض در
جوابم گفت: «اینقدر تعجب نکن. اگر واقعاً پدرم را بشناسی او را دوست
خواهی داشت.»

«شک دارم بتوانم واقعاً او را بشناسم.»

«لاندن، تو هیچوقت نمی توانی خواست خداوند را پیش بینی کنی.»
وقتی اینطور صحبت می کرد خوشم نمی آمد. وقتی با او بودید
احساس می کردید او هر روز با خدا حرف می زند و هرگز نمی دانستید

قادر متعال به وی چه گفته است. حتی ممکن بود فکر کنید بلیتی مستقیماً به مقصد بهشت در اختیار دارد، اگر منظورم را می‌فهمید، چون انسانی نیک سیرت است.

پرسیدم: «چطور می‌توانم او را بشناسم؟»
پاسخی نداد، اما ناخودآگاه لبخندی زد، گویی رازی را می‌دانست که من نمی‌باید می‌فهمیدم. همانطور که گفتم وقتی این رفتار را پیش می‌گرفت بدم می‌آمد.

شب بعد دربارهٔ انجیل جیمی سخن به میان آمد.
پرسیدم: «چرا همیشه و همه‌جا با خودت حملش می‌کنی؟»
تا آن زمان فکر می‌کردم انجیل را صرفاً به این دلیل همیشه همراه داشت که دختر کشیش بود. و با توجه به احساس هگبرت نسبت به انجیل و مقدسات، تصور دور از ذهنی نبود. اما انجیلی که جیمی با خودش داشت یک انجیل قدیمی بود و جلدش بسیار کهنه و پوسیده بود، و من فکر نمی‌کردم او از آن آدمهایی باشد که هر سال یک جلد انجیل نو می‌خرند تا به ادامهٔ صنعت چاپ انجیل کمک کنند یا ایمان مجدد خود را نسبت به خداوند نشان دهند یا چیزی از این قبیل.

قبل از جواب دادن چند قدم دیگر برداشت.
تنها گفت: «این انجیل متعلق به مادرم بود.»
«اوه.» این کلمه را طوری ادا کردم گویی حین راه رفتن، پا روی یک لاک پشت اهلی گذاشته و آن را له کرده‌ام.
جیمی نگاهی به من کرد و گفت: «اشکالی ندارد لاندن، ناراحت نباش.

خوب تو از کجا می دانستی.»

«متأسفم که پرسیدم...»

«متأسف نباش. منظور بدی که نداشتی.» مکشی کرد و بعد ادامه داد:
«این انجیل را موقع ازدواج پدر و مادرم به آنها هدیه دادند. اما مادرم
پیشدستی کرد و آن را خواست. او همیشه این کتاب را مطالعه می کرد،
بخصوص مواقعی که زندگی برایش سخت می گذشت.»

به فکر سقط جنین های مادرش افتادم. جیمی ادامه داد:

«مادرم دوست داشت شبها قبل از خواب انجیل بخواند. وقتی من به
دنیا آمدم، همین کتاب در بیمارستان همراهش بود. وقتی پدرم از مرگ
مادرم مطلع شد، من و انجیل را همزمان از بیمارستان بیرون برد.»
دوباره گفتم: «متأسفم.» هر بار که کسی موضوع غم انگیزی را برایتان
تعریف می کند، این تنها کلمه ای است که به فکرتان می رسد بگویید، حتی
اگر آن را قبلاً هم گفته باشید.

«با در دست گرفتن این انجیل احساس می کنم... که بخشی از وجود او
با من است. منظورم را می فهمی؟» این کلمات را با اندوه نمی گفتم، بلکه به
عنوان توضیحات بیشتر در پاسخ به سؤال می گفتم. به هر حال
توضیحاتش اوضاع را بدتر می کرد.

پس از اینکه داستانش را برایم تعریف کرد، دوباره به یاد آوردم که
زیر دست هگبرت بزرگ شده است، و واقعاً نمی دانستم چه بگویم.
همانطور که به جوابم فکر می کردم شنیدم که اتومبیلی بوقش را با صدای
ناهنجاری پشت سرمان به صدا درآورد. جیمی و من توقف کردیم و
بطور همزمان به عقب چرخیدیم. اتومبیل در کنارمان ایستاد.

اریک و مارگارت بودند. اریک پشت فرمان بود و مارگارت کنارش نشسته و به ما نزدیکتر بود.

اریک همچنان که روی فرمان اتومبیل خم شده بود تا من بتوانم صورتش را ببینم گفت: «به‌به، نگاه کن کی اینجااست.» به او نگفته بودم جیمی را از مدرسه به خانه‌اش می‌رسانم و آن کنجکاوی که مختص مغز جوانهاست باعث شد که این رویداد تازه افکارم را از قصه جیمی به سوی خودش معطوف کند.

جیمی با خوشحالی گفت: «سلام اریک، سلام مارگارت.» اریک گفت: «لاندن، جیمی را به خانه می‌رسانی؟» در لبخندش شرارت کوچکی نهفته بود.

گفتم: «سلام اریک.» آرزو می‌کردم هرگز مرا ندیده بود. گفت: «برای گردش کردن شب قشنگی است، نه؟» فکر می‌کنم به دلیل آن که مارگارت مابین او و جیمی قرار داشت، او خود را در حضور جیمی جسورتر از معمول احساس می‌کرد و اصلاً خیال نداشت بگذارد این فرصت بدون متلک گفتن به من از دستش برود.

جیمی به اطراف نگریست و تبسم کنان گفت: «بله، شب قشنگی است.» اریک هم با نگاه رندانه‌ای در چشمانش به اطراف نگریست و سپس نفس عمیقی کشید. می‌توانستم بگویم همه حرفهایش دروغ و از روی فریبکاری است. او گفت: «پسر، هوای بیرون واقعاً عالیست.» بعد آهی کشید و با بالا انداختن شانه‌هایش نگاهی به ما کرد و گفت: «دلم می‌خواست تعارف کنم سوار اتومبیل بشوید، اما اتومبیل سواری حتی نصف زیبایی پیاده‌روی زیر آسمان پرستاره را ندارد و من نمی‌خواهم

شما دو نفر این فرصت کمیاب و طلایی را از دست بدهید.» طوری حرف می زد مثل این که لطفی در حقمان می کند.

جیمی گفت: «اوه، دیگر به خانه ام رسیده ایم. می خواستم به لاندن تعارف کنم یک لیوان شربت سیب در خانه ما بنوشد. میل دارید شما هم به ما ملحق شوید؟ شربت سیب زیاد داریم.»

یک لیوان شربت سیب؟ در خانه اش؟ در این باره چیزی نگفته بود... دستهایم را در جیب های شلوارم فرو بردم و از خوم پرسیدم آیا وضع بدتر از این هم خواهد شد؟

اریک گفت: «اوه نه... خیلی ممنون. ما فقط داشتیم به رستوران سیسیل می رفتیم.»

جیمی معصومانه گفت: «در شب غیر تعطیلی؟ در حالی که فردا باید به مدرسه بروید؟»

اریک قول داد: «تا دیروقت آنجا نمی مانیم. اما حتماً باید سری به آنجا بزنیم. شما دو نفر هم از شربت سیب لذت ببرید.»

جیمی در حالی که دست به سویشان تکان می داد گفت: «متشکرم که ایستادید تا سلامی بکنید.»

اریک دوباره اتومبیل را به حرکت درآورد، اما این بار به آهستگی. لابد جیمی فکر کرد او راننده محتاطی است، اما اینطور نبود. اتفاقاً اگر مشکلی برایش پیش می آمد در گریختن از دردسر خیلی هم ماهر بود. خاطرم هست که یک بار به مادرش گفته بود یک گاو یک دفعه جلوی اتومبیل پریده و باعث شده است گلگیر و صفحه مشبک جلوی موتور آسیب ببیند. به گفته اریک: «همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، مامان.

نمی‌دانم گاو یک دفعه از کجا پیدایش شد. یکهو بطور سریع و ناگهانی جلوی من سبز شد و نتوانستم به موقع ترمز کنم.» در صورتی که همه می‌دانند گاوها یک دفعه و بطور ناگهانی جلوی اتومبیل سبز نمی‌شوند، اما مادر اریک حرفهای پسرش را باور کرد. در ضمن او هم یکی از طرفداران پروپاقرص و پرسر و صدای فوتبال بود.

به محض آنکه آنها از دیدرس ما خارج شدند جیمی به سمت من برگشت و تبسم کرد.

«دوستهای خوبی داری، لاندن.»

«بله، همینطور است.» توجه کنید که من چقدر محتاطانه جواب دادم. پس از همراهی جیمی تا در خانه‌اش - نه، من برای نوشیدن شربت سیب به داخل نرفتم - به سوی خانه‌ام رهسپار شدم. تمام مدت به خودم نفرین می‌کردم. داستان جیمی دیگر کاملاً از یادم رفته بود و صدای خنده‌های اریک و مارگارت را، که لابد در راه رفتن به رستوران سیسیل به ریشم می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند، به گوش می‌شنیدم.

وقتی آدام مهربان است چه اتفاقیایی برایش می‌افتد!

تا صبح روز بعد، همه در مدرسه باخبر شده بودند که من جیمی را بعد از کلاس به خانه می‌رسانم و همین باعث شد دور جدیدی از حدس و گمانها درباره‌ی ما به سر زبانها بیفتد. اوضاع آنقدر بد بود که مجبور شدم ساعت ناهار را در کتابخانه بمانم، تا فقط از همه‌ی آن حرفها به دور باشم. آن شب، قرار بود تمرین نمایش در تماشاخانه شهر برگزار شود. این آخرین تمرین قبل از افتتاح نمایش بود و ما خیلی کار داشتیم. درست بعد

از تمام شدن ساعت مدرسه، پسرهای کلاس نمایش می‌بایست همهٔ اثاث و دکور صحنه را که در کلاس قرار داشت بار یک کامیون کرایه‌ای کنند و به تماشاخانه ببرند. فقط مشکل این بود که من و ادی تنها پسرهای کلاس بودیم و او از نظر هماهنگی عضلات بدن فردی بود که در تاریخ بشریت نظیر نداشت. وقتی ما دو نفر از میان چارچوب دری با باری در دستان رد می‌شدیم و یکی از آن اثاث سنگین را حمل می‌کردیم، بدن چاق و غول‌آسای او برخلاف اراده‌اش حرکت می‌کرد. در لحظات بحرانی که من واقعاً به کمک او برای متعادل نگه داشتن بار احتیاج داشتم، او روی گرد و خاک یا حشره‌ای روی زمین سکندری می‌خورد و وزن اثاث به طور وحشتناکی روی دستان من می‌افتاد، یا اینکه انگشتانم را به دردناک‌ترین وجه ممکن بین اثاث و کنارهٔ در له می‌کرد.

بعد می‌گفت: «م-م- معذرت می‌خوام. د-د- دردت... آمد؟»

من نفرین‌هایی را که در حال بالا آمدن از گلویم بود قورت می‌دادم و با حرص می‌گفتم: «دیگر این کار را تکرار نکن.»

اما او نمی‌توانست جلوی سکندری خوردنش را بگیرد، همانطور که نمی‌توانست از فرود آمدن قطرات باران به زمین جلوگیری کند. تا زمانی که ما بار کردن اثاث به کامیون و خالی کردن آنها را از داخل کامیون به پایان رساندیم، انگشتان من مثل انگشتان تابی نجار دوره گرد شده بود و از آن بدتر اینکه حتی فرصت نکرده بودم قبل از شروع تمرین نمایش چیزی بخورم. حمل و نقل دکور صحنه سه ساعت طول کشیده بود و ما تا چند دقیقه قبل از آنکه همه برای آغاز نمایش سر برسند، برپا کردن صحنه و دکور را به پایان نبرده بودیم. در اثر همهٔ اتفاقاتی که آن روز رخ

داده بود، فقط می‌توانم بگویم که کاملاً عصبی و بداخلاق بودم. بدون آن که حتی به سطرهایم فکر بکنم، آنها را طوطی‌وار ادا می‌کردم و دوشیزه‌گاری در تمام طول آن شب اصطلاح فوق‌العاده است را اصلاً به زبان نیاورد. پس از پایان تمرین نگرانی از چشمانش خوانده می‌شد، اما جیمی به سادگی لبخندی زد و به او گفت نگران نباشد زیرا همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. می‌دانستم که جیمی فقط می‌خواست اوضاع را به نفع من روبراه کند، اما هنگامی که تقاضا کرد او را تا خانه‌اش مشایعت کنم به او «نه» گفتم. تماشاخانه در وسط شهر قرار داشت و رفتن با او تا درِ منزلش به این معنا بود که باید مسافت زیادی را خارج از مسیر منزل خودم پیاده طی می‌کردم. از آن گذشته دلم نمی‌خواست بار دیگر مرا در حال مشایعت جیمی ببینند. اما دوشیزه‌گاری که تقاضای جیمی از من را شنیده بود، با لحنی کاملاً جدی گفت که من بسیار خوشحال می‌شوم این کار را بکنم. او گفت: «شما دو نفر می‌توانید در راه درباره‌ی نمایش صحبت کنید. شاید بتوانید گره‌های کار را رفع کنید.» که منظورش از گره‌های کار، طرز اجرای نمایش توسط من بود.

بنابراین یک بار دیگر من کلاسم را با پیاده‌رساندن جیمی به خانه‌اش به پایان رساندم. اما او آن شب می‌توانست حدس بزند که من واقعاً دل و دماغ حرف زدن را نداشتم، چرا که کمی جلوتر از او راه می‌رفتم، دستانم را در جیب شلوارم فرو برده بودم و حتی بر نمی‌گشتم ببینم او به دنبال من می‌آید یا نه. پیاده‌روی ما چند دقیقه‌ای به همین شکل ادامه پیدا کرد و من کلمه‌ای با او حرف نزد.

بالاخره پرسید: «حالت چندان خوش نیست، نه؟ امشب زیاد کوششی

از خودت نشان ندادی.»

بدون اینکه به وی نگاهی کنم با طعنه گفتم: «هیچ چیز از نظر تو پنهان نمی ماند، نه؟»

جیمی پیشنهاد کرد: «شاید بتوانم کمکت کنم.» خوشحالی بخصوصی که در صدایش بود باعث شد حتی عصبانی تر شوم.

با حرص گفتم: «شک دارم بتوانی.»

«شاید اگر به من بگویی مشکلت چیست...»

نگذاشتم جمله اش را تمام کند.

از حرکت ایستادم، برگشتم تا با او رودررو شوم و گفتم: «بین، من تمام روز را مشغول خرکشیدن آت و آشغالهای صحنه بودم، حتی از ناهار تا حالا فرصت نکردم چیزی بخورم یا بنوشم. حالا هم بایستی مسافتی یک و نیم کیلومتری را خارج از مسیر خانه ام پیاده گز کنم تا مطمئن شوم تو صحیح و سالم به خانه ات می رسی، در حالی که هر دو می دانیم برای رفتن به خانه ات هیچ احتیاجی به وجود و مشایعت من نداری.»

این نخستین باری بود که صدایم را برایش بلند می کردم. حقیقتش را بخواهید، دلم کمی خنک شد. دلخوری از جیمی مدتها بود در درونم تلنبار شده بود. او آنقدر حیرت کرد که نتوانست جوابی بدهد، بنابراین ادامه دادم:

«من این کار را فقط به خاطر خوشامد پدر تو انجام می دهم، در حالی که از من اصلاً خوشش نمی آید. همه این کارها احمقانه است و آرزو می کردم ایکاش هرگز بازی در نمایش را قبول نکرده بودم.»

«تو این حرفها را فقط به این علت می زنی که از نمایشی که در پیش است عصبی هستی...»

با تکان دادن سرم به علامت منفی جمله اش را ناتمام گذاشتم. وقتی روی غلتک می افتادم، گاهی به سختی می توانستم دست بردارم. معمولاً می توانستم خوش بینی و سرحالی او را برای مدتی نسبتاً طولانی تحمل کنم، اما آن روز روزی نبود که کسی زیاد با من لجبازی کند.

در حالی که به ستوه آمده بودم گفتم: «متوجه نمی شوی؟ من از دست نمایش عصبی نیستم، فقط دلم نمی خواهد اینجا باشم. دلم نمی خواهد تو را به خانه برسانم، دلم نمی خواهد دوستانم پشت سرم غیبت کنند و مسخره ام کنند، دلم نمی خواهم وقتم را با تو بگذرانم. تو طوری رفتار می کنی مثل اینکه ما دوستانهای صمیمی هستیم، اما نیستیم. ما هیچ مناسبتی با هم نداریم. من فقط می خواهم کل این ماجرا تمام شود تا بتوانم زندگی عادی ام را از سر گیرم.»

جیمی از خشم و تندخویی من ناراحت به نظر می رسید و راستش را بخواهید نمی توانستم او را از این بابت سرزنش کنم.

«که اینطور.» این تنها چیزی بود که گفت. منتظر بودم او هم صدایش را بالا ببرد، از خودش دفاع کند، برایم توضیح بدهد، اما چنین نکرد. تنها کاری که کرد این بود که ایستاد و به زمین چشم دوخت. فکر می کنم بخشی از وجودش می خواست گریه کند، اما گریه نکرد و من بالاخره با حالتی حق به جانب از وی دور شدم و او را که در جایش ایستاده بود تنها گذاشتم. اما چند لحظه بعد صدای قدمهایش را شنیدم که دوباره پشت سرم حرکت می کرد. بقیه راه را تا منزل، پنج متر عقب تر از من راه می رفت

و حتی سعی نمی‌کرد بار دیگر با من حرف بزند، تا اینکه بالاخره شروع به بالارفتن از گذرگاه جلوی در خانه‌اش کرد. من تازه داشتم از پیاده‌رو به سمت پایین خیابان می‌رفتم و از او دور می‌شدم که صدایش را شنیدم. به صدای بلند گفت: «ممنونم لاندن، که مرا به خانه رساندی.»

وقتی این را شنیدم اخم کردم. حتی هنگامی که رودرروی او آنطور گستاخ و خبیث بودم و بدخواهانه‌ترین حرفها را به او می‌زدم، باز هم دلیلی برای تشکر کردن از من می‌یافت. او چنین دختری بود و فکر می‌کنم به خاطر این طرز رفتارش بود که از وی نفرت داشتم.

شاید هم درواقع از خودم متنفر بودم.

فصل ۸

شب اجرای نمایش شبی سرد و یخزده بود و در آسمان کوچکترین لکه ابری دیده نمی شد. ما بایستی یک ساعت زودتر در تماشاخانه حاضر می شدیم و من تمام روز از طرز حرف زدنم با جیمی در شب پیش از آن ناراحت و عصبی بودم. او هرگز غیر از مهربانی و ملایمت در حتم کاری نکرده بود و من می دانستم بسیار احمق و خودخواه بوده ام. در زنگ تفریح بین دو درس، او را در راهروی مدرسه دیدم و خواستم به طرفش بروم و به خاطر آنچه گفته بودم از وی عذرخواهی کنم، اما قبل از اینکه این فرصت دست دهد بین جمعیت غیبش زد.

وقتی سرانجام به تئاتر شهر رسیدم، دیدم جیمی قبل از من رسیده و در گوشه ای کنار پرده های صحنه ایستاده و مشغول صحبت با دوشیزه گاربر و هگبرت است. همه در حرکت بودند و با حالتی عصبی فعالیت می کردند، اما جیمی به شکل عجیبی بی قرار به نظر می رسید. هنوز لباس نمایشش را نپوشیده بود - قرار بود یک پیراهن سفید با دامن بلند پف دار بپوشد تا شکل فرشته به نظر آید - و هنوز همان ژاکت دکمه دار آستین

بلندی که در مدرسه می پوشید به تنش بود. با وجودی که از واکنشی که ممکن بود نسبت به من نشان دهد نگران بودم، به طرف آن سه نفر رفتم. گفتم: «سلام جیمی، سلام پدر... دوشیزه گاربر.» جیمی به طرفم برگشت.

به آرامی گفتم: «سلام لاندن.» مثل اینکه او هم به شب گذشته فکر می کرد، زیرا برخلاف همیشه که با دیدن من لبخند می زد این بار لبخند نزد. پرسیدم آیا ممکن است تنها با او صحبت کنم؟ و ما دو نفر از هگبرت و دوشیزه گاربر عذرخواهی کردیم. وقتی چند قدم از آنها دور شدیم و به گوشه ای رفتیم تا صدایمان را نشوند، ملاحظه کردم آن دو با تعجب براندازمان می کردند.

با حالتی کلافه به اطراف صحنه نظری انداختم. و چنین آغاز سخن کردم: «بین، من به خاطر حرفهائی که دیشب زدم متأسفم. می دانم که حرفه هایم احتمالاً احساسات را جریحه دار کرده است و اشتباه کردم چنین سخنانی گفتم.»

او به من می نگریست، مثل اینکه نمی دانست حرفم را باور کند یا نه. عاقبت پرسید: «منظورت حرفهائی است که دیشب گفتم؟» «می دانی، راستش حالم خوب نبود، همین و بس. بعضی وقتها اختیار از دستم در می رود.» می دانستم که توضیح قابل توجهی به او نداده بودم. جیمی گفت: «که اینطور.» شب قبل هم همین را گفته بود. بعد به سمت صندلیهای خالی تماشاگران نگاه کرد. دوباره آن نگاه غمگین به چشمانش بازگشته بود.

با در دست گرفتن دستش گفتم: «بین، قول می دهم به خاطر تو همه

چیز را جبران کنم.» از من نپرسید چرا چنین حرفی زدم - در آن لحظه تنها جمله مناسبی که به ذهنم رسید همین بود.

برای نخستین بار در آن شب، تبسمی بر لبانش نقش بست.

در حالی که به سوی من می چرخید گفت: «ممنونم.»

«جیمی؟»

جیمی به سمت دیگر برگشت: «بله دوشیزه گاربر؟»

خانم گاربر دستش را در هوا تکان داد و گفت: «فکر می کنم موقع آن

است که بروی آماده شوی.»

جیمی به من گفت: «باید بروم.»

«می دانم.»

گفت: «امیدوارم نمایش به خوبی برگزار شود.» در تئاتر، این جمله را به عنوان آرزوی موفقیت برای بازیگران، هنگامی که تصور می شود نمایش جالبی از آب درنیاید، می گویند.

دستش را رها کردم. «هر دومان اجرای فوقی خواهیم داشت. به تو

قول می دهم.»

* * *

پس از آن ما باید آماده می شدیم و هر یک به وظایف خویش عمل می کردیم. من به طرف اتاق رختکن آقایان رفتم. با وجودی که آن تماشاخانه در بوفورت قرار داشت، مکانی شیک و آبرومند بود و رختکن های جداگانه داشت و این باعث می شد ما احساس کنیم هنرپیشگان واقعی هستیم و نه تعدادی محصل.

لباس من که در تئاتر نگه داری می شد، از قبل در اتاق رختکن گذاشته

شده بود. پیش از آن طی تمرینات نمایش، اندازه تن هر یک از ما را گرفته بودند تا لباسهای از قبل دوخته شده را به تنمان اندازه کنند. (فقط لباس جیمی را تازه دوخته بودند.) من در حال لباس پوشیدن بودم که ناگهان اریک سرزده به داخل اتاق آمد. ادی هم آنجا بود و داشت لباس فرد ولگرد لال را می پوشید که چشمش به اریک افتاد و آثار وحشت در قیافه اش هویدا شد. اریک حداقل هفته ای یک بار متلکی نثار او می کرد، بنابراین ادی با شتاب هر چه تمامتر در حالی که فقط یک پاچه شلوارش را به پا کرده بود، از ترس پا به فرار گذاشت. اریک توجهی به او نکرد و روی میز آرایش مقابل آینه نشست.

با پوزخندی موزیانه بر لبانش گفت: «خوب، می خواهی چه کار کنی؟»
با کنجکاوی به او نگاه کردم و پرسیدم: «منظورت چیست؟»
«منظورم نمایش است، احمق. می خواهی سطرهایت را از بر کنی، یا از این جور کارها؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم: «نه.»
«می خواهی دکور صحنه را آماده کنی؟» همه ماجرای حمل دکور و بدبختی های مرا می دانستند.

با بردباری جواب دادم: «چنین نقشه ای ندارم.»
«منظورت این است که می خواهی کارت را درست و حسابی انجام بدهی؟»

سر را به علامت مثبت پایین آوردم. هرگز به ذهنم خطور نکرده بود کاری جز آن بکنم.

او برای مدتی طولانی به من چشم دوخت، مثل اینکه کسی را می دید

که قبلاً هرگز ندیده بود.

بالاخره گفت: «لندن، فکر می‌کنم بالاخره بزرگ شده‌ای.» مطمئن نبودم که منظورش از گفتن این جمله تعریف و تمجید از من باشد. اما می‌دانستم که درست می‌گفت.

در نمایش، تام تورنتون وقتی برای اولین بار فرشته را می‌بیند خیلی به وجد می‌آید و به همین دلیل با او می‌رود، و همچنان که فرشته در شب کریسمس عازم دیدار بینوایان می‌شود تام همراهی‌اش می‌کند. نخستین کلماتی که از دهان تام خارج می‌شود اینهاست: «تو چه زیبا هستی.» و قرار بود من این کلمات را طوری ادا کنم که گویی از اعماق قلبم برمی‌خیزد. این لحظه بسیار خطیر و مهمی در نمایش بود و بر کلیه وقایعی که در پی می‌آمد اثر می‌گذاشت. اما مشکل از آنجا ناشی می‌شد که من تا آن موقع نتوانسته بودم این جمله را با احساس بیان کنم. البته این کلمات را گفته بودم اما آنها را تأثیرگذارنده و از ته قلب ادا نکرده بودم، بلکه جمله را مثل هر کسی که ممکن بود به جیمی نگاه کند و بگوید به زبان آورده بودم، هر کسی به جز هگبرت. این تنها صحنه‌ای بود که با دیدنش دوشیزه گاربر هرگز نگفته بود فوق‌العاده است. بنابراین از بابت آن بسیار عصبی و مضطرب بودم. سعی می‌کردم کس دیگری را به عنوان فرشته مجسم کنم بلکه بتوانم این جمله را با لحن مناسب ادا کنم، اما هر چیز دیگری که سعی می‌کردم روی آن تمرکز حاصل کنم مرتب در جریان تمرینها گم می‌شد.

وقتی سرانجام پرده‌ها به کنار رفت جیمی هنوز در اتاق رختکن بود.

من هنوز لباسش را ندیده بودم اما اوضاع روبراه بود. چند صحنه اول اصلاً او را شامل نمی شد - صحنه ها عمدتاً درباره تام تورنتون و روابطش با دخترش بود.

فکر نمی کردم وقتی روی صحنه بروم دلهره ای داشته باشم، چرا که خیلی تمرین کرده بودم، اما هنگامی که لحظه نمایش و حضور در برابر تماشاگران فرا می رسد انسان خیلی دستپاچه می شود. تئاتر تماماً پر از تماشاگر بود و همانطور که دوشیزه گاربر پیش بینی کرده بود مجبور شده بودند دو ردیف صندلی اضافی در قسمت عقب سالن قرار دهند. آنجا در شرایط عادی چهار صد صندلی داشت، اما با گذاشتن صندلیهای اضافی حداقل پنجاه نفر دیگر می توانستند بنشینند. به علاوه عده ای هم ایستاده و به دیوارها تکیه داده و مثل ماهی های سادرین در قوطی به هم چسبیده بودند.

به محض آنکه قدم بر صحنه گذاشتم سکوت عجیبی حکمفرما شد. متوجه شدم که جمعیت عمدتاً از بانوان مُسن با موهای رنگ شده به رنگهای عجیب مثل آبی و صورتی تشکیل شده بود، از آن جور بانوانی که بینگو بازی می کنند و در دوره های مهمانی روزهای یکشنبه «بلادی مری» می نوشند. اما اریک را هم دیدم؛ او و بقیه دوستانم در ردیفهای عقبی نشسته بودند. اگر متوجه منظورم می شوید، واقعاً ترس آور بود که جلوی آنها بایستم و همه منتظر باشند من چیزی بگویم.

بنابراین در حالی که چند صحنه اول نمایش را بازی می کردم بیشترین تلاشم را کردم که به این موضوع فکر نکنم. راستی سالی، آن اعجوبه نزدیک بین، نقش دختر مرا بازی می کرد زیرا ریزنقش بود. ما درست

همانطور که قبلاً تمرین کرده بودیم صحنه‌ها را به نمایش درآوردیم. هیچ کداممان سطرهایمان را فراموش نکردیم، گرچه خیلی هم نابغه یا چیزی از این قبیل نبودیم. وقتی پرده‌ها بعد از قسمت اول نمایش بسته شد، بایستی دکور را به سرعت عوض می‌کردیم. این بار همه مشغول کمک شدند و آسیبی به انگشتان من نرسید، زیرا به هر قیمت ممکن از مواجهه با ادی پرهیز می‌کردم.

من هنوز هم جیمی را ندیده بودم - حدس می‌زدم او را از جابه‌جا کردن اثاث و دکور صحنه معاف کرده بودند، چون لباس نمایشش از جنس پارچه بسیار ظریفی بود که اگر با میخی تماس پیدا می‌کرد حتماً جر می‌خورد - اما به دلیل آن همه کاری که باید انجام می‌دادیم چندان وقتی نداشتم که به جیمی فکر کنم.

اتفاق بعدی این بود که پرده‌ها دوباره کنار رفت و من باز هم به جهان هگبرت سالیوان بازگشتم. از برابر فروشگاه‌ها می‌گذشتم و در ویتترین آنها به دنبال جعبه موسیقی‌ای می‌گشتم که دخترم برای کریسمس از من خواسته بود. پشتم به نقطه‌ای بود که جیمی از آنجا وارد صحنه می‌شد، اما شنیدم که تماشاگران به محض آنکه او روی صحنه ظاهر شد، دسته‌جمعی آه عمیقی کشیدند. پیش از آن هم سکوت حکمفرما بود، اما حالا سکوت عجیبی شد مثل اینکه هیچکس نفس نمی‌کشد. درست در همان موقع نگاهم از گوشه چشمانم به خارج صحنه افتاد و دیدم فک هگبرت می‌لرزید. آماده شدم که برگردم و با جیمی مواجه شوم، و وقتی این کار را کردم بالاخره دیدم همه ماجرا سر چه بوده است.

برای نخستین بار از زمانی که او را شناخته بودم، دیدم موهای قهوه‌ای

روشنش را پشت سرش مدل گوجه فرنگی نکرده است، در عوض موهایش روی شانه هایش ریخته بود. از آنچه تصور می کردم بلندتر بود و تا پایین شانه هایش می رسید. به موهایش اکیلل زده بودند، که روشنایی صحنه را به خود جذب می کرد و مانند هاله کریستالی برق می زد. پیراهن سفید و بلندش با دامن پف دار، درست اندازه تن او دوخته شده بود و بسیار زیبا و خیال انگیز بود. جیمی اصلاً شبیه دختری که با او بزرگ شده بودم یا دختری که اخیراً شناخته بودم، نبود. صورتش را کمی آرایش کرده بود - نه خیلی غلیظ، فقط به اندازه ای که ظرافت و ملاحظتی به اجزای چهره اش ببخشد. لبخند ملایمی بر لبانش بود، گویی رازی را در قلبش نگه می داشت و این دقیقاً نقشی بود که می باید در این نمایش ارائه می کرد.

او درست مثل یک فرشته شده بود.

می دانم که فکم کمی پایین افتاد، و فقط سر جایم ایستادم و برای مدتی نسبتاً طولانی به او خیره شدم. از فرط حیرت سکوت کرده بودم، تا اینکه ناگهان یادم افتاد جمله ای را باید ادا کنم. نفس عمیقی کشیدم، سپس کلمات را آهسته از دهانم خارج کردم.

به او گفتم: «تو چه زیبا هستی» و گمان می کنم همه بینندگان از بانوان مو آبی ردیف جلو گرفته تا دوستانم در ردیف عقب، دانستند که آن جمله را واقعاً از ته قلب گفته ام.

برای اولین بار، آن جمله را آنطور که باید و شاید ادا کردم.

فصل ۹

گفتن اینکه نمایش یک موفقیت بزرگ بود، تنها یک توصیف کاملاً معمولی و پیش پا افتاده از میزان موفقیت آن است. تماشاگران خندیدند و گریستند، یعنی دقیقاً همان کارهایی که انتظار می‌رفت انجام بدهند. اما به دلیل حضور جیمی، آن نمایش واقعاً استثنایی از آب درآمد - و فکر می‌کنم همه بازیگران هم از نمایش عالی‌ای که ارائه کردند به اندازه من در شگفت بودند. حالت چهره آنها درست مثل حالتی بود که با دیدن جیمی در لباس فرشته به من دست داد و همین امر نمایش را هنگامی که بازیگران نقشهایشان را ایفا می‌کردند بسی باشکوه‌تر می‌ساخت. ما اولین اجرا را بدون هیچ مشکلی پشت سر گذاشتیم و باور کنید که شب بعد حتی عده زیادی‌تری به دیدن آن آمدند. حتی اریک پس از پایان نمایش نزد من آمد و به من تبریک گفت، که باتوجه به آنچه قبلاً گفته بود مایه حیرتم شد.

او به سادگی گفت: «شما دو نفر کارتان عالی بود. رفیق، بهت افتخار

می‌کنم.»

در همان حال، دوشیزه گاربر با خوشحالی فریاد می زد: «فوق العاده بود!» او به هر کس که مخاطبش بود یا اتفاقاً از کنارش رد می شد همین را می گفت و آنقدر آن را گفت و تکرار کرد که من آن شب تا وقتی که به بستر می رفتم همینطور این عبارت در گوشم طنین انداخته بود. موقعی که پرده ها بعد از خاتمه نمایش کشیده و بسته شد، به دنبال جیمی گشتم و او را در گوشه ای کنار پدرش یافتم. اشک در چشمان پدرش بود - این اولین بار بود که گریه هگبرت را می دیدم - و جیمی خودش را در آغوش او انداخت و آن دو برای مدتی طولانی همانطور در آغوش هم ماندند. هگبرت موهای دخترش را نوازش می کرد و نجواکنان در گوشش می گفت: «فرشته من.» در آن حال چشمان جیمی بسته بود و حتی من هم احساس کردم بغض گلویم را گرفته است.

متوجه شدم «کار صحیحی» که فکر می کردم انجام می دهم چندان هم شاق نبوده است.

پس از آنکه آنها سرانجام از هم جدا شدند، هگبرت با غرور به دخترش اشاره کرد که به دیدن سایر بازیگران برود و جیمی از همه کسانی که پشت صحنه بودند تبریک و تهنیت شنید. می دانست کارش را خوب انجام داده است، ولی با این حال به همه می گفت نمی داند این همه شور و غوغا به خاطر چیست. مثل سابق بشاش و بانشاط شده بود، اما حالا که آنقدر طنز و دلربا به نظر می رسید شادمانی اش به نحو کاملاً متفاوتی جلوه می کرد. من پشت صحنه ایستاده بودم و می خواستم از لحظاتی که با بازیگران می گذرانند لذت ببرم و اعتراف می کنم بخشی از وجودم احساسی مثل احساس هگبرت پیر داشت. نمی توانستم به جز خوشحال

بودن برای او احساس دیگری داشته باشم و همینطور به او افتخار می‌کردم. بالاخره وقتی مرا دید که گوشه‌ای ایستاده‌ام از دیگران عذرخواهی کرد و به سویم آمد. نزدیک شد و از حرکت ایستاد. لبخند زنان سرش را بالا آورد و نگاهش را به نگاهم دوخت. گفت: «به خاطر همه کارهایی که کردی متشکرم، لاندن. پدرم خیلی خوشحال شد.»

از ته دل گفتم: «اوه، قابلی نداشت.»

عجیب این بود که در آن لحظه متوجه شدم آن شب هگبرت جیمی را با اتومبیل خودش به خانه می‌برد و برای اولین بار در دل آرزو کردم کاش باز هم این شانس را داشتم که پیاده او را تا منزلش می‌رساندم.

دوشنبه بعد، آخرین هفته مدرسه پیش از تعطیلات کریسمس شروع می‌شد و برنامه امتحانات نهایی برای هر کلاس تعیین شده بود. به علاوه من مجبور بودم تقاضانامه‌ام برای ورود به دانشگاه کارولینای شمالی را تکمیل کنم که به دلیل تمرینات نمایش آن را به کنار گذاشته بودم. در نظر داشتم آن هفته کتابهای درسی‌ام را به دقت مطالعه کنم، سپس هر شب قبل از رفتن به رختخواب روی تقاضانامه‌ای کار کنم. حتی آن موقع هم نمی‌توانستم فکر جیمی را از سرم بیرون کنم.

تغییر و تحول جیمی طی نمایش واقعاً اعجاب‌آور بود، این حداقل چیزی است که می‌توانم بگویم و به گمان من نشانه کوچکی از تحولی بزرگ در او بود. نمی‌دانم چرا اینطور فکر می‌کردم اما دست خودم نبود، و بنابراین صبح روز دوشنبه که باز به سر کلاس رفتیم غرق حیرت شدم

زیرا او را دیدم که مثل سابق لباس پوشیده بود: ژاکت قهوه‌ای، موهای پشت سر بسته، دامن چهارخانه و همین.

با اولین نگاه به او هیچ احساسی جز تأسف به من دست نداد. طی آن آخر هفته، او را عادی و حتی استثنایی تلقی کرده بودند، یا لااقل چنین به نظر می‌رسید، اما او نمی‌خواست بگذارد این احساس برای مدتی در دیگران باقی بماند. او، مردم به او علاقه‌مند شده بودند و حتی آنهایی که هرگز حرفی با او نمی‌زدند حالا به وی می‌گفتند چه نقش زیبایی را بازی کرده و چقدر هنر به خرج داده است. اما من مطمئن بودم این وضعیت چندان طول نخواهد کشید. عوض کردن عقاید و نقطه‌نظراتی که از کودکی در انسان شکل می‌گیرد مشکل است و من تا حدی به این می‌اندیشیدم که واکنشهای بچه‌ها نسبت به او ممکن است بعد از نمایش بدتر و شدیدتر شود. حالا که بچه‌ها عملاً پی برده بودند او می‌تواند قیافه‌ای عادی داشته باشد اما تلاشی به خرج نمی‌دهد، ممکن بود رفتاری حتی خصمانه‌تر نسبت به او در پیش گیرند.

تصمیم داشتم درباره این برداشتهای ذهنی خودم با او صحبت کنم، واقعاً می‌خواستم این کار را بکنم، اما هنگامی می‌خواستم به این کار دست بزنم که دیگر هفته تمام شده بود. نه تنها کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم، بلکه می‌خواستم به اندازه کافی فکر کنم ببینم بهترین راه گفتن این حرفها به او کدام است. راستش را بخواهید از حرفهایی که در آخرین پیاده‌روی مان در راه منزل او به وی گفته بودم هنوز هم احساس گناه می‌کردم؛ نه فقط به این خاطر که نمایش موفق از آب درآمده بود بلکه بیشتر به این دلیل که در تمام لحظاتی که من و جیمی با هم بودیم او

جز یک دوست مهربان چیز دیگری نبود، و بنابراین می دانستم که رفتار بدی با او کرده بودم.

حقیقتش را بگویم فکر نمی کردم اصلاً بخواهد با من حرف بزند. آن روز سر ناهار که با دوستانم به خنده و گفت و گو مشغول بودم، می دانستم جیمی مرا می بیند. او گوشه ای ساکت و آرام نشسته بود و انجیلش را می خواند، اما هرگز حرکتی برای آمدن به سوی ما نکرد. اما وقتی آن روز دوشنبه مدرسه را ترک می کردم صدایش را شنیدم که از من درخواست می کرد اگر اشکالی ندارد او را تا منزلش همراهی کنم. گرچه هنوز آماده نبودم درباره عقایدم راجع به او حرفی بزنم، پذیرفتم. هر چه باشد، سابقه دوستی داشتیم.

دقیقه ای بعد، جیمی سر اصل مطلب رفت.

پرسید: «حرفهایی که در آخرین پیاده روی به خانه ما به من گفتی یادت هست؟»

با شرمندگی سرم را پایین انداختم. آرزو می کردم دوباره این موضوع را پیش نکشد. گفت: «قول دادی دلخوری را از دلم دریاوری.»
لحظه ای پریشان حال بودم. فکر کردم این کار را با بازی موفقیت آمیز در نمایش انجام داده ام و دلخوری را از دلش درآورده ام. او ادامه داد: «بسیار خوب، داشتم فکر می کردم چه کار می توانی برایم انجام بدهی.» بدون اینکه اجازه دهد کلمه ای در تصدیق یا انکار حرفش بگویم ادامه داد و افزود: «حالا فهمیدم چه کار می توانی بکنی.»

از من خواست اگر ممکن است قوطی های فلزی و شیشه هایی را که او به منظور جمع آوری اعانه از اول سال در مغازه های سراسر شهر گذاشته

بود، برایش بیاورم. این قوطی‌ها و شیشه‌ها روی پیشخان مغازه‌ها معمولاً نزدیک صندوق گذاشته شده بود، تا مردم پول خرده‌هایشان را در آنها بیندازند. پولی که در این ظرفها جمع می‌شد، برای یتیمان به مصرف می‌رسید. جیمی هرگز مستقیماً از مردم درخواست پول نمی‌کرد، بلکه می‌خواست آنها به میل خودشان کمک کنند. از نظر او کمک به هموعان نیازمند، وظیفه هر فرد مسیحی بود.

به خاطر آوردم که چنین ظروفی را در مکان‌هایی مثل رستوران سیسیل و سینما کراون^۱ دیده بودم. من و دوستانم زمانی که صندوق‌دارها حواسشان نبود و نمی‌دیدند، گیره‌های کاغذ و پوکه خالی فشنگ در آن ظروف می‌انداختیم، چون با انداختن گیره و پوکه صدایی مثل صدای ریختن سکه بر می‌خاست. سپس با هم یواشکی می‌خندیدیم که چطور حال جیمی را می‌گیریم. خنده کنان به هم می‌گفتیم که چگونه در انتظار پیدا کردن مبلغ خوبی پول در قوطی‌ها و شیشه‌ها را باز می‌کند و وقتی آنها را خالی می‌کند به جز پوکه فشنگ و گیره کاغذ چیزی نمی‌یابد. گاهی هنگامی که شما کارهایی را که سابقاً انجام می‌دادید به یاد می‌آوردید، از شدت ناراحتی چهره‌تان درهم فرو می‌رود و این دقیقاً حالتی بود که به من دست داد.

جیمی آن حالت را در چهره‌ام ملاحظه کرد.

او که ظاهراً نومید شده بود گفت: «هیچ اجباری نداری این کار را بکنی. من فقط در این فکر بودم که از آنجایی که کریسمس به زودی از راه می‌رسد و اتومبیلی هم ندارم، ممکن است جمع‌آوری این ظروف

برایم خیلی طول بکشد...»

با ناتمام گذاشتن جمله‌اش گفتم: «نه، خواهش می‌کنم، اشکالی ندارد. من این کار را انجام می‌دهم. اتفاقاً این روزها سرم خیلی خلوت است.»

بنابراین روز چهارشنبه‌ام را با این کار آغاز کردم. گرچه امتحاناتی داشتم و باید درس می‌خواندم، حتی تقاضانامه‌ای داشتم که باید تکمیل می‌کردم، ولی همه را به کنار گذاشتم و دنبال کار جیمی رفتم. او فهرستی از مکانهایی که در آنجا ظرف گذاشته بود به من داده بود، و من اتومبیل مادرم را قرض گرفتم و کارم را از آن سر شهر شروع نمودم. جیمی حدود شصت قوطی در جاهایی در قسمتهای مختلف شهر گذاشته بود و فکر می‌کردم برای جمع‌آوری آنها یک روز کافی است. در مقایسه با قرار دادن قوطی‌ها، جمع‌کردنشان به آسانی برداشتن برشی از یک کیک کامل به نظر می‌رسید. جیمی شش هفته صرف کرده بود تا قوطی‌ها را بگذارد، چون اول می‌بایست شصت ظرف شیشه‌ای و فلزی خالی پیدا می‌کرد. سپس تنها می‌توانست دو یا سه قوطی در روز در جاهای مختلف قرار بدهد، چرا که اتومبیلی نداشت و فقط قادر به حمل همین تعداد ظرف در دستانش بود. هنگامی که من کارم را آغاز کردم، جمع‌آوری قوطی‌های اعانه‌حالت مسخره‌ای به من داده بود، چون جیمی آنها را گذاشته بود، اما مدام به خودم می‌گفتم او از من تقاضای کمک کرده است و نباید رویش را زمین بیندازم.

از مغازه‌ای به مغازه دیگر می‌رفتم و ظرفهای شیشه‌ای و قوطی‌های فلزی را برمی‌داشتم. اما در پایان اولین روز متوجه شدم کار جمع‌آوری

کمی بیشتر از آنچه فکر می کردم به طول خواهد انجامید. فقط بیست قوطی و شیشه را جمع کرده بودم، زیرا یک حقیقت ساده زندگی در شهری مثل بوفورت را از یاد برده بودم. در شهر کوچکی مثل آنجا، غیر ممکن است داخل مغازه ای شوید و قوطی را بدون گفت و گو با صاحب مغازه بردارید، یا اینکه با آشنایانی که شاید در آنجا ببینید سلام و علیکی نکنید. چنین کاری عملاً مقدور نبود. بنابراین ناچار بودم مدتی پای صحبت کسی بنشینم که می خواست داستان ماهی کپور بزرگی را که پاییز گذشته صید کرده بود برایم تعریف کند. یا از من می پرسیدند وضع درسهایم چگونه است، یا می گفتند برای خالی کردن جعبه های واقع در پستوی مغازه به کمکم احتیاج دارند، یا نظرم را می خواستند و می پرسیدند آیا بهتر است قفسه فروش مجلات را به آن سوی مغازه منتقل کنند یا بگذارند همان جا بماند. می دانستم که جیمی از این گونه تقاضاها استقبال می کند و کاملاً آماده یاری رساندن به مردم است، لذا سعی می کردم طوری رفتار کنم که او توقع داشت. هر چه باشد این طرح متعلق به او بود.

برای آنکه کار سریع پیش برود صبر نمی کردم بینم از هر مغازه چقدر پول جمع آوری شده است. بلکه محتویات یک قوطی یا ظرف شیشه ای را در ظرف دیگری خالی می کردم و به تدریج چند قوطی را به یک ظرف تبدیل می کردم. در پایان روز نخست، همه پولها در دو ظرف شیشه ای بزرگ جمع شده بود و من آنها را به اتاقم در طبقه بالا بردم. از ورای شیشه فقط چند اسکناس می دیدم - که تعدادشان زیاد نبود - اما درواقع دلخور نبودم، مگر زمانی که محتویات ظرفها را روی کف اتاقم

خالی کردم و دیدم پولها عمدتاً از سکه‌های ریز تشکیل شده بود. هر چند که فکر می‌کردم باید تعداد زیادی گیره کاغذ و پوکه فشنگ در ظرفها موجود باشد اما نبود. با این حال وقتی پولها را شمردم دلسرد و نومید شدم، زیرا کل پولی که جمع شده بود ۲۰ دلار و ۳۲ سنت بود. حتی در سال ۱۹۵۸ این مبلغ پول زیادی محسوب نمی‌شد، بخصوص وقتی قرار بود بین سی بچه قسمت شود. به هر حال زیادی مایوس نشدم و باتصور این که اشتباهی رخ داده است روز بعد هم به دنبال جمع آوری قوطی‌ها رفتم. چند دوجین دیگر ظرف را جمع کردم و با حدود بیست صاحب مغازه دیگر در حالی که قوطی‌های فلزی و ظرفهای شیشه‌ای را برمی‌داشتم به گفت و گوی دوستانه پرداختم. آن روز مبلغ گردآوری شده ۲۳ دلار و ۸۹ سنت بود.

روز سوم وضع حتی از این هم بدتر شد. پس از شمردن پولها اصلاً نمی‌توانستم باور کنم: تنها ۱۱ دلار و ۵۲ سنت بود. این ظرفها را از مغازه‌های جنوبی شهر در کنار ساحل دریا جمع آوری کرده بودم، جایی که گردشگران و جوانانی مثل من به گردش و تفریح می‌پرداختند. ما واقعاً چه آدمهایی بودیم، سرم از این بابت سوت کشید.

وقتی دیدم مجموعاً چه پول کمی، یعنی فقط ۵۵ دلار و ۷۳ سنت جمع شده است، احساس بسیار بدی به من دست داد، بخصوص با در نظر گرفتن این موضوع که ظروف اعانه به مدت تقریبی یک سال در مغازه‌ها و فروشگاهها بودند و خود من آنها را به دفعات دیده بودم. آن شب می‌بایست به جیمی تلفن می‌زدم و مقدار پول گردآوری شده را به او اطلاع می‌دادم، اما نمی‌توانستم. به من گفته بود چقدر دلش می‌خواست

آن سال با مبلغ اعانه کاری واقعاً استثنایی انجام بدهد، ولی با چنین مبلغی امکان ناپذیر بود - حتی من هم این را می دانستم. در عوض، حقیقت را به او نگفتم و تلفنی گفتم که تا وقتی هر دو با هم نباشیم پولهای جمع شده را نخواهم شمرد، چون این نقشه او بوده و نه من. وضعیت بسیار مایوس کننده ای بود. به او قول دادم پول را بعد از ظهر فردا، پس از مدرسه به منزلش ببرم. روز بعد، ۲۱ دسامبر، کوتاهترین روز سال بود. تنها چهار روز به کریسمس مانده بود.

جیمی پس از شمردن پولها گفت: «لاندن، این یک معجزه است!» پرسیدم: «مگر چقدر پول جمع شده؟» مبلغ آن را دقیقاً می دانستم. او در نهایت شادی و سرور در حالی که سرش را بالا می آورد و به من می نگریست گفت: «حدود دویست و چهل و هفت دلار!» از آنجا که هگبرت در خانه بود، من اجازه داشتم در اتاق پذیرایی بنشینم و همانجا بود که جیمی پولها را شمرده بود. پولها را در توده های کوچکی منظمأ بر کف زمین چیده بود، همه اسکناسها و سکه ها را. هگبرت در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و خطابه اش را می نوشت، و حتی او هم با شنیدن صدای هیجان زده جیمی سرش را برگرداند. مظلومانه پرسیدم: «فکر می کنی این پول کافی باشد؟»

همچنان که به اطرافش در اتاق نگاه می کرد، قطرات کوچک اشک روی گونه هایش سرازیر شد. هنوز باور نمی کرد چه چیزی پیش رویش می بیند. حتی در پایان نمایش، او را به این درجه از خوشحالی ندیده بودم. مستقیماً به چشمان من چشم دوختم.

در حالی که تبسم می‌کرد گفت: «این... خارق‌العاده است.» صدایش از فرط هیجان و احساس می‌لرزید و این بی‌سابقه بود. او ادامه داد: «پارسال فقط هفتاد دلار جمع کردم.»

با بغضی که گلویم را گرفته بود گفتم: «خوشحالم که امسال پول بیشتری جمع شد. اگر آن ظرفها را از اول سال در مغازه‌ها نگذاشته بودی شاید این همه پول جمع نمی‌کردی.»

البته دروغ می‌گفتم، اما اهمیتی نداشت. برای اولین بار دروغ مصلحت‌آمیز می‌گفتم.

به جیمی کمک نکردم چه اسباب‌بازی‌هایی را انتخاب کند و بخرد... فکر کردم خودش بهتر می‌داند بچه‌ها چه هدایایی دوست دارند بگیرند... اما او اصرار داشت من شب کریسمس همراهش به پرورشگاه بروم تا وقتی بچه‌ها بسته‌های کادو را باز می‌کنند من هم باشم. او گفت: «خواهش می‌کنم لاندن، با من بیا.» و به دلیل اینکه آنقدر هیجان‌زده بود دلم نمی‌آمد رویش را زمین بیندازم.

بنابراین سه روز بعد، در حالی که پدر و مادرم در ضیافتی باشکوه در منزل شهردار شهرمان مهمان بودند، من کت چهارخانه کرم - قهوه‌ای با شلوار قهوه‌ای به تن کردم و بهترین کراواتم را زدم، کادوی جیمی را زیر بغل گذاشتم و به طرف اتومبیل مادرم رفتم. چند دلار باقیمانده‌ام را صرف خریدن یک ژاکت زیبا برای جیمی کرده بودم، چون این تنها چیزی بود که به فکرم رسید برایش بخرم، و احتمالاً موردپسندش قرار می‌گرفت. خریدن هدیه‌ای برای جیمی کار ساده‌ای نبود.

قرار بود ساعت هفت در پرورشگاه باشم، اما پل معلق نزدیک بندر موره‌دسیتی باز نبود و باید صبر می‌کردم تا کشتی باری‌ای که از زیر پل می‌گذشت به آهستگی به راهش به سمت پایین آبراه ادامه بدهد. در نتیجه چند دقیقه دیرتر رسیدم. در جلویی در آن موقع قفل بود و مجبور شدم بر آن بکوبم. آقای جنکینز بالاخره صدای کوفتن مرا به در شنید و بین کلیدهایش مشغول جست و جو شد. آنها را یکی یکی امتحان می‌کرد تا سرانجام کلید درست را پیدا کرد و چند لحظه بعد در را گشود. من به داخل قدم گذاشتم، بازوانم را با دستهایم می‌مالیدم تا سرما را از تنم بیرون کنم.

آقای جنکینز با خوشحالی گفت: «آه... بالاخره آمدی. منتظرت بودیم. بیا، بیا، تو را به جایی می‌برم که همه جمعند.» او مرا از راهرو به سوی سالن تفریحات پایین برد، همان جایی که قبلاً هم دیده بودم. لحظه‌ای مکث کرد تا قبل از ورود، نفس عمیقی از سینه‌ام بیرون بدهم. اوضاع از آنچه تصور می‌کردم بهتر بود.

در مرکز اتاق یک درخت کاج بزرگ قرار داشت، که به کاغذهای الوان و چراغهای رنگی و دهها نوع تزیینات مختلف دست‌ساز آراسته شده بود. زیر درخت، هدایای بسته‌بندی شده از هر اندازه و شکلی در جهات گوناگون دیده می‌شد. بسته‌ها تا ارتفاع نسبتاً زیادی روی هم انباشته شده بود. بچه‌ها در نیم‌دایره‌ای بزرگ روی زمین کنار هم نشسته بودند. گمان می‌کنم بهترین لباسشان را پوشیده بودند؛ پسرها شلوار سرمه‌ای گشاد و پیراهن یقه آهارخورده سفید به تن داشتند در حالی که دخترها دامن سرمه‌ای و بلوز آستین بلند پوشیده بودند. سر و وضعشان

طوری بود که گویی به مناسبت واقعه بزرگی که در پیش بود همگی استحمام کرده بودند. موی اغلب پسرها کوتاه شده بود.

روی میز کنار در، یک تُنگ شربت پانچ و سینی‌هایی حاوی شیرینی قرار داشت. شیرینی‌ها به شکل درختان کریسمس درست شده بود و رویشان شکر سبز رنگ پاشیده بودند. تعدادی بزرگسال هم کنار بچه‌ها بودند؛ چند کودک کوچکتر روی زانوی بزرگها نشسته بودند و از چهره‌شان پیدا بود سراپا گوشند. آنها به سرود «این بود شب قبل از میلاد مسیح^۱» گوش می‌دادند.

البته من جیمی را بلافاصله ندیدم، بلکه ابتدا صدایش را در میان جمع تشخیص دادم. او بود که برای بچه‌ها داستان می‌خواند و بالاخره پی بردم کجاست. روی زمین مقابل درخت دو زانو نشسته بود.

در کمال حیرت مشاهده کردم آن شب موهایش را روی شانه‌هایش ریخته است، درست مثل شب نمایش که همین کار را کرده بود. به جای آن ژاکت قهوه‌ای کهنه که به دفعات بسیار تنش دیده بودم، یک بلوز کشفاف یقه هفت قرمز رنگ پوشیده بود که رنگ آبی روشن چشمانش را برجسته‌تر می‌ساخت. جیمی حتی بدون اکلیل‌هایی که شب نمایش روی موهایش پاشیده بودند یا آن لباس موج با دامن پف‌دار بلند، ظاهر فوق‌العاده جذابی پیدا کرده بود. بی‌اختیار نفسم بند آمد و از گوشه چشمانم می‌توانستم آقای جنکینز را ببینم که به من لبخند می‌زد. نفسم را بیرون دادم و تبسمی کردم، سعی کردم دوباره بر خودم مسلط شوم.

جیمی تنها یک بار مکث کرد و سرش را از روی کتاب داستان بالا

آورد، متوجه من که در آستانه در ایستاده بودم شد و آنگاه باز هم به خواندن داستان برای بچه ها ادامه داد. چند دقیقه بعد موقعی که داستانش را تمام کرد از جا برخاست و ایستاد، دامنش را صاف کرد، سپس بچه ها را که به شکل نیم دایره نشسته بودند دور زد و راهش را گشود تا به سوی من بیاید. من که نمی دانستم او می خواهد من به کجا بروم و در چه محلی قرار گیرم، همانجا که بودم ایستادم.

در آن لحظه آقای جنکینز از کنارم رفته بود.

وقتی جیمی سرانجام نزدیکم رسید گفت: «بیخش که جشن را بدون تو شروع کردیم. اما چاره ای نداشتیم، بچه ها خیلی هیجان زده بودند.»

در حالی که لبخند می زدم و پیش خودم فکر می کردم او چقدر زیبا شده است گفتم: «اشکالی ندارد.»

«چقدر خوشحالم که آمدی.»

«من هم همینطور.»

جیمی لبخند زد و دستم را گرفت تا راه را نشانم بدهد. گفت: «با من

بیا، بیا کمک کن هدایا را به بچه ها بدهیم.»

ما ساعتی را تنها به انجام این کار گذرانیدیم. بچه ها را تماشا می کردیم که یکی پس از دیگری هدایایشان را می گشودند. جیمی همه فروشگاه های شهر را زیر پا نهاده و برای هر یک از کودکانی که آنجا بودند چند هدیه خریده بود. آن بچه ها هرگز چنین هدیه هایی که مخصوص خودشان خریداری شده باشد دریافت نکرده بودند. اما هدایایی که جیمی خریده بود تنها کادوهایی نبود که بچه ها گرفتند - از طرف پرورشگاه و کارکنان آن نیز هدایایی به آنها داده شد. آنها در حالی

که کاغذ کادوها را با هیجان مفرطی می‌گشودند و همه جا پخش و پلا می‌کردند، از هر جای اتاق فریادهای شادی سر می‌دادند. لااقل به نظر من چنین می‌نمود که همه بچه‌ها کادوهایی بیش از آنچه توقع داشتند گرفته‌اند، زیرا تمام مدت و بی‌وقفه از جیمی تشکر می‌کردند.

هنگامی که سرانجام همه هدایا گشوده شد و شور و نشاط بچه‌ها کمی فروکش کرد، فضای اتاق به تدریج رو به آرامی رفت. آقای جنکینز و خانمی که من قبلاً ندیده بودم، آنجا را جمع و جور و مرتب کردند. بعضی از بچه‌های کوچکتر همانجا زیر درخت به خواب رفتند و تعدادی از بزرگترها با هدایایی که در دستانشان داشتند به اتاقهایشان بازگشتند و بعد از خروج آنها روشنایی اتاق را ملایمتر کردند. چراغهای درخت اکنون پرتوی شاعرانه می‌افکندند و در آن حال ترانه «شب خاموش» با صدای ملایمی از گرامافونی که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت پخش می‌شد. من هنوز روی زمین کنار جیمی نشسته بودم و او دختر کوچکی را که در دامانش به خواب رفته بود در بغل داشت. به دلیل همه آن سر و صدا و شور و غوغاها، ما درواقع مجالی برای گفت و گو نیافته بودیم، اما شتابی هم برای آغاز صحبت نداشتیم. هر دو به پرتوهایی که از چراغهای درخت کریسمس منتشر می‌شد خیره شده بودیم و من در شگفت بودم که جیمی به چه فکر می‌کند. حقیقتش را بخواهید نمی‌دانستم، اما مهر و عاطفه و احساس از حالت چهره‌اش می‌بارید. فکر کردم - نه - مطمئن بودم - که از چگونگی سپری شدن آن شامگاه خوشنود است و من هم در اعماق وجودم راضی بودم. این بهترین شب کریسمسی بود که تا آن زمان در عمرم گذرانده بودم.

به او چشم دوختم. با انواری که روی چهره اش افتاده بود و می درخشید، زیباترین دختری بود که در زندگی ام دیده بودم. بالاخره به او گفتم: «برایت چیزی خریده ام، منظورم هدیه است.» خیلی آهسته حرف می زدم تا دخترک کوچکی را که در دامن او به خواب رفته بود بیدار نکنم، و امیدوار بودم آهسته حرف زدن باعث شود لرزش عصبی صدایم پنهان بماند.

جیمی نگاهش را از درخت کریسمس به سوی من برگرداند، لبخند دلنشینی زد و در حالی که او هم آهسته صحبت می کرد و صدایش مثل نغمه موسیقی بود گفت: «چرا زحمت کشیدی؟ من توقع نداشتم برایم هدیه بخری.»

گفتم: «می دانم، اما دلم می خواست برایت هدیه ای بخرم.» هدیه بسته بندی شده را در گوشه ای در کنارم پنهان کرده بودم. آن را از زمین برداشتم و به طرفش دراز کردم. او سرش را پایین گرفت و به دخترکی که در بغلش بود نگریست، بعد به من نگاه کرد و گفت: «ممکن است آن را به جای من باز کنی؟ فعلاً دستهایم آزاد نیست.»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «اگر مایل نیستی مجبور نیستی همین حالا باز کنی. چیزی نیست که قابلی داشته باشد.»

گفت: «احمق نباش. من این هدیه را فقط جلوی روی خودت باز می کنم.»

برای آن که خیالم راحت شود که هدیه مورد پسندش قرار می گیرد، نگاهی به آن انداختم و شروع به گشودن بسته بندی آن کردم. نوار چسب

را آهسته طوری باز کردم که سر و صدای زیادی ایجاد نکند، بعد کاغذ کادو را باز کردم تا به جعبه هدیه رسیدم. پس از گذاشتن کاغذ بسته‌بندی در گوشه‌ای، در جعبه را برداشتم و ژاکت را بیرون آوردم و آن را بالا گرفتم تا جیمی ببیند. یک ژاکت قهوه‌ای بود، مثل آنهایی که معمولاً خودش می‌پوشید. اما پیش خودم فکر کرده بودم که اینطوری لااقل می‌تواند یک ژاکت نو بپوشد.

با توجه به سرور و نشاطی که قبلاً در چهره او دیده بودم، دیگر توقع واکنشی توأم با هیجان را از وی نداشتم.

گفتم: «می‌بینی، همین است. گفتم که هدیه ناقابلی است.» امیدوار بودم از دیدنش سرخورده نشده باشد.

او صمیمانه گفت: «لاندن، چقدر قشنگ است، متشکرم. دفعه بعد که قرار شد ببینمت همین ژاکت را تنم می‌کنم. ممنونم.»

ما لحظه‌ای خاموش در کنار هم نشستیم و بار دیگر من به چراغهای درخت کریسمس خیره شدم.

او سرانجام نجواکنان گفت: «من هم چیزی برای تو آورده‌ام.» به سمت درخت نگاه می‌کرد، با چشمانم جهت نگاهش را دنبال کردم. هدیه‌اش زیر درخت کریسمس بود، قسمتی از آن توسط پایه‌ای که درخت روی آن قرار گرفته بود مخفی شده بود. کمی خم شدم و آن را برداشتم. آن هدیه چهارگوش بود، قابل انعطاف بود و کمی سنگین. آن را روی پایم گذاشتم و بدون اینکه حتی سعی کنم بسته را باز کنم گذاشتم همانجا بماند.

جیمی که مستقیماً به من نگاه می‌کرد گفت: «بازش کن.»

در حالی که نفسم بالا نمی‌آمد گفتم: «تو نمی‌توانی این را به من بدهی.» فهمیده بودم چه چیزی در بسته‌بندی است و نمی‌توانستم این کارش را باور کنم. دستانم شروع به لرزیدن کرد.

جیمی با مهربانترین لحنی که تا آن هنگام از او شنیده بودم گفت: «خواهش می‌کنم. بازش کن. دلم می‌خواهد این مال تو باشد.»

آهسته بسته‌بندی را با بی‌میلی گشودم. بعد از اینکه کاغذها را باز کردم، آن را به ملایمت در دستم نگه داشتم، می‌ترسیدم مبادا خرابش کنم. به آن هدیه خیره شدم، مسحورش شده بودم و بالاخره دستم را رویش گذاشتم و انگشتانم را روی جلد چرمی فرسوده و ترک‌دارش حرکت دادم. اشک در چشمانم حلقه بست. جیمی دست به سویم دراز کرد و دستش را روی دستم گذاشت. دستش لطیف و گرم بود. به او نگاه کردم، نمی‌دانستم چه بگویم.

جیمی کتاب انجیل خودش را به من هدیه داده بود.

او نجواکنان گفت: «به خاطر کاری که کردی ازت ممنونم. این بهترین جشن کریسمسی بود که تا به حال گذرانده‌ام.»

بدون اینکه جوابی بدهم چرخیدم و دستم را به گوشه‌ای که لیوان شربت پانچم را گذاشته بودم دراز کردم. آهنگ «شب خاموش» هنوز طنین‌انداز بود و موسیقی فضای اتاق را پر کرده بود. جرعه‌ای از شربتم را نوشیدم تا خشکی ناگهانی گلویم برطرف شود. همچنان که شربت را می‌نوشیدم، تمام آن اوقاتی که با جیمی گذرانده بودم در خیالم مجسم شد. به جشن آخر سال مدرسه و لطفی که او آن شب در حقم کرده بود اندیشیدم. به نمایش فکر کردم و این که او حقیقتاً مثل یک فرشته به نظر

می‌رسید. یاد آن اوقاتی افتادم که او را تا خانه‌اش همراهی کرده بودم و اینکه چگونه در جمع آوری ظرفها و قوطی‌های اعانه که پر از پول خرد برای بچه‌های بی‌سرپرست بود به وی یاری رسانده بودم. همچنان که این تصاویر در ذهنم گردش می‌کردند، ناگهان نفسم بند آمد. به جیمی، سپس به سقف و اطراف اتاق نگاه کردم و بیشترین تلاشم را به خرج دادم تا خویشتن‌داری و آرامشم را حفظ کنم. به رویش لبخند زدم و تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که حیرت‌زده از خودم پرسیدم چگونه است که عاشق دختری مثل جیمی سالیوان شده‌ام.

فصل ۱۰

آن شب مدتی بعد، جیمی را با اتومبیل به منزلش رساندم. ابتدا مطمئن نبودم که آیا باید آن حرکت متداول به نشانه صمیمی تر شدن، یعنی حلقه کردن دستم دور شانه‌اش را انجام بدهم یا نه، اما راستش را بخواهید دقیقاً نمی‌دانستم چه احساسی نسبت به من دارد. بدون شک او بهترین هدیه‌ای را که در عمرم دریافت کرده بودم به من داده بود، هر چند که احتمالاً هیچگاه آن کتاب را مثل خودش باز نمی‌کردم و نمی‌خواندم، اما می‌دانستم این کارش مثل اهدا کردن بخشی از وجودش بوده است. جیمی از آن جور آدمهایی بود که اگر غریبه‌ای را موقع پیاده‌روی در خیابان ملاقات می‌کرد و پی می‌برد آن شخص به کلیه نیاز دارد، ممکن بود کلیه خودش را به او اهدا کند. بنابراین من مطمئن نبودم از هدیه دادنش چه برداشتی کنم و کاملاً تردید داشتم آن را به حساب عشق بگذارم.

او یک بار به من گفته بود که احمق و ساده‌لوح نیست و گمان می‌کنم خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که او چنین نبود. بسیار خوب... شاید...

با دیگران تفاوت داشت... اما بلافاصله متوجه شده بود که من برای کودکان بی سرپرست چه کرده بودم. اکنون با نگاه به وقایع گذشته، فکر می‌کنم او از همان موقعی که کف اتاق پذیرایی خانه‌شان نشستیم و پولهای جمع آوری شده را شمردیم، به این موضوع پی برد. هنگامی که جمع شدن آن همه پول را یک «معجزه» نامید، به گمانم مشخصاً به من اشاره می‌کرد.

به خاطر دارم که همچنان که من و جیمی راجع به این موضوع صحبت می‌کردیم هگبرت داخل اتاق شد، اما او هم درواقع حرف زیادی برای گفتن نداشت. هگبرت پیر آن اواخر دیگر خودش نبود، لااقل من اینطور حدس می‌زدم. البته خطابه‌های او هنوز هم درباره مضرات مال‌اندوزی و حرص و آز بشر بود، و هنوز هم از خاطیان اصول اخلاقی سخن می‌گفت، منتها خطابه‌هایش جدیداً کوتاه‌تر از سابق شده بود. گاهی در میانه یک خطابه مکثی طولانی می‌کرد و چهره‌اش حالت عجیبی به خود می‌گرفت، حالتی که نشان می‌داد به موضوع دیگری که بس اندوهناک است فکر می‌کند.

با توجه به این حقیقت که او را خیلی خوب نمی‌شناختم، نمی‌دانستم این حالتش را چگونه تعبیر کنم. هنگامی که جیمی از پدرش سخن می‌گفت، واقعاً به نظر می‌رسید شخص دیگری را توصیف می‌کند. در حالی که من اصلاً نمی‌توانستم هگبرت را آدمی شوخ و بذله‌گو تصور کنم، همانطور که نمی‌توانستم مجسم کنم دو ماه در آسمان وجود دارد. باری، هنگامی که ما پولها را می‌شمردیم هگبرت به اتاق آمد و جیمی با قطرات اشک در چشمانش از جا برخاست و هگبرت گویا اصلاً متوجه

نشد که من هم در اتاق حضور دارم. به دخترش گفت که به او افتخار می‌کند و دوستش دارد، اما همان لحظه به آشپزخانه بازگشت تا نوشتن خطابه‌اش را تمام کند و حتی جواب سلام مرا هم نداد. بله، درست است که من مؤمن‌ترین جوان در بین جماعت نمازگزاران نبودم، اما به هر حال رفتار او را عجیب و به دور از نزاکت تلقی می‌کردم.

همانطور که به هگبرت می‌اندیشیدم، به جیمی که کنارم در اتومبیل نشسته بود چشم دوختم. او با نگاهی آکنده از آرامش به بیرون پنجره می‌نگریست و لبخند محوی بر لبانش داشت، اما در آن حال افکارش در دور دست سیر می‌کرد. من تبسمی کردم، شاید او به من فکر می‌کرد. دستم را پیش بردم تا به دست او نزدیک کنم، اما قبل از اینکه دستش را بگیرم سکوت را شکست.

در حالی که رویش را به سویم برمی‌گرداند پرسید: «لاندن، آیا تو به خدا هم فکر می‌کنی؟»

دستم را عقب کشیدم.

آن وقتها هنگامی که به خدا فکر می‌کردم، معمولاً او را به شکل آن تصاویر کهنی که در کلیساها دیده بودم مجسم می‌کردم؛ مردی موقر و سالخورده که دستهایش را بر فراز چشم اندازی از هم گشوده بود، پیراهن سفیدی دربر داشت، موهایش سپید و بلند و موج بود و انگشتش را به سوی نقطه‌ای نشانه رفته بود، یا چیزی شبیه این... اما می‌دانستم او درباره‌ی خدایی که ذهن حقیر آدمی مجسم می‌کند سخن نمی‌گوید، بلکه منظورش ذات باری تعالی و مشیت الهی است. کمی طول کشید تا به سؤالش جواب بدهم.

گفتم: «آره، بعضی وقتها فکر می‌کنم.»
 «آیا هرگز از اینکه چرا اوضاع به صورت خاصی پیش می‌رود حیرت
 نمی‌کنی؟»

با تردید سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.
 او گفت: «اخیراً من در این مورد خیلی فکر می‌کنم.»
 دلم می‌خواست از او پرسم آیا بیشتر از حالت عادی اش در این مورد
 فکر می‌کند؟ اما نپرسیدم. حدس می‌زدم حرفهای بیشتری برای گفتن
 دارد، و به همین دلیل سکوت کردم.
 «فکر می‌کنم خداوند برای هر یک از ما تقدیری معین کرده است، اما
 بعضی وقتها نمی‌فهمم در بعضی رویدادها چه پیغامی از جانب او نهفته
 است. آیا تا به حال به این موضوع فکر کرده‌ای؟»
 این مطلب را طوری می‌گفت مثل اینکه من به جز آن فکری در سرم
 نداشتم.

در حالی که می‌خواستم لاف بزنم گفتم: «آره. من فکر نمی‌کنم ما باید
 از تمام خواسته‌های پروردگار سر در بیاوریم. فکر می‌کنم گاهی اوقات
 فقط باید ایمان خودمان را حفظ کنیم و هر چه خدا برایمان مقدر می‌کند
 بی‌چون و چرا بپذیریم.»

یقیناً جواب خیلی خوبی بود. حدس می‌زنم مهر و علاقه‌ام نسبت به
 جیمی باعث شده بود مغزم سریعتر از سابق کار کند. مطمئن بودم او هم به
 پاسخ می‌اندیشید.

بالاخره گفت: «بله، حق با توست.»
 لبخندی زدم و موضوع صحبت را عوض کردم، چون بحث راجع به

خداوند چیزی نبود که باعث شود فردی احساسات عاشقانه‌اش را ابراز کند.

بدون فکر گفتم: «راستی چه شب قشنگی را با هم در کنار درخت کریسمس گذرانیدیم...»

جیمی گفت: «بله، شب قشنگی بود.» اما فکرش هنوز جای دیگری بود.

«تو هم خیلی زیبا شده‌ای.»

«متشکرم.»

گفت و گویمان چندان خوب پیش نمی‌رفت.

بالاخره به امید اینکه توجه او را دوباره به خودم جلب کنم گفتم: «ممکن است ازت سؤالی بپرسم؟»

گفت: «بله، حتماً.»

«فردا بعد از حضور در کلیسا، یعنی... بعد از اینکه مدتی را هم با پدرت گذرانیدی... منظورم این است که...» مکشی کردم و به او نگریستم. سپس افزودم: «ممکن است دعوت‌م را قبول کنی و برای شام کریسمس به منزل ما بیایی؟»

گرچه صورتش هنوز به سمت پنجره بود، اما توانستم ملاحظه کنم که همین که تقاضایم را مطرح کردم لبخند خفیفی بر لبانش نشست.

«بله لاندن، خیلی خوشحال می‌شوم به منزلتان بیایم.»

آهی از سر آرامش کشیدم. باورم نمی‌شد که بالاخره از او دعوت کرده بودم و در شگفت بودم که همه این اتفاقات چطور به وقوع پیوسته بود. از خیابانهایی که پنجره خانه‌ها را با چراغهای کریسمس تزین کرده

بودند رد شدیم و میدان شهر بوفورت را پشت سر گذاشتیم. چند لحظه بعد، برای آنکه آن شامگاه دلپذیر کاملتر و دلنشین تر شود دستم را از صندلی ام فراتر بردم و بالاخره دستش را در دست گرفتم، اما او دستش را عقب نکشید.

وقتی مقابل خانه اش توقف کردیم چراغهای اتاق پذیرایی هنوز روشن بود و می توانستم هگبرت را پشت پرده ها ببینم. فکر می کنم او بیدار و منتظر مانده بود تا بشنود آن شامگاه در پرورشگاه چگونه سپری شده است، یا اینکه می خواست مطمئن شود من دخترش را جلوی در به عنوان شب بخیر نمی بوسم. می دانستم که از این جور کارها خوشش نمی آید.

وقتی از اتومبیل پیاده شدیم و به طرف در حرکت کردیم به این موضوع فکر می کردم - یعنی فکر می کردم موقع خدا حافظی چه بکنم. جیمی در آن حال ساکت و خرسند بود، گمان می کنم خوشحال بود که از او دعوت کرده بودم روز بعد به منزل من بیاید. از آنجا که آنقدر زیرک بود که بفهمد چگونه من از پول توجیبی خودم برای کودکان بی سرپرست مایه گذاشته بودم، بنابراین احتمالاً به این موضوع نیز با فراست پی برده بود که چرا در جشن آخر سال مدرسه از او دعوت کرده بودم. حتی شاید تشخیص داد که این بار نخستین بار است که من واقعاً به میل و خواست خودم از او دعوت کرده ام ساعاتی را با من بگذرانند.

درست هنگامی که به پله های جلوی خانه جیمی رسیدیم، متوجه شدم هگبرت از پشت پرده دزدکی نگاهی کرد و بعد سرش را عقب کشید. در مورد بعضی از والدین، مثلاً والدین آنجلا، این کار بدان معنا بود که آنها

فهمیده‌اند شما به منزل رسیده‌اید و قبل از اینکه در را به روی دخترشان بکشایند فقط یک دقیقه یا کمی بیشتر فرصت خداحافظی دارید. معمولاً مجالی به شما دو نفر می‌دادند که نگاهتان را به هم بیندازید و در همان حال جسارت به خرج دهید و اگر می‌خواهید روبوسی کنید. این کار معمولاً همین قدرها طول می‌کشید، متها من نمی‌دانستم آیا جیمی راضی است یا نه و درواقع شک داشتم اصلاً بخواهد. اما با دیدن او که آنقدر زیبا شده بود، با آن موهای طلایی و خوش حالت که روی شانه‌هایش ریخته بود و همهٔ اتفاقاتی که آن شب رخ داده بود، نمی‌خواستم اگر مجالی دست داد این فرصت را از دست بدهم. دلم قنج می‌رفت و در عالم رویا بودم که هگبرت در را گشود.

او به آرامی گفت: «صدای توقف اتومبیل را شنیدم.» مثل همیشه رنگش زرد بود، اما خسته به نظر می‌رسید.

نومیدانه گفتم: «سلام پدر سالیوان.»

یک لحظه بعد جیمی با شعف گفت: «سلام پدر. کاشکی امشب آمده

بودی. شب فوق‌العاده‌ای بود.»

«خوشحالم که اینقدر بهت خوش گذشته است.» سپس گویا قوایش را

جمع کرد، گلایش را صاف کرد و ادامه داد: «شما را تنها می‌گذارم تا با هم

خداحافظی کنید. جیمی، در را برایت باز می‌گذارم.»

هگبرت چرخ‌های زد و به اتاق پذیرایی بازگشت. می‌دانستم که در جایی

نشسته است که باز هم بتواند ما را ببیند. تظاهر به مطالعه می‌کرد، اما

نمی‌توانستم ببینم چه در دستانش دارد.

جیمی گفت: «لندن، امشب به من خیلی خوش گذشت.»

جواب دادم: «به من هم خیلی خوش گذشت.» سنگینی نگاه هگبرت را روی خودم حس می‌کردم. نمی‌دانستم آیا حدس زده که من دست دخترش را در راه بازگشت به خانه در اتومبیل گرفته‌ام یا نه.

جیمی پرسید: «فردا چه ساعتی بیایم؟»

ابروی هگبرت کمی بالا رفت.

«خودم به دنبالت می‌آیم تا تو را به خانه‌مان ببرم. ساعت پنج بعدازظهر خوب است؟»

از بالای شانه‌اش به پشت سرش نگریست: «پدر، اشکالی ندارد فردا به دیدن لاندن و پدر و مادرش بروم؟»

هگبرت دستش را روی چشمانش گذاشت و آنها را مالید. آهی کشید.

گفت: «اگر دوست داری می‌توانی بروی.»

لحنش عاری از هیجان و اطمینان خاطر بود، اما همین پاسخ مثبت برایم کافی بود.

جیمی پرسید: «چه باید با خودم بیاورم؟» در جنوب رسم بود همیشه این سؤال را پرسند.

جواب دادم: «لازم نیست چیزی بیاوری. ساعت یک ربع به پنج دنبالت می‌آیم.»

برای لحظه‌ای بدون گفتن کلمه‌ای همانجا ایستادیم. حدس می‌زدم هگبرت کم‌کم حوصله‌اش سر می‌رفت. او از زمانی که ما آنجا ایستاده بودیم کتابش را ورق نزده بود.

بالاخره جیمی گفت: «فردا می‌بینمت.»

«بسیار خوب.»

لحظه‌ای به زمین چشم دوخت، سپس سرش را بالا آورد و دوباره به من نگاه کرد. گفت: «ممنونم که مرا با اتومبیل به خانه رساندی.»
با این جمله، چرخید و به داخل منزلش قدم گذاشت. درست در لحظه بسته شدن در، زیرچشمی نگاهی به من انداخت و به زحمت توانستم لبخند خفیفی را که به آرامی روی لبانش ظاهر شده بود ببینم.

روز بعد، درست طبق برنامه به دنبال جیمی رفتم و از اینکه دیدم بار دیگر موهایش را آزادانه روی شانه‌هایش ریخته است شادمان شدم. همانطور که قول داده بود ژاکتی را که به او هدیه داده بودم به تن کرده بود.

هنگامی که از پدر و مادرم پرسیده بودم آیا اشکالی ندارد جیمی هم برای صرف شام به ما ملحق شود، هر دو کمی تعجب کرده بودند. این تقاضای بزرگی نبود - هر بار پدرم در خانه بود مادرم از هلن آشپزمان درخواست می‌کرد به اندازه‌ای که کفاف یک هنگ کوچک را بدهد غذا درست کند.

گمان می‌کنم قبلاً به این موضوع اشاره‌ای نکرده باشم، منظورم داشتن آشپز است. ما یک خدمتکار و یک آشپز در خانه داشتیم؛ نه فقط به این دلیل که خانواده من مرفه بودند و از عهده پرداخت حقوق مستخدمان برمی‌آمدند، بلکه به آن سبب که مادرم اصلاً کدبانوی خوبی نبود. او گهگاه در درست کردن ساندویچ برای ناهار من کمی مهارت از خودش نشان می‌داد، اما در مواقعی هم گرد خردل به ناخنهایش مالیده می‌شد و آنها را رنگی می‌کرد و لااقل در مورد او سه چهار روز طول می‌کشید تا

بتواند آن رنگ را از ناخنهایش بزدايد. اگر هلن را نداشتیم، شاید من فقط با پوره سیب زمینی ته گرفته و استیکی به سفت و سختی لاستیک بزرگ می شدم. پدرم از بخت بلندی که داشت، از روزی که با مادرم ازدواج کرد به این موضوع پی برد، و بنابراین هم آشپز و هم کلفت از پیش از تولد من در خدمت خانواده ام بودند.

گرچه خانه ما بزرگتر از خانه اغلب اهالی شهرمان بود، اما قصر یا چیزی شبیه به آن نبود. ونه کلفت ونه آشپز هیچکدام با ما زندگی نمی کردند، چرا که بخش مجزایی برای زندگی خدمتکاران یا چیزی از این قبیل در خانه نداشتیم. پدرم این خانه را بخاطر ارزش تاریخی اش خریده بود. هر چند خانه ما خانه ای نبود که زمانی ریش سیاه در آن زندگی می کرد - که اگر چنین بود برای من جذابیت بیشتری پیدا می کرد - اما زمانی به ریچارد دابز اسپایت^۱ که از امضا کنندگان قانون اساسی بود تعلق داشت. اسپایت همچنین صاحب مزرعه ای در خارج نیو برن^۲ بود که حدود ۶۵ کیلومتر با آنجا فاصله داشت، و در همانجا نیز دفن شده بود. خانه ما شاید به اندازه مکانی که دابز اسپایت در آن مدفون بود شهرت نداشت، اما معدنک باعث می شد پدرم به اتکای داشتن آن با غرور در تالارهای کنگره گام بردارد، و هر بار در باغ پیرامون منزل قدم می زد او را می دیدم که مشغول خیالبافی درباره میراثی است که از خود به جا می گذاشت. این موضوع تا اندازه ای مایه اندوهم می شد، زیرا پدرم هر کاری می کرد هرگز نمی توانست به پای ریچارد دابز اسپایت پیر برسد.

1- Richard Dobbs Spaight

2- New Bern

رویدادهای تاریخی مثل امضا کردن قانون اساسی، تنها هر چند صد سال یکبار اتفاق می افتد، در حالی که هر طور بخواهید حساب کنید مذاکره برای اعطای یارانه به کشتکاران تنباکو یا بحث درباره «نفوذ سرخ» هرگز چیزی نبود که یک رخداد مهم تاریخی محسوب شود. حتی بچه‌ای مثل من هم آن را می فهمید.

خانه در فهرست آثار تاریخی ملی^۱ به ثبت رسیده بود - گمان می کنم هنوز هم در این فهرست باشد - و گرچه جیمی یک بار به آنجا آمده بود، ولی باز هم با قدم گذاشتن به داخل خانه به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و پیدا بود حالتی حاکی از احترام به وی دست داده است. پدر و مادرم هر دو بسیار آراسته و مرتب لباس پوشیده بودند، همانطور که من هم لباسهای خوبی به تن داشتم. مادرم در بدو ورود جیمی، گونه او را به عنوان سلام و خیر مقدم بوسید. نمی دانم از کجا فهمیده بود باید اینطور رفتار کند، چون رفتارش کاملاً سنجیده و برای جلب خشنودی من بود. ما شام دلپذیری صرف کردیم، شامی نسبتاً رسمی شامل چهار بار پذیرایی، اما نه اینکه خشک و غیر دوستانه یا چیزی از این قبیل باشد. والدینم و جیمی گفتگوی بسیار فوق العاده‌ای با هم داشتند - گفتم فوق العاده یاد دوشیزه کاربر افتادم - و با وجودی که من سعی می کردم بذله گویی‌های خاص خودم را هم وسط صحبتها بگنجانم اما چندان موفق نبودم، لااقل تا آنجا که قیافه والدینم نشان می داد. به هر حال جیمی به شوخی‌هایم می خندید و من این را پیش خودم علامت خوبی تلقی کردم.

پس از شام از جیمی دعوت کردم با هم در باغ گردش کنیم و کمی قدم بزنیم، هر چند که فصل زمستان بود و هنوز هیچ گیاهی جوانه نزده بود. کت هایمان را پوشیدیم و به هوای سرد و زمستانی بیرون از خانه قدم گذاشتیم. می توانستم نفس هایمان را ببینم که به شکل بخار از دهانمان خارج می شد.

جیمی گفت: «پدر و مادرت آدمهای فوق العاده ای هستند». فکر می کنم خطابه های پدرش هگبرت را از ته دل نپذیرفته بود. جواب دادم: «آنها در نوع خودشان آدمهای خوبی هستند، بخصوص مادرم فوق العاده مهربان است».

گفته من نه تنها به این دلیل بود که چنین امری حقیقت داشت، بلکه به آن سبب بود که بچه ها همین را درباره جیمی می گفتند و من امیدوار بودم این اشاره تلویحی مرا درک کند.

جیمی از حرکت ایستاد تا نگاهی به بوته های گل سرخ کند. آنها تعدادی شاخه پیچدار و کج و معوج بودند و برگ و گلی نداشتند. نمی دانم چرا نظر او به آن بوته ها جلب شده بود.

از من پرسید: «حرفهایی که راجع به پدر بزرگت می گویند درست است؟ چیزهایی که از او حکایت می کنند حقیقت دارد؟» گمان می کنم او تمجید در لفافه مرا درک نکرده بود.

در حالی که سعی می کردم سرخوردگی ام را پنهان کنم گفتم: «آره». فقط گفتم: «واقعاً غم انگیز است. اگر زندگی ات را با خوشنمایی سپری کنی یک دنیا بیشتر می ارزد تا این که بخواهی هرطوری شده پول دریاوری».

«می دانم.»

نگاهی به من انداخت و پرسید: «می دانی؟»

هنگامی که به او پاسخ می دادم در چشمهایش نگاه نمی کردم. علتش را از من نپرسید.

«می دانم کارهای پدر بزرگم درست نبوده است.»

«اما تو که نمی خواهی اعمال او را تکرار کنی، می خواهی؟»

«راستش را بخواهی هیچوقت واقعاً در این مورد فکر نکرده ام.»

«ممکن است راجع به آن فکر کنی؟»

همان موقع جواب ندادم و جیمی روی از من برگرداند. دوباره به آن بوته های رز با شاخه های کج و معوجشان خیره شده بود، و ناگهان متوجه شدم دلش می خواهد به او پاسخ مثبت بدهم. خودش بدون لحظه ای درنگ همین کار را می کرد.

قبل از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، بطور غیر مترقبه و در حالی که خون به گونه هایم دویده بود گفتم: «تو چرا آن جور کارها را به من نسبت می دهی؟ منظورم این است باعث می شوی احساس گناه کنم. من آن کارها را نکردم، پدر بزرگم بود. تقصیر من نیست که در این خانواده متولد شده ام.»

جیمی دستش را جلو برد و شاخه خشکی را لمس کرد. با ملایمت گفت: «اما این به آن معنا نیست که تو نمی توانی اگر فرصت مغتنمی دست داد بدنامی های پدر بزرگت را جبران کنی.»

منظورش حتی برای من کاملاً مشخص بود، و در اعماق وجودم فهمیدم درست می گوید. اما اگر حتی روزی چنان تصمیمی می گرفتم،

عملی کردن آن راه درازی در پیش داشت و به نظر خودم من کارهای مهمتری پیش رو داشتم که باید انجام می دادم. موضوع را عوض کردم و به جایی بازگرداندم که فکر می کردم بحث درباره آن آسانتر باشد.

پرسیدم: «پدرت نظر خوشی نسبت به من دارد؟» می خواستم بدانم آیا هگبرت به من اجازه خواهد داد دخترش را بیشتر ببینم و با او رفت و آمد کنم یا نه.

دقیقه ای طول کشید تا به سؤال جواب بدهد.

به آهستگی گفت: «پدرم نگران من است.»

پرسیدم: «مگر همه والدین این طور نیستند؟»

به پاهایش چشم دوخت. سپس قبل از اینکه دوباره به چهره من بنگرد به اطرافش نگاه کرد.

«فکر می کنم در مورد پدرم اوضاع متفاوت است. اما او از تو خوشش می آید و می داند من از دیدنت خوشحال می شوم. به همین دلیل اجازه داد امشب برای صرف شام به خانه ات بیایم.»

از ته دل گفتم: «خوشحالم که اجازه داد.»

«من هم همینطور.»

ما در زیر نور درخشان ماه که رو به بدر شدن می رفت به هم نگرستیم و همان موقع تقریباً می خواستم او را ببوسم که یک لحظه زودتر روی از من برگرداند و چیزی گفت که حالم را تا اندازه ای پریشان کرد.

«لاندن، پدرم نگران تو هم هست.»

آنطور که این جمله را ادا کرد، یعنی بالحنی هم ملایم و هم غمناک، مرا به این فکر انداخت که دلیل نگرانی پدرش صرفاً این نبود که به عقیده

او من آدم غیر مسؤولی بودم یا سابقاً عادت داشتم پشت درخت مخفی شوم و او را با القاب نامناسبی خطاب کنم، یا فقط عضوی از خانواده کارتر بودم.

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «به همان دلیلی که من نگران هستم.» از این بیشتر توضیحی نداد و همان موقع فهمیدم چیزی را از من پنهان می‌کند، چیزی که نمی‌توانست به من بگوید و او را هم غمگین می‌ساخت. اما مدت زیادی طول نکشید که به رازش پی بردم.

عاشق دختری مثل جیمی سالیوان شدن، بدون شک عجیب‌ترین کاری بود که در زندگی‌ام مرتکب شده بودم. او نه تنها دختری بود که تا آن سال هرگز توجهم را برنینگیخته بود - با وجودی که با هم بزرگ شده بودیم - بلکه نحوه آشکار شدن احساساتم به او کاملاً متفاوت بود. این مثل علاقه‌ام به آنجلا نبود، چرا که نخستین باری که با آنجلا تنها شدم با حرارت به وی ابراز عشق کردم، در حالی که جیمی را هنوز نبوسیده بودم، حتی او را در آغوش نگرفته یا به رستوران سیسیل یا به سینما برای تماشای یک فیلم نبرده بودم. هیچکدام از کارهایی که به اتفاق دیگران انجام می‌دادم با جیمی انجام نداده بودم و معذک عاشقش شده بودم.

مشکل این بود که هنوز نمی‌دانستم او چه احساسی به من دارد. یقیناً علایم و نشانه‌هایی حاکی از علاقه به من وجود داشت، و من فوراً متوجه چنین علایمی شده بودم. صد البته، اهدای انجیل بزرگترین نشانه‌اش بود، اما طرز نگاه کردنش به من وقتی که شب کریسمس در خانه‌اش را به رویم

می‌بست، و اینکه به من اجازه داد در راه بازگشت از پرورشگاه دستش را در اتومبیل بگیرم نیز دلالت بر علاقه‌اش می‌کرد. از نظر من مسلماً احساس و عاطفه‌ای بینمان برقرار شده بود - فقط مردد بودم گام بعدی را چگونه بردارم.

هنگامی که بالاخره پس از شام کریسمس او را به منزلش رساندم، از وی پرسیدم آیا اشکال ندارد گهگاه سری به او بزنم، و او در جواب گفت خوشحال خواهد شد. دقیقاً این جمله را گفت: «خوشحال خواهم شد.» من این لحن فاقد اشتیاق را به دل نگرفتم و ناراحت نشدم - جیمی دوست داشت مانند بزرگسالان حرف بزند، و شاید به همین دلیل بود که با افراد مسن‌تر هم خیلی خوب کنار می‌آمد.

روز بعد هم پیاده تا منزلش رفتم، و نخستین چیزی که مشاهده کردم این بود که اتومبیل هگبرت جلوی گاراژش نبود. وقتی جیمی در را گشود تشخیص دادم که بهتر است از او نخواهم مرا به داخل دعوت کند. او که گویی از دیدن من متعجب شده بود، مثل همیشه گفت: «سلام لاندن.» باز هم موهایش را روی شانه هایش ریخته بود و من آن را به فال نیک گرفتم.

خیلی عادی گفتم: «سلام جیمی.»

به صندلی‌های ایوان اشاره کرد و گفت: «پدرم خانه نیست. اما اگر بخواهی می‌توانیم در ایوان بنشینیم.»

بهتر است از من نپرسید چگونه این اتفاق افتاد، زیرا خودم هم نمی‌توانم آن را توضیح بدهم. ابتدا جلوی او ایستاده بودم و قصد داشتم به طرف گوشه ایوان قدم بردارم و لحظه‌ای بعد دیگر دلم نمی‌خواست. به

جای این که به سمت صندلی‌ها بروم قدمی جلوتر رفتم و دیدم دستش را می‌جویم و آن را در دست می‌گیرم. به چشمانش خیره شدم، باز هم کمی به او نزدیکتر شدم. جیمی اصلاً قدمی به عقب برنداشت، اما چشمانش کمی گشاد شد، و برای لحظه‌ای بسیار کوتاه فکر کردم کار اشتباهی مرتکب شده‌ام و از ادامه آن منصرف شدم. مکثی کردم و لبخندی زدم، سرم را کمی به یک سو خم کردم و آنگاه دیدم که او چشمانش را بست و سرش را کمی خم کرد و چهره‌ها مان به هم نزدیک شد.

کل این واقعه خیلی طول نکشید، اما احساس فوق‌العاده‌ای بود. آن لحظه را کاملاً به خاطر دارم و حتی همان موقع هم می‌دانستم که خاطره آن برای همیشه در ذهنم باقی خواهد ماند.

فصل ۱۱

جیمی چنین گفت: «تو اولین پسری هستی که با او طرح دوستی می‌ریزم.»

چند روزی به سال نو مانده بود، و من و او در تفریحگاه ساحلی «آیرن استیمر پایر»^۱ واقع در «پاین نول شورز»^۲ بودیم. برای رفتن به آنجا می‌بایست از پلی که روی آبراه داخل ساحلی احداث شده بود با اتومبیل عبور می‌کردیم و در جزیره کمی به سمت پایین پیش می‌رفتیم. امروزه این مکان به یکی از گرانترین تفریحگاههای کنار اقیانوس در سراسر ایالت تبدیل شده است، اما در گذشته عمدتاً شامل تپه‌های شنی بود که روبروی جنگل ملی کنار ساحل^۳ قرار داشت.

گفتم: «فکرش را می‌کردم.»

مظلومانه گفت: «چرا؟ نکند خیلی دست و پا چلفتی بوده‌ام؟» فکر

1- Iron Steamer Pier

2- Pine Knoli Shores

3- Maritime National Forest

نمی کردم اگر پاسخ مثبتی بدهم خیلی عصبانی شود، اما اگر چنین می کردم حقیقت را نگفته بودم.

در حالی که دستش را می فشردم گفتم: «اتفاقاً تو دختر عاشق پیشه ای هستی و خیلی خوب توانستی مرا به خود جذب کنی.»

سرش را به علامت مثبت پایین آورد و به سوی اقیانوس نگریست، چشمانش باز هم همان نگاه دوردست را در خود داشت. اخیراً این کار را خیلی انجام می داد. گذاشتم برای مدتی به همان حال بماند، تا این که سکوت کم کم برایم آزاردهنده شد.

بالاخره پرسیدم: «حالت خوب است، جیمی؟»

به جای جواب دادن به این سؤال، موضوع صحبت را عوض کرد.

پرسید: «آیا قبلاً هم عاشق کسی شده ای؟»

دستم را در موهایم فروبردم و یکی از آن نگاههای عاشقانه اما حماقت آمیز را تحویلش دادم. گفتم: «منظورت تا قبل از حالا است؟»

این جمله را مثل جیمز دین^۱ هنرپیشه محبوب دختران گفتم. این را اریک به من یاد داده و گفته بود اگر روزی دختری چنین سؤالی پرسید چنین جوابی بدهم. اریک در رفتار با دخترها واقعاً زرننگ و ناغلا بود. جیمی نگاه چپ چپی به من انداخت و گفت: «لاندن، یک سؤال جدی ازت پرسیدم!»

حدس می زنم او هم آن فیلمها را دیده بود. کم کم متوجه شده بودم که با جیمی، همیشه مثل این بود که در کمتر از مدت زمانی که برای کشتن یک پشه لازم است، از اوج به قعر و از قعر به اوج می رفتم. کاملاً مطمئن

نبودم آیا این بخش از رابطه‌مان هم مورد پسندم بود یا نه، هر چند راستش را بخواهید همین مرا به هیجان می‌آورد. همانطور که دربارهٔ سؤالش فکر می‌کردم، همچنان احساس عدم تعادل به من دست داده بود.

بالاخره گفتم: «بله، شده‌ام.»

چشمانش را هنوز به اقیانوس دوخته بود. حتماً فکر می‌کرد منظورم آنجلا بوده است، اما با نگاه به گذشته متوجه می‌شدم احساسی که به آنجلا داشته‌ام کاملاً متفاوت از احساسی بود که به جیمی داشتم. او پرسید: «از کجا فهمیدی عشق بود؟»

موهایش را که با وزش نسیم به آهستگی تکان می‌خورد از نظر گذراندم و دانستم وقت تظاهر به چیزی که واقعاً نبودم دیگر به سر رسیده است.

بالحنی جدی گفتم: «بسیار خوب، وقتی می‌فهمی عاشق کسی شده‌ای که تنها چیزی که می‌خواهی این است که با او باشی، و می‌دانی او هم کم و بیش همین احساس را دارد.»

کمی به پاسخم فکر کرد و بعد لبخند محوی به لب آورد. با ملایمت گفت: «که اینطور.» منتظر ماندم چیز دیگری هم اضافه کند، اما حرف دیگری نزنند و من ناگهان به موضوع دیگری پی بردم. شاید جیمی در مورد پسرهای تجربهٔ زیادی نداشت، اما حقیقتش را عرض کنم، او خوب مرا به بازی گرفته بود. من در دستانش مثل چنگی بودم که هر دم به میل خودش نغمه‌ای از آن درمی‌آورد.

به عنوان مثال؛ در دو روز بعدی باز هم موهایش را پشت سرش مدل

گوجه‌فرنگی کرد.

* * *

شب سال نو جیمی را با خودم برای صرف شام بیرون بردم. این اولین قرار ملاقات واقعی بود که او با پسری می‌گذاشت. به رستوران ساحلی کوچکی در شهر مورهدسیتی رفتیم، مکانی که فلاوینز^۱ نامیده می‌شد. فلاوینز رستورانی بود با رومیزی‌ها و شمعدانهای حاوی شمع، و پنج نوع مختلف ابزار غذاخوری برای هر نفر. در آنجا کارکنان و سرپیشخدمتها فراک و پیراهن سفید می‌پوشیدند و پاپیون می‌زدند و هر بار که شما از پنجره‌های عظیمی که یک سمت دیوار را تشکیل می‌داد به بیرون می‌نگریستید، تصویر ماه را که به آهستگی روی آب حرکت می‌کرد می‌دیدید.

آنجا یک نوازنده پیانو و یک خواننده هم داشت، که البته هر شب یا هر تعطیلی آخر هفته حضور نداشتند، بلکه روزها و شبهای تعطیل رسمی که گمان می‌رفت رستوران پر از جمعیت شود می‌آمدند. من مجبور شدم از قبل جا ذخیره کنم و اولین باری که تلفن زدم گفتند رستوران پر است، ولی بعد از مادرم خواستم به آنها تلفن بزنم و معلوم شد جا هنوز هست. حدس می‌زنم صاحب رستوران به لطفی از سوی پدرم یا چیزی از این قبیل نیاز داشت، یا شاید فقط دلش نمی‌خواست اسباب دلخوری او را فراهم کند، با توجه به اینکه می‌دانست پدر بزرگم هم هنوز زنده است و الی آخر.

درواقع عقیده مادرم بود که من جیمی را به یک مکان فوق‌العاده

ممتاز بیرم. چند روز پیش از آن، در یکی از روزهایی که جیمی باز هم موهایش را پشت سرش محکم می‌بست، دربارهٔ مسایلی که برایم پیش آمده بود با مادرم صحبت کردم.

به او اعتراف کردم: «او تنها کسی است که من بهش فکر می‌کنم. منظورم این است که می‌دانم او هم مرا دوست دارد، اما نمی‌دانم همان احساسی را دارد که من نسبت به او دارم یا نه.»

مادرم پرسید: «آیا جیمی اینقدر برایت مهم است؟»
به آرامی گفتم: «بله.»

«بسیار خوب، تا حالا چقدر برای جلب نظرش تلاش کرده‌ای؟»
«منظورت چیست؟»

او لبخندی زد و گفت: «منظورم این است که دخترهای جوانی مثل جیمی دوست دارند احساس کنند از بقیه مستثنی هستند.»
لحظه‌ای به گفته‌اش فکر کردم، کمی گیج شده بودم. آیا خود به خود با رفتارم باعث نشده بودم جیمی چنین احساسی کند؟

گفتم: «بسیار خوب، من هر روز برای دیدنش به خانه‌اش رفته‌ام.»
مادرم دستش را روی زانویم گذاشت. گرچه کدبانوی ماهری نبود و گاهی اوقات با کنجکاوی‌اش آزارم می‌داد، اما همانطور که پیشتر گفتم واقعاً بانوی مهربان و دلنشینی بود.

«پسرم، رفتن به خانهٔ او کار قشنگی است، اما کاری احساس برانگیز نیست. تو باید کاری کنی که واقعاً به او نشان دهد چه احساسی نسبت به او داری.»

مادرم پیشنهاد کرد یک شیشه عطر برای جیمی بخرم، و گرچه

می دانستم جیمی احتمالاً از دریافت آن خوشحال می شود اما زیاد به نظرم مناسب نمی رسید؛ به این دلیل که هگبرت به او اجازه نمی داد خودش را آرایش کند - با یک مورد استثنا، که موقع نمایش کریسمس بود - و من مطمئن بودم به همان دلیل نیز حق نداشت به خودش عطر بزند. قضیه را به مادرم گفتم، و او همان دم پیشنهاد کرد جیمی را برای صرف شام بیرون ببرم.

با ناامیدی گفتم: «ولی پول زیادی در بساطم نمانده.» با وجودی که خانواده من ثروتمند و مرفه بودند و پول توجیبی خوبی به من می دادند، اما هیچگاه آنقدر زیاد نبود که وسوسه شوم فوراً آن را خرج کنم. پدرم برای این که علت این امر را توضیح بدهد، یک بار گفته بود: «این باعث می شود احساس مسئولیت کنی.»

«پس پولی که در بانک داشتی چه شد؟»

آهی کشیدم و در حالی که برای مادرم تعریف می کردم چه کرده بودم او خاموش ماند. وقتی حرفهایم تمام شد نگاهی حاکی از رضایت در چهره اش هویدا شد. مثل اینکه او هم فهمید که من دیگر بزرگ شده بودم.

با مهربانی گفت: «بگذار من نگران این مسأله باشم. تو فقط از او پرس آیا دوست دارد با تو به صرف شام برود و آیا پدر سالیوان این اجازه را به او خواهد داد یا نه. اگر توانست بیاید، ما راهی پیدا می کنیم که این امر به خوبی برگزار شود، به تو قول می دهم.»

صبح روز بعد به کلیسا رفتم. می دانستم هگبرت در دفترش است.

هنوز از جیمی دعوت نکرده بودم، چون فکر می‌کردم لابد به اجازه پدرش احتیاج دارد و بنا به دلایلی می‌خواستم خودم این تقاضا را مطرح کنم. گمان می‌کنم به این دلیل بود که هر وقت به خانه آنها می‌رفتم هگبرت با آغوش باز از من استقبال نمی‌کرد. هر بار مرا می‌دید که از پیاده‌رو به سوی منزلشان بالا می‌آیم - او هم مثل جیمی حس ششمی نسبت به این مسأله داشت - از لای پرده نگاهی می‌انداخت و سپس سرش را به سرعت عقب می‌کشید و خود را از پشت پرده‌ها پنهان می‌کرد، خیال می‌کرد من او را ندیده‌ام. هر بار که در خانه را می‌کوفتم مدت زیادی طول می‌کشید تا هگبرت در را باز کند، مثل اینکه می‌بایست از آشپزخانه می‌آمد. مدتی طولانی به من خیره می‌شد، بعد آه عمیقی می‌کشید و قبل از آنکه بالاخره جواب سلامم را بدهد سرش را با دلخوری تکان می‌داد. در دفترش تا اندازه‌ای باز بود و من او را دیدم که پشت میز تحریرش نشسته و عینکش تا روی بینی‌اش پایین آمده بود - به کاغذهایی نگاه می‌کرد که گویا اوراق مالی بود - و من حدس زدم که وی سعی می‌کرد بودجه کلیسا را برای سال آتی برآورد کند. حتی کشیش‌ها هم باید قبوض خود را پردازند.

به در زدم و او سرش را با علاقه بالا آورد و نگاه کرد، مثل اینکه انتظار داشت یکی از افراد نمازگزار را ببیند، سپس وقتی دید من هستم چینی به ابرویش انداخت.

مؤدبانه گفتم: «سلام، پدر سالیوان. ممکن است یک لحظه وقتان را بگیرم؟»

بسیار خسته‌تر از قبل به نظر می‌رسید، احتمالاً حالش چندان خوش

نبود.

با بی رمقی گفت: «سلام، لاندن.»

در ضمن من برای این دیدار لباسی آراسته به تن کرده بودم، کت پوشیده و کراوات زده بودم. گفتم: «ممکن است داخل شوم؟»

سرش را به نشانه مثبت کمی پایین آورد، داخل دفترش شدم. با سر اشاره کرد روی صندلی آن سوی میز تحریرش بنشینم.

پرسید: «چه کاری از دست من ساخته است؟»

با حالتی عصبی روی صندلی نشستم و گفتم: «بله قربان، می خواستم از شما خواهشی بکنم.»

به من چشم دوخت و قبل از اینکه بالاخره لب به سخن بگشاید به دقت براندازم کرد. پرسید: «در ارتباط با جیمی است؟»
نفس عمیقی کشیدم.

«بله قربان. می خواستم از شما تقاضا کنم که اگر اشکالی ندارد جیمی را در شب سال نو برای صرف شام بیرون ببرم.»
هگبرت آهی کشید و گفت: «همین؟»

گفتم: «بله قربان، و هر موقع بگویید او را به خانه باز می گردانم.»
هگبرت عینکش را از چشم برداشت و با دستمال پارچه ای پاک کرد. بعد دوباره آن را به چشمش گذاشت. به نظرم به این بهانه لحظه ای فرصت فکر کردن به خودش داد.

پرسید: «پدر و مادرت هم همراهت می آیند؟»

«نه، قربان.»

«پس فکر نمی کنم ممکن باشد. ولی متشکرم که اول اجازه مرا

خواستی.»

سرش را پایین گرفت و به اوراقش نگاه کرد، روشن ساخت که وقتش رسیده آنجا را ترک کنم. از روی صندلی ام برخاستم و به سوی در حرکت کردم. همچنان که در حال خروج از آستانه در بودم دوباره به سمت او چرخیدم.

«پدر سالیوان؟»

سرش را بلند کرد، از اینکه من هنوز آنجا بودم متعجب به نظر می رسید.

«به خاطر کارهایی که در بچگی انجام می دادم متأسفم، و متأسفم که همیشه آنطور که شایسته جیمی بود با او رفتار نکرده ام. اما از حالا به بعد اوضاع عوض می شود. بهتان قول می دهم.»

با اینکه هگبرت به من خیره شده بود اما حواسش جای دیگری بود. مثل اینکه حرفهایم کافی نبود.

بالاخره گفتم: «من جیمی را دوست دارم.» و وقتی این را گفتم، توجهش دوباره به من معطوف شد.

با لحن غمناکی گفت: «می دانم دوستش داری، اما دلم نمی خواهد احساساتش جریحه دار شود.» اول فکر کردم اینطور به نظرم می رسد، ولی دیدم چشمانش واقعاً تر شد.

گفتم: «هیچوقت احساساتش را جریحه دار نخواهم کرد.»

هگبرت روی از من برگرداند و به بیرون پنجره نگریست. آفتاب زمستانی را نظاره می کرد که سعی داشت راهی از میان ابرها بیابد و پرتوهایش را بیرون بفرستد. روزی خاکستری و سرد و گزنده بود.

سرانجام با حالتی که گویی می‌دانست تصمیمش اشتباه است گفت:
 «ساعت ده شب او را به خانه برگردان.»

لبخند زدم و می‌خواستم از او تشکر کنم، ولی نکردم. حدس زدم دلش می‌خواست تنها باشد. هنگامی که موقع خروجم از آستانه در، دوباره سرم را برگرداندم تا نگاهی به او بیندازم از اینکه دیدم صورتش را با دستهایش پوشانده است تعجب کردم.

* * *

یک ساعت بعد درخواستم را با جیمی مطرح کردم. نخستین چیزی که گفت این بود که فکر نمی‌کرد بتواند با من بیاید، اما به وی گفتم با پدرش صحبت کرده و رضایتش را جلب نموده‌ام. حیرت زده شد، و گمان می‌کنم همین امر باعث شد از آن به بعد نظرش نسبت به من بسیار مساعدتر شود. چیزی که به او نگفتم این بود که به نظرم رسید وقتی از اتاق خارج می‌شدم پدرش در حال گریستن بود. نه تنها علت این واکنش هگبرت را نفهمیده بودم بلکه نمی‌خواستم جیمی را نگران کنم. به هر حال آن شب، وقتی دوباره با مادرم صحبت کردم او در این مورد توضیحی احتمالی داد، و صادقانه بگویم توضیحش بسیار صحیح می‌نمود. احتمالاً هگبرت به این نتیجه رسیده بود که دخترش دیگر بزرگ شده بود و او به تدریج دخترش را به من واگذار می‌کرد و وی را از دست می‌داد. به لحاظی، امیدوار بودم این امر حقیقت داشته باشد.

درست سر موعد تعیین شده به دنبال جیمی رفتم. گرچه از او نخواسته بودم موهایش را آزادانه روی شانه‌هایش بریزد، اما این کار را به خاطر من کرده بود. ما در سکوت با اتومبیل از روی پل رد شدیم و از جاده

کناره‌ای به سمت رستوران رانندیم. داخل رستوران، هنگامی که جلوی جایگاه پذیرایی رسیدیم صاحب رستوران خود نمایان شد و ما را به سوی میزمان راهنمایی کرد. آن میز از نظر چشم‌انداز از بهترین میزهای آنجا بود.

هنگامی که به آن محل قدم نهادیم رستوران حسایی شلوغ بود. دور و برمان مردم نشسته بودند و از سپری کردن وقتشان در آنجا لذت می‌بردند. در شب سال نو، همه بسیار آراسته و مجلل و مطابق ضیافت‌های شب لباس پوشیده بودند، و ما تنها جوانان کم‌سن و سال در آن مکان بودیم. البته فکر نمی‌کنم وصله ناجور بودیم، چون ما هم لباسهایی مناسب آن موقعیت و مکان بر تن داشتیم.

برای جیمی که هرگز تا آن زمان به رستوران فلاوینز نیامده بود، چند دقیقه‌ای طول کشید تا با فضای اطرافش خو بگیرد و با محیط سازگاری حاصل کند. او مسرور و دستپاچه به نظر می‌رسید و من همان موقع پی بردم مادرم پیشنهاد درستی به من کرده بود.

جیمی گفت: «فوق‌العاده است، ازت متشکرم که مرا به اینجا دعوت کردی.»

صمیمانه گفتم: «مایه کمال خوشوقتی من است.»

«قبلاً هم به اینجا آمده بودی؟»

«چند باری. پدر و مادرم دوست دارند مواقعی که پدرم از واشینگتن

به خانه برمی‌گردد به اینجا بیایند.»

به بیرون پنجره نگریست و به قایقی که از مقابل رستوران می‌گذشت

خیره شد؛ چراغهای روشن آن قایق تفریحی در تاریکی شب

می‌درخشید. برای لحظه‌ای به نظرم رسید جیمی از فرط هیجان و حیرت سر از پا نمی‌شناسد. گفت: «اینجا خیلی زیباست.»

پاسخ دادم: «تو هم همینطور.»

سرخ شد و گفت: «سربه سرم می‌گذاری.»

به آرامی گفتم: «نه، حقیقت را می‌گویم. تو واقعاً زیبایی.»

در حالی که به انتظار شام نشسته بودیم دست هم را گرفتیم و دربارهٔ برخی وقایعی که در عرض چند ماه گذشته رخ داده بود به گفت و گو پرداختیم. وقتی راجع به جشن آخر سال مدرسه حرف می‌زدیم او می‌خندید، و من سرانجام برایش اقرار کردم که به چه علت برای نخستین بار از او دعوت کرده بودم همراهم به جشن بیاید. او در کمال شجاعت و بدون ناراحت شدن آن را شنید - حتی با خنده از کنارش گذشت و من فهمیدم خودش قبلاً با تعمق در موضوع به آن پی برده بود.

به عنوان شوخی گفتم: «دلت می‌خواهد باز هم مرا به جشن مدرسه ببری؟»

گفتم: «صد البته.»

شام لذیذی بود - هر دو شیر ماهی سوخاری با چند نوع سالاد سفارش دادیم و وقتی که سرانجام پیشخدمت بشقاب‌های خالی را از جلویمان برداشت، موسیقی آغاز شد. قبل از رساندن جیمی به خانه، هنوز یک ساعت وقت باقی بود و برای همین از او تقاضای رقص کردم.

نخست، ما تنها نفراتی بودیم که به صحنه رفتند، و همه ما را تماشا می‌کردند. فکر می‌کنم همهٔ آنها می‌دانستند من و جیمی چه احساسی نسبت به هم داریم، و دیدن ما آنها را به یاد روزگار جوانی‌شان

می انداخت. آنها را می دیدم که با حسرت ما را نظاره می کردند و به سویمان لبخند می زدند. نور چراغهای صحنه کم بود و هنگامی که خواننده شروع به خواندن ترانه ملایمی کرد، چشمانم را بستم و او را به خود نزدیکتر کردم. از خودم می پرسیدم آیا در زندگی ام واقعه دلپذیرتری رخ داده است یا نه و در آن حال پی بردم چنین نبوده است. من عاشق شده بودم و احساس دوست داشتن حتی خارق العاده تر از چیزی بود که تصورش را می کردم.

پس از شب سال نو، ما ده روز بعد را با هم گذرانیدیم. کارهایی می کردیم که آن روزها زوجهای جوان انجام می دادند، گرچه جیمی گهگاه خسته و بی حال به نظر می رسید. وقتمان را در کنار رودخانه نوز می گذرانیدیم، سنگهای ریز در آب می انداختیم و چین های دایره واری را که روی سطح آب ایجاد می شد تماشا می کردیم و با هم حرف می زدیم. یا اینکه به ساحل نزدیک فورت میکن^۱ می رفتیم. با وجودی که زمستان بود اقیانوس به رنگ آهن می نمود. هر دو از مصاحبت هم لذت می بردیم. پس از یک ساعت یا بیشتر، جیمی درخواست می کرد او را به خانه ببرم، و در راه بازگشت دستهایمان را در اتومبیل به هم می گرفتیم. بعضی وقتها جیمی همانطور که در اتومبیل نشسته بود، در راه چرت می زد، در حالی که در مواقع دیگر در تمام طول راه مدام حرف می زد و آنقدر پرچانگی می کرد که من به ندرت مجال سخن گفتن پیدا می کردم. البته گذراندن وقت با جیمی، همچنین شامل انجام کارهایی بود که او

هم از آن لذت می برد. هر چند که من با او به کلاس آموزش انجیل نمی رفتم - چون نمی خواستم خودم را بی اطلاع جلوه دهم - ولی در عوض ما دوبار دیگر به پرورشگاه رفتیم و هر بار به آنجا می رفتیم من خودم را راحت تر احساس می کردم. یک بار مجبور شدیم پرورشگاه را زود ترک کنیم، زیرا جیمی دچار تب خفیفی شده بود طوری که حتی من ناوارد تشخیص دادم. چهره اش کاملاً گلگون گشته بود.

گاهی یکدیگر را در آغوش می گرفتیم، البته نه هر بار که با هم بودیم. حتی به فکرم نرسید بیش از این از حد خودم تجاوز کنم. هیچ نیازی نبود. وقتی او را به آغوش می کشیدم احساسی دلپذیر و زیبا به من دست می داد و همین برایم کافی بود. هر چه بیشتر با او معاشرت می کردم بیشتر پی می بردم که جیمی را در سراسر زندگی اش اشتباه درک کرده بودند، نه فقط من بلکه سایرین هم او را درست نفهمیده بودند.

جیمی صرفاً دختر کشیش شهر، دختری که انجیل می خواند و بیشترین تلاشش را برای کمک به دیگران به کار می برد، نبود. جیمی همچنین دختر هفده ساله ای بود دارای همان امیدها و شک و تردیدهایی که من داشتم. حداقل این چیزی بود که من فکر می کردم، تا این که عاقبت رازش را به من گفت.

آن روز را هرگز فراموش نمی کنم، زیرا او بسیار آرام بود و من تمام مدت این احساس مسخره را داشتم که فکر مهمی ذهنش را اشغال کرده است.

روز شنبه پیش از شروع دوباره مدرسه، او را پیاده از رستوران سیسیل

به منزلش می‌رساندم. روزی توفانی با سوزی سرد و گزنده بود. از صبح روز قبل، باد شدیدی از سمت شمال شرقی در شهر وزیدن گرفته بود، و در حالی که قدم بر می‌داشتیم می‌بایست چسبیده به هم راه می‌رفتیم تا گرم بمانیم. او بازویش را در بازویم حلقه کرده بود و آهسته می‌رفتیم، حتی آهسته‌تر از معمول، و من می‌توانستم بگویم باز هم حال خوشی ندارد. به خاطر هوای بد آن روز، واقعاً دلش نمی‌خواست با من بیاید، اما من برای اینکه دوستانم ما را با هم ببینند از او خواهش کرده بودم بیاید. آنطور که به یاد می‌آورم، فکر می‌کردم موقع آن رسیده که بالاخره دوستانم راجع به ما بدانند. فقط مشکل این بود که از بخت بد من، هیچکس در رستوران سیسیل نبود. مثل بسیاری از جوامع ساحلی، ساحل دریا در وسط فصل زمستان ساکت و خلوت بود.

جیمی در هنگام راه رفتن آرام بود، و من می‌دانستم با خودش فکر می‌کرد که به چه شکل باید موضوعی را به من بگوید. از او انتظار نداشتم گفت و گو را آغاز کند، ولی بطور غیرمترقبه این کار را کرد. در حالی که سکوت را می‌شکست گفت: «مردم فکر می‌کنند من آدم عجیبی هستم، اینطور نیست؟»

پرسیدم: «منظورت چیست؟» گرچه می‌دانستم همینطور بود.

«بچه‌های مدرسه را می‌گویم.»

به دروغ گفتم: «نه، آنها اینطور فکر نمی‌کنند.»

بازویش را کمی محکم‌تر به خودم فشردم و گونه‌اش را بوسیدم. اخم

کرد و فهمیدم بازویش را به درد آورده‌ام.

با نگرانی گفتم: «حالت خوب است؟»

گفت: «حالم خوب است.» حالت طبیعی خودش را باز یافت و موضوع را دوباره به مسیر قبلی کشاند. «ممکن است لطفی در حقم بکنی؟»
گفتم: «هر چه باشد.»

«ممکن است قول بدهی از حالا به بعد همیشه حقیقت را به من بگویی؟ منظورم همیشه است.»
«باشد. قول می‌دهم.»

ناگهان متوقفم کرد و مستقیماً به من نگریست: «نکند همین حالا هم داری دروغ می‌گویی؟»

با حالت تدافعی گفتم: «نه.» نمی‌دانستم چه اتفاقی در شرف وقوع است. «قول می‌دهم از حالا به بعد همیشه حقیقت را بهت بگویم.»
وقتی این را گفتم به هر حال می‌دانستم که از گفته خودم پشیمان خواهم شد.

دوباره به راه افتادیم. همچنان که از خیابان پایین می‌رفتیم به دستش که در دستم حلقه شده بود نگاه کردم و درست زیر انگشت سومش یک کبودی بزرگ دیدم. نمی‌دانستم آن کبودی از کجا آمده بود، چون روز قبلش وجود نداشت. یک آن فکر کردم بر اثر فشار دست من ایجاد شده، اما سپس دریافتم که آن نقطه از دستش را لمس نکرده بودم.

او دوباره پرسید: «مردم فکر می‌کنند من آدم عجیبی هستم، نه؟»
نفسهایم کوتاه و بخارآلود بود.

بالاخره پاسخ دادم: «بله.» از دادن این جواب دلم ریش شد.

او کم و بیش مایوس به نظر می‌رسید: «چرا؟»

در این مورد فکر کردم. در حالی که بیشترین تلاشم را می‌کردم تا

زیاده از حد حرفی نزّم گفتم: «آدمها دلایل مختلفی دارند.»
 «اما دقیقاً چرا؟ به خاطر پدرم است؟ یا به خاطر این است که سعی می‌کنم با همه خوش رفتار باشم؟»
 از خودم می‌پرسیدم جوابش را چگونه بدهم.
 تنها چیزی که می‌توانستم بگویم این بود: «بله، همینطور فکر می‌کنم.»
 احساس تهوع کردم.

جیمی مایوس و سرخورده به نظر می‌رسید و ما در سکوت پیش می‌رفتیم.

از من پرسید: «به نظر تو هم من آدم عجیبی هستم؟»
 لحن پرسیدنش دلم را بیشتر به درد آورد. به نزدیکی‌های خانه او رسیده بودیم. او را متوقف کردم و نزدیک به خودم نگاه داشتم. در آغوشش کشیدم و هنگامی که از هم جدا شدیم او به زمین چشم دوخت.
 انگشتم را زیر چانه‌اش گذاشتم، سرش را بالا آوردم و باعث شدم نگاهش دوباره به نگاهم بیفتد. «جیمی، تو فوق‌العاده‌ای. زیبا، مهربان و متینی... هر چه من آرزو دارم باشم تو همانی. اگر مردم از تو خوششان نمی‌آید یا فکر می‌کنند آدم عجیبی هستی، مشکل خودشان است.»

در روشنایی خاکستری رنگ آن روز سرد زمستانی، ملاحظه کردم که لب پایش شروع به لرزیدن کرد. لب من هم می‌لرزید و ناگهان دریافتم که تپش قلبم هم فزونی می‌گرفت. به چشمانش نگاه کردم، با تمام احساسی که درونم جمع شده بود به او لبخند زدم، می‌دانستم که نمی‌توانستم کلمات را بیش از آن در خودم حبس کنم.

به او گفتم: «دوست دارم جیمی. آشنایی با تو بهترین اتفاقی است که

در زندگی ام رخ داده است.»

این نخستین بار بود که این کلمات را به کسی غیر از اعضای نزدیک خانواده ام می گفتم. گمان می کردم اگر قرار باشد این کلمات را به شخص دیگری بگویم گفتنش دشوار باشد، اما نبود. چون از این بابت کاملاً مطمئن بودم.

ولی همین که این گفته ها را به زبان آوردم جیمی سرش را خم کرد و شروع به گریستن کرد، بدنش را به من تکیه داده بود. بازوانم را دور او حلقه کردم و از خودم پرسیدم موضوع از چه قرار است. جیمی به نظرم خیلی لاغر و تکیده آمد، اولین بار بود که متوجه چنین چیزی می شدم. او حتی در طی ده روز اخیر وزن کم کرده بود، و به خاطر آوردم که پیشتر هم به ندرت لب به غذا می زد. همچنان که سرش بر سینه من بود برای مدتی که به نظرم طولانی آمد گریست. نمی دانستم چه فکری کنم و از خودم می پرسیدم آیا او هم همان احساسی را دارد که من به او داشتم یا نه. اگر هم دوستم نداشت از گفتن آن کلمات پشیمان نبودم. حقیقت همیشه حقیقت است، و من تازه به او قول داده بودم هرگز به وی دروغ نگویم.

جیمی گفت: «خواهش می کنم این حرف را نزن، خواهش می کنم...» در حالی که فکر می کردم حرفم را باور نکرده است گفتم: «اما من دوستت دارم.»

جیمی سخت تر گریست. بین هق هق های بریده بریده خود نجواکنان گفت: «متأسفم. خیلی، خیلی متأسفم...» ناگهان گلویم خشک شد.

در حالی که از دانستن اینکه چه چیز آزارش می‌داد یک دفعه احساس یأس کرده بودم پرسیدم: «چرا متأسفی؟ آیا به خاطر دوستانم است و اینکه چه خواهند گفت؟ من دیگر اهمیتی نمی‌دهم. واقعاً برایم اهمیت ندارد.» به هیچ برداشت درستی نمی‌رسیدم، آشفته حال و بله - وحشت‌زده بودم.

مدتی طول کشید تا دست از گریستن بردارد. سپس سرش را بالا آورد و با چشمان قرمز و متورمش به من خیره شد. انگشتش را روی گونه‌ام گذاشت و گفت: «لندن، تو نمی‌توانی و نباید عاشق من بشوی. ما می‌توانیم با هم دوست بمانیم، همدیگر را ببینیم... اما نباید عاشق من بشوی.»

با خشونت و در حالی که از درک گفته‌اش عاجز بودم فریاد زدم: «چرا نباید؟»

مکشی کرد و بعد با کمال ملایمت گفت: «چون من خیلی مریضم، لندن.»

این مسأله به قدری به گوشم ناآشنا و غریب بود که اصلاً نمی‌توانستم بفهمم چه می‌خواهد بگوید.

«خوب که چی؟ چند روز استراحت می‌کنی و بعد...»

لبخند غم‌آلود و زودگذری بر چهره‌اش نمایان شد و همان موقع متوجه شدم منظورش چیست. نگاهش همچنان به من دوخته شده بود و عاقبت کلماتی به زبان آورد که وجودم را کرخ کرد.

«لندن، من به زودی می‌میرم.»

فصل ۱۲

او مبتلا به لوسمی بود؛ این را از تابستان گذشته می دانست. لحظه‌ای که جیمی این موضوع را به من گفت، رنگ از صورتم پرید و دسته‌ای از تصاویر پریشان و مغشوش در مغزم گردش کرد. مثل این بود که در آن لحظه کوتاه، زمان ناگهان از حرکت ایستاده بود و من هر چیز را که بین ما اتفاق افتاده بود، درک کردم. دانستم که چرا از من می خواست در نمایش بازی کنم: فهمیدم که چرا پس از آن که ما در شب نخست نمایش را اجرا کردیم، هگبرت با چشمان پر از اشک در گوش او نجوا کرده و او را فرشته خود نامیده بود؛ دانستم که چرا هگبرت تمام مدت آنقدر خسته و کسل به نظر می آمد و چرا از اینکه من مرتب به سخنان آنها رفت و آمد می کردم نگران بود. همه چیز برایم کاملاً روشن و واضح شد.

اینکه چرا جیمی می خواست عید نوئل در مرکز کودکان بی سرپرست آنقدر استثنایی برگزار شود...

اینکه چرا او فکر نمی کرد بتواند به کالج راه یابد... اینکه چرا

انجیلش را به من سپرده بود...

همه اینها معانی کاملاً مشخصی برایم پیدا کرد، و در عین حال اصلاً به نظر نمی رسید که چیزی برایم معنی داشته باشد.

جیمی سالیوان مبتلا به لوسمی بود...

جیمی، جیمی دلنشین داشت می مرد...

جیمی من...

در گوشش نجوا کردم: «نه، نه، حتماً اشتباهی در کار است...»

اما اشتباهی در کار نبود، و وقتی او حرفش را دوباره تکرار کرد دنیا پیش رویم تاریک و سیاه شد. سرم به دوران افتاد و برای اینکه تعادل را از دست ندهم محکم به او چسبیدم. مرد و زنی را در خیابان دیدم که قدم زنان به ما نزدیک می شدند، سرشان را خم کرده و دستهایشان را روی کلاهشان گذاشته بودند تا باد آن را نبرد. سگی با گامهای تند و کوتاه از عرض خیابان گذشت و آن سو ایستاد تا چند بوته را بو کند. همسایه ای کمی دورتر روی نردبام چوبی ایستاده بود و چراغهای کریسمس را از نمای بیرونی خانه اش برمی داشت. صحنه هایی عادی از زندگی روزمره، چیزهایی که هرگز تا آن زمان به آنها توجهی نکرده بودم، ناگهان باعث عصبانیتم شد.

چشمانم را روی هم نهادم، می خواستم تمامی آن کابوس را به فراموشی بسپارم و از خاطرم محو کنم.

جیمی پی در پی می گفت: «متأسفم، لاندن.» در حالی که من بودم که باید این را می گفتم، نه او. حالا می فهمم که اغتشاش فکری ام مرا از گفتن هر چیزی باز می داشت.

در اعماق وجودم می دانستم که این کابوس فراموش شدنی نیست. او را دوباره دربرگرفتم، نمی دانستم چه کار دیگری می توانستم بکنم، اشک چشمانم را پر کرد، سعی می کردم ولی نمی توانستم آن تکیه گاه و صخره استواری باشم که جیمی به آن احتیاج داشت.

ما برای مدتی طولانی در خیابان، درست کمی پایین تر از منزل او، با هم گریستیم. وقتی هگبرت در را گشود و چهره هایمان را دید بیشتر گریستیم و او بلافاصله پی برد که راز آن دو برملا شده است. هنگامی که کمی بعد در همان روز بعد از ظهر حقیقت را به مادرم گفتیم، باز هم گریه کردیم و او هر دوی ما را محکم به سینه اش فشرد و به صدای بلند آنقدر حق هق گریست که خدمتکار و آشپز نزدیک بود دکتر خبر کنند، چون فکر کردند اتفاق بدی برای پدرم افتاده است. روز یکشنبه، هگبرت این موضوع را به جمع نمازگزارانی که به کلیسا آمده بودند اعلام کرد، پرده ای از اضطراب و وحشت چهره اش را پوشانده بود و مردم مجبور شدند پیش از اینکه خطابه اش را تمام کند به کمک وی بشتابند و او را به جایگاهش برگردانند.

همه نمازگزاران کلیسا در خموشی و ناباوری به کلماتی که شنیده بودند فکر می کردند، مثل اینکه در میانه یک مجلس جشن و سرور شوخی زشت و وحشتناکی شنیده باشند و هیچکدامشان نتوانستند باور کنند که چنین چیزی گفته شده است. سپس یک دفعه صدای شیون و زاری از هر سو برخاست.

* * *

روزی که جیمی موضوع را به من گفت، در حضور هگبرت در اتاق

نشستیم و جیمی با بردباری به سؤالاتم پاسخ داد. او اظهار داشت که نمی دانست چه مدت زمانی تا مرگش باقی است. نه، کاری از دست پزشکان ساخته نبود. به گفته آنان، این نوع نادری از بیماری بود، نوعی که به درمانهای مرسوم و انجام پذیر پاسخی نمی داد. بله، در شروع سال تحصیلی حال او بد نبود. تا همین چند هفته اخیر هم خوب بود، تا اینکه ناگهان از اثرات بیماری دچار رنج شد.

جیمی گفت: «این بیماری اینطور پیشرفت می کند. اولش حال آدم خوب است و بعد وقتی بدن دیگر نمی تواند به مبارزه ادامه بدهد حال شخص بد می شود.»

من که اشکهایم را فرو می خوردم نمی توانستم به چیزی غیر از نمایش عید نوئل فکر کنم:

«اما همه آنها تمرین ها... آن روزهای متمادی... شاید نمی بایست این همه به خودت فشار...»

جیمی دستم را گرفت و جمله ام را ناتمام گذارد: «شاید هم اجرای آن نمایش بود که باعث شد مدتی طولانی تندرست و پابرجا بمانم.»

کمی بعد، جیمی به من گفت که هفت ماه از زمان تشخیص بیماری گذشته است و به تشخیص پزشکان، او فقط یک سال یا شاید کمتر فرصت زنده ماندن دارد. شاید اگر در دوره کنونی زندگی می کرد اوضاع متفاوت می بود. شاید در روزگار فعلی پزشکان می توانستند او را معالجه کنند، و او می توانست زنده بماند. اما این ماجرا مربوط به چهل سال پیش است، و من می دانستم به چه منتهی می شود.

تنها وقوع یک معجزه می توانست او را نجات دهد.

«چرا این را زودتر به من نگفتی؟»

این سؤال را از او نپرسیدم، و این همان پرسشی بود که به آن می اندیشیدم. آن شب نتوانستم بخوابم و ورم چشمانم هنوز برطرف نشده بود. از حالت تحیر به انکار، اندوه و سپس خشم سیر می کردم و بعد در جهت عکس دوباره به حالت تحیر می رسیدم. در تمام طول شب آرزو می کردم وضع چنین نبود، دعا می کردم کاش تمامی این ماجرا یک کابوس وحشتناک باشد.

فردای آن روز، پس از این که هگبرت آن راز را برای نمازگزاران برملا کرد، من در اتاق پذیرایی منزل او بودم. دهم ژانویه سال ۱۹۵۹ بود.

جیمی به آن حد که فکر می کردم غمزده و نومید نبود. به هر حال به مدت هفت ماه با این حقیقت تلخ زیسته بود. او و هگبرت تنها کسانی بودند که از موضوع خبر داشتند و هیچیک از آنان حتی به من هم اعتماد نکرده بود تا راز خود را بگوید. از دانستن آن، هم آزرده خاطر و هم وحشت زده شده بودم.

جیمی اینطور توضیح داد: «این من بودم که چنین تصمیمی گرفتم. فکر کردم بهتر است به هیچکس چیزی نگویم و از پدرم هم خواستم حرفی نزنند. دیدی امروز بعد از مراسم مذهبی مردم چه حالتی داشتند؟ هیچکس حتی چشم به چشم من نینداخت. آیا اگر فقط چند ماه فرصت زندگی داشته باشی دلت می خواهد مردم اینطور با تو رفتار کنند؟»

می‌دانستم حق با اوست، اما دانستنِ آن تحمل این رنج و درد را برایم آسانتر نمی‌کرد. برای نخستین بار در زندگی‌ام به نحو جانکاهی با غم از دست دادن عزیزی مواجه می‌شدم و چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداشتم.

تا آن زمان پیش نیامده بود که یکی از نزدیکان من فوت کند، لااقل نه کسی که من او را به یاد داشته باشم. مادر بزرگم هنگامی که سه سال داشتم فوت کرده بود و هیچ چیز از او یا مراسم به خاکسپاری‌اش یا حتی از سال‌های بعد از آن به خاطر نمی‌آوردم. البته داستانهای راجع به او هم از پدر و هم از پدر بزرگم شنیده بودم که چیزی جز داستان نبودند. مثل این بود که داستانی را راجع به زنی که اصلاً آشنایی شخصی با او نداشتم در روزنامه‌ای بخوانم. گرچه پدرم هر بار که می‌خواست روی مزار مادرش گل بگذارد مرا هم با خودش می‌برد، اما هیچ احساسی نسبت به مادر بزرگم نداشتم. احساس من نسبت به کسی بود که از او به وجود آمده بود.

هیچکس در خانواده یا حلقهٔ دوستانم نیز با چنین مسأله‌ای مواجه نشده بود. جیمی هفده سال داشت، دختر جوانی در آستانهٔ زن شدن بود و با آنکه به سوی مرگ پیش می‌رفت در عین حال بسیار سرزنده و شاداب بود. متأسف بودم، متأسف‌تر از همیشه، نه تنها برای او، بلکه برای خودم. می‌ترسیدم کار خطایی از من سرزند، می‌ترسیدم کاری کنم که او ناراحت شود. آیا خشمم از تقدیر در حضور او کار درستی بود؟ آیا دیگر صحبت راجع به آینده معنایی داشت؟ این ترس، صحبت کردن با او را دشوار

می ساخت، هر چند که او نسبت به من صبور و شکیبا بود.
 به هر حال، ترس من سبب شد به موضوع دیگری پی ببرم، موضوعی
 که اوضاع را بدتر می کرد. متوجه شدم اگر او سالم بود هرگز وی را
 نمی شناختم. من تنها چند ماه قبل، همنشینی با او را آغاز کرده بودم، و
 فقط هیجده روز بعد عاشقش شده بودم. آن هیجده روز، مانند تمام
 عمرم به نظرم می رسید. اما اکنون با نگاه کردن به او تنها از خودم
 می پرسیدم چند روز دیگر از زندگی اش باقی است.

روز دوشنبه، جیمی به مدرسه نیامد و من دانستم که دیگر هرگز به
 تالارهای دبیرستان قدم نخواهد گذاشت - هیچگاه او را وقت ناهار در
 گوشه ای در حال انجیل خواندن نخواهم دید، هرگز او را نخواهم دید که
 ژاکت قهوه ای به تن در میان جمعیت حرکت می کند و به کلاس بعدی اش
 می رود. او برای همیشه با مدرسه وداع کرده بود و هرگز دیپلم دبیرستانش
 را نمی گرفت.

در نخستین روز بازگشت به مدرسه، موقعی که در کلاس نشسته بودم
 نمی توانستم افکارم را روی چیزی متمرکز کنم. معلمها یکی پس از
 دیگری خبر بیماری جیمی را که بیشتر شاگردان قبلاً شنیده بودند به ما
 می دادند و من گوش می کردم. واکنشها شبیه واکنش مردم در روز یکشنبه
 در کلیسا بود. دخترها می گریستند، پسرها با تأسف سر تکان می دادند.
 داستانهایی درباره او نقل می کردند مثل اینکه از هم اینک مرده است. با
 صدای بلند از خود می پرسیدند چه می تواند بکنند و برای یافتن پاسخ
 سؤالشان به من نگاه می کردند.

تنها جوابی که داشتم این بود: «نمی دانم.»

مدرسه را پیش از موعد ترک کردم و به خانه جیمی رفتم، از کلاسهای بعد از ظهر گریختم. هنگامی که در خانه‌اش را کوفتم، مثل همیشه خوشحال و خندان در را گشود، و به نظر می‌رسید برای دنیا و مسایل آن کوچکترین اهمیتی قایل نبود.

گفت: «سلام، لاندن. چقدر خوشحالم کردی!»

هنگامی که نزدیک آمد او را در آغوش کشیدم، هر چند که این کار باعث شد در شرف گریستن قرار بگیرم.

«الان پدرم در خانه نیست، اما اگر دوست داری می‌توانیم در ایوان

بنشینیم.»

ناگهان پرسیدم: «چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ چطور می‌توانی وانمود کنی هیچ مشکلی برایت پیش نیامده؟»

«لاندن، من وانمود نمی‌کنم مشکلی پیش نیامده، بگذار کتم را بپوشم، آنوقت بیرون می‌نشینم و صحبت می‌کنیم، موافقی؟»

لبخندی زد و من پاسخ لبخندش را دادم و بالاخره سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. لبانم به هم فشرده شده بود. دستش را به سویم دراز کرد و بازویم را نوازش داد.

گفت: «همین الان برمی‌گردم.»

به سوی صندلی ایوان رفتم و روی آن نشستم. جیمی لحظه‌ای بعد از منزل بیرون آمد. کت ضخیمی با دستکش و کلاه پوشیده بود تا خودش را گرم نگه دارد. جریان باد شمال شرقی دیگر نمی‌وزید و منطقه ما را پشت سر گذاشته بود، و هوا به اندازه تعطیلی آخر هفته گذشته سرد نبود. اما همان میزان سرما نیز برای او شدید بود.

گفتم: «امروز به مدرسه نیامدی.»

سرش را پایین انداخت و گفت: «همینطور است.»

«دوباره که خواهی آمد؟» گرچه پاسخ سؤال را می دانستم اما لازم بود آن را از دهان خودش بشنوم.

به ملایمت گفت: «نه، دیگر نخواهم آمد.»

«چرا؟ اینقدر مریضی؟» اشک در چشمانم حلقه بست.

جیمی دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.

«نه، امروز حالم کاملاً خوب است. واقعاً می گویم. فقط به خاطر این است که می خواهم صبحها خانه باشم و قبل از اینکه پدرم به دفترش برود پیش او باشم. دلم می خواهد تا آنجا که می توانم وقت بیشتری را با پدرم بگذرانم.»

تا وقتی که بمیرم، منظورش این بود. ولی این جمله را نگفت. دلم آشوب شد و نتوانستم جوابی بدهم.

او ادامه داد: «آن اوایل که دکترها جریان را به ما گفتند، گفتند من باید سعی کنم تا جایی که ممکن است یک زندگی کاملاً عادی را بگذرانم. گفتند این به من کمک می کند قوای بدنی ام را زیاد کنم و تحلیل نروم.»

به تلخی گفتم: «ولی اینکه یک زندگی عادی نیست.»

«می دانم.»

«نمی ترسی؟»

نمی دانم چرا توقع داشتم نه بگوید، یا مثل یک آدم باتجربه و پخته جوابی عاقلانه و منطقی بدهد، یا اظهار کند که ما نباید انتظار داشته باشیم مشیت الهی را درک کنیم.

در عوض به دوردست نگاه کرد و گفت: «بله. همه‌اش در وحشت به سر می‌برم.»

«پس چرا این حالت را بروز نمی‌دهی؟»

«چه می‌دانم، حقیقتش را بخواهی می‌ترسم، اما ترسم را در تنهایی آشکار می‌کنم.»

«چون به من اعتماد نداری؟»

گفت: «نه، چون می‌دانم تو هم وحشت‌زده هستی.»

برای وقوع معجزه‌ای دست به دعا برداشتم.

احتمال دارد معجزات در هر زمانی رخ بدهد و من در این باره چیزهایی در روزنامه‌ها می‌خواندم. کسانی پیدا می‌شدند که بعد از این که به آنها گفته بودند هرگز قادر به راه رفتن نخواهند بود، ناگهان قدرت تحرک خود را باز می‌یافتند و اشخاصی که دچار سانحه وحشتناکی شده بودند پس از نقش بر آب شدن همه امیدها ناگهان جان سالم به در می‌بردند. هر چند وقت به چند وقت، خیمه‌ای متعلق به یک راهب سیار در خارج شهر بوفورت برپا می‌شد و مردم به آنجا می‌رفتند تا اشخاص شفایافته را ببینند. من هم چند بار به این خیمه‌ها سر زده بودم، اما عقیده داشتم آن شفا دادن‌ها چیزی جز نمایش‌های عوام‌فریبانه نیست، چون شفایافتگان را اصلاً نمی‌شناختم. ولی گاهی به چیزهایی برمی‌خوردم که نمی‌توانستم توضیحی برایشان بیابم. مثلاً سوینی پیر، نانوائ شهر، که در جنگ جهانی در واحد توپخانه پشت جبهه جنگیده بود، بر اثر ماهها در معرض گلوله باران واقع شدن شنوایی یک گوش خود را از دست داده

بود. این دیگر شیادی نبود - او واقعاً نمی شنید، و به همین دلیل ما در زمان بچگی توانسته بودیم در فرصت‌هایی یک قرص نان دارچینی از مغازه‌اش کش برویم. راهب با هیجان تب‌آلودی شروع به دعا خواندن کرد و بالاخره دستش را روی یک طرف سر سوییینی گذاشت. سوییینی فریاد بلندی کشید که باعث شد همه از جایشان پریدند. نگاه وحشت‌زده‌ای روی صورتش بود، مثل اینکه راهب او را با یک انبر داغ و گداخته لمس کرده باشد. اما بعد سرش را تکان داد و به اطرافش نگاه کرد و بریده بریده گفت: «من دوباره می‌توانم بشنوم.» حتی خودش هم باورش نمی‌شد، و همچنان که به طرف صندلی‌اش باز می‌گشت گفت: «خداوند، قادر مطلق است. پروردگار دعا‌های ما را می‌شنود.»

بنابراین، من آن شب انجیلی را که جیمی به عنوان هدیهٔ عید نوئل به من داده بود گشودم و شروع به خواندن آن کردم. این را بگویم که تمام مطالب انجیل را در کلاس روز یکشنبهٔ آموزش انجیل یا در کلیسا شنیده بودم، اما راستش را بخواهید فقط نکات بارز و برجستهٔ آن را به خاطر داشتم - پروردگار هفت بلا بر سر سپاهیان فرعون نازل کرد تا قوم یهود بتواند خاک مصر را ترک کند، یونس توسط نهنگ بلعیده شد، حضرت مسیح روی آب راه می‌رفت و او بود که لازاروس مرده را زنده گردانید. شخصیت‌های سرشناس دیگری هم بودند. من می‌دانستم که در هر فصل از کتاب مقدس، از برکات و معجزات خداوند سخن می‌رود، اما همهٔ فصل‌ها را بطور کامل بلد نبودم. ما به عنوان مسیحی، بیشتر به آموختن کتاب عهد جدید می‌پرداختیم و من خیلی از مطالب فصول مربوط به حضرت یوشع جانشین حضرت موسی یا روت مؤمنه یا یوئیل نبی را

نمی‌دانستم. شب اول، فصل آفرینش^۱ را مطالعه کردم و شب دوم به فصل خروج قوم بنی اسرائیل از مصر^۲ پرداختم. فصل بعدی، فصل لاویان^۳ بود و در ادامه آن سرشماری قوم یهود پس از ترک مصر^۴ می‌آمد. و سپس «سفر تثنیه»^۵ یا کتاب دوم تورات قرار داشت. در فصول خاصی، مطالعه‌ام به آهستگی پیش می‌رفت، بخصوص در آنجا که همه قوانین الهی توضیح داده می‌شد، با وجود این نمی‌توانستم کتاب را زمین بگذارم. میل شدیدی به خواندن داشتم که آن را چندان درک نمی‌کردم.

شب‌های دیروقت بود و هنگامی که عملاً به فصل سرودهای مذهبی^۶ رسیدم خیلی خسته و خواب‌آلود بودم، ولی به هر حال می‌دانستم که این همان چیزی است که به دنبالش بودم. هر مسیحی بیست و سومین سرود مذهبی را می‌داند. این سرود با این بیت شروع می‌شود: «خداوند چوپان من است، حتی اگر نخواهم» اما من می‌خواستم بقیه سرودها را هم بخوانم، زیرا هیچکدام از آنها به نظر نمی‌رسید مهم‌تر از بقیه باشد و همه به یک اندازه اهمیت داشتند. پس از ساعتی، به پاراگرافی رسیدم که زیر آن خط کشیده شده بود. گمان می‌کنم جیمی زیر آن را خط کشیده بود، چون برایش معنایی داشت. در آن چنین آمده بود:

تو را می‌طلبم، خدای من، تکیه گاه من! فریاد استمداد

1- Genesis

2- Exodus

3- Leviticus

4- Numbers

5- Deuteronomy

6- Psalms

مرا بشنو، زیرا اگر رحمت خود را از من دریغ کنی مانند بقیه
گمراهان به قعر ذلت فروخواهم افتاد. صدای دادخواهی مرا
بشنو، به کمک محتاجم و به تو استغاثه می‌کنم.
پروردگارا، ای ذات مقدس، دستهایم را به سویت دراز
می‌کنم.

کتاب مقدس را با اشک در چشمانم بستم. قادر نبودم سرودهایم را به
پایان برسانم.
دریافتم که جیمی زیر این سرود را خط کشیده است تا من آن را
بخوانم.

با مادرم روی تخت من نشسته بودیم. به نور کم سوی چراغ اتاق
خوابم خیره شدم و با کرخی گفتم: «می‌دانم چه کار کنم.» پابان ماه
ژانویه بود، دشوارترین اوقات زندگی‌ام و می‌دانستم در ماه فوریه اوضاع
حتی از این هم بدتر خواهد شد.

مادرم زیر لب گفت: «می‌دانم بهت خیلی سخت می‌گذرد، اما کاری
نیست که از دستت بریاید.»

«منظورم بیمار بودن جیمی نیست، می‌دانم که نمی‌توانم کاری برایش
بکنم. منظورم ماجرای من و جیمی است.»

مادرم با همدردی به من نگرست. او نگران جیمی بود، اما نگران من
هم بود. ادامه داد:

«حرف زدن با او برایم سخت است. تنها فکری که موقع نگاه کردن به

او به ذهنم می‌رسد این است که روزی دیگر نخواهم توانست او را ببینم. بنابراین تمام مدت در مدرسه به او فکر می‌کنم و آرزو می‌کنم ای کاش در همه لحظات پیش رویم باشد. اما وقتی به خانه‌اش می‌روم، دیگر نمی‌دانم چه بگویم.»

«فکر نمی‌کنم بتوانی به او حرفی بزنی که حالش را بهتر کند.»

«پس چه کار باید بکنم؟»

با اندوه به من نگاه کرد و بازویش را دور شانه‌ام حلقه کرد. گفت: «واقعاً دوستش داری، نه؟»

«با تمام وجودم.»

هیچگاه مادرم را آنقدر غمگین ندیده بودم. «دلت به تو چه می‌گوید؟»

«نمی‌دانم.»

به آرامی گفت: «شاید بدون اینکه بدانی سخت در تلاشی تا صدای قلبت را بشنوی.»

روز بعد با جیمی خوشتر بودم، اما نه خیلی زیاد. قبل از آنکه به خانه‌اش برسم به خودم گفتم نباید چیزی بگویم که مایه افسردگی‌اش شود. بلکه باید سعی کنم با او مانند گذشته صحبت کنم. و دقیقاً هم وضع به این شکل پیش رفت. کنارش روی کاناپه نشستم و درباره بعضی از دوستانم و اینکه هر کدامشان چه می‌کرد، صحبت کردم. او را از موفقیت تیم بسکتبال آگاه کردم. به وی گفتم هنوز خبری از دانشگاه کارولینای شمالی دریافت نکرده‌ام، اما امیدوارم در طول چند هفته آتی از

آنجا نامه‌ای دریافت کنم. گفتم با بی‌صبری در انتظار فارغ‌التحصیل شدن هستم. با او طوری حرف می‌زدم مثل اینکه قرار بود هفته بعد به مدرسه بازگردد و می‌دانستم که تمام مدت با لحنی عصبی سخن می‌گفتم. جیمی متبسم بود و در مواقع مناسب سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد و گاهی سؤالاتی می‌پرسید. اما گمان می‌کنم وقتی حرفهایم به پایان رسید هر دویمان می‌دانستیم این آخرین باری است که من اینطور صحبت می‌کنم. احساس نمی‌کردم این‌گونه حرف زدن مناسب حال هیچکداممان باشد.

قلبم هم دقیقاً همین را به من می‌گفت.
دوباره به انجیل روی آوردم، به این امید که راهنمایی‌ام کند.

چند روز بعد از جیمی پرسیدم: «حالت چطور است؟»
باز هم وزن کم کرده بود. پوستش کم‌کم سایه خاکستری به خود می‌گرفت و استخوانهای دستهایش از زیر پوست نمایان می‌شد. دوباره آن لکه‌های کبود را دیدم. ما در خانه او در اتاق پذیرایی نشسته بودیم، سرمای بیرون برایش قابل تحمل نبود.
با همه این احوال، زیبا به نظر می‌رسید.

در حالی که لبخند شجاعانه‌ای بر لب داشت گفت: «حالم خوب است. دکترها چند تا دارو برای تسکین درد به من داده‌اند، که گویا کمی مؤثر واقع شده است.»

من هر روز به دیدنش می‌شتافتم. گویی زمان‌کُند و در عین حال به سرعت سپری می‌شد.

«چیزی لازم داری برایت بیاورم؟»

«نه، متشکرم. همه چیز برایم فراهم است.»

به اطراف اتاق و سپس دوباره به او نگریستم. بالاخره گفتم: «چند روز است انجیل می‌خوانم.»

«جدی می‌گویی؟» چهره‌اش شکفت، و فرشته‌ای که در نمایش دیده بودم در ذهنم تداعی شد. نمی‌توانستم باور کنم فقط شش هفته از آن زمان گذشته است.

«می‌خواستم این را بدانی.»

«خوشحالم که به من گفتی.»

گفتم: «دیشب فصل «جوب»^۱ را می‌خواندم، آن قسمتی که خدا برای آزمودن ایمان جوب مصیبتی سر راهش قرار می‌دهد.»

جیمی لبخندی زد و دست دراز کرد و بازویم را نوازش کرد. دستش نرم و لطیف بود، لمس آن به نظرم خیلی دلچسب آمد. «تو باید مطالب دیگر را مطالعه کنی. این فصل رحمت و بخشایش خداوند را آنطور که باید و شاید نشان نمی‌دهد.»

«چرا خداوند چنین مصیبتی را سر راهش قرار داد؟»

جیمی گفت: «نمی‌دانم.»

«آیا تا به حال شده احساس «جوب» را داشته باشی؟»

لبخندی زد، برقی در چشمانش درخشید و گفت: «بعضی وقتها.»
«اما ایمانت را از دست ندادی؟»

۱-Job: از شخصیت‌های کتاب مقدس است که عذاب فراوانی متحمل شد، اما ایمانش را از دست نداد.

«نه.» می‌دانستم ایمانش را از دست نداده است، اما فکر می‌کنم من بودم که ایمانم را از دست می‌دادم.

«آیا به خاطر این است که فکر می‌کنی ممکن است حالت بهتر شود؟» گفت: «نه. به خاطر این است که ایمان تنها چیزی است که برایم باقی مانده است.»

پس از آن، با هم شروع به خواندن انجیل کردیم. هر چند که کار مناسبی به نظر می‌رسید، اما قلبم به من می‌گفت شاید بیش از این هم بتوان کاری کرد.

شبانگاه در بستر بیدار بودم و از خودم می‌پرسیدم دیگر چه کار می‌توان کرد.

خواندن انجیل باعث شد حواس ما کاملاً معطوف آن شود، و ناگهان رابطه‌مان بهتر شد؛ شاید به این دلیل که من دیگر آنقدرها نگران نبودم مبادا کاری کنم که او ناراحت شود. چه کاری می‌توانست بهتر از خواندن انجیل باشد؟ گرچه اطلاعات من از کتاب مقدس به اندازه او نبود، ولی گمان می‌کنم او از این حالت ما که کنار هم می‌نشستیم خوشش می‌آمد و گاهی هنگامی که انجیل می‌خواندیم دستش را روی زانویم می‌گذاشت و به سادگی گوش می‌داد و در آن حال صدای من در اتاق طنین می‌افکند.

سایر مواقع در کنارش روی کاناپه می‌نشستم، به انجیل نگاه می‌کردم و در ضمن از گوشه چشمم جیمی را نظاره می‌کردم. وقتی به نکته یا سرودی مذهبی یا حتی ضرب‌المثلی می‌رسیدیم، از او می‌پرسیدم عقیده‌اش راجع به آن قسمت بخصوص چیست. همیشه پاسخی داشت و

من سر تکان می دادم و درباره اش فکر می کردم. بعضی وقتها از من می پرسید راجع به یک صفحه بخصوص چه فکر می کنم، و من بیشترین تلاشم را می کردم تا جواب مناسبی به او بدهم، گرچه در مواردی هم چرند می گفتم و نامطمئن بودم و او می گفت: «آیا فقط همین معنی را برایت دارد؟» این را می پرسید و من چانه ام را با دست می مالیدم و قبل از اینکه پاسخ دیگری بدهم فکر می کردم. البته گاهی اوقات تقصیر او بود که با دستی که روی زانویم گذاشته بود مانع تمرکز حواسم می شد و از این چیزها.

شب جمعه ای، او را برای صرف شام به منزل خودمان بردم. مادرم هنگام وعده اصلی غذا به ما پیوست، سپس میز را ترک کرد و در اتاق نشیمن نشست تا ما با هم تنها باشیم.

لحظات دلپذیری را می گذراندم. در کنارش نشسته بودم و می دانستم او هم همین احساس را دارد. مدتها بود از خانه بیرون نیامده بود و این برایش تنوعی محسوب می شد.

از زمانی که جیمی موضوع بیماری اش را به من گفته بود، دیگر موهایش را پشت سرش نمی بست و آنها را روی شانه اش می ریخت؛ موهایش به همان زیبایی و جذابیت زمانی بود که برای نخستین بار آنها را به این شکل دیده بودم. اکنون او به قفسه شیشه ای مخصوص قرار دادن ظروف و اشیاء تزئینی نگاه می کرد - یکی از این نوع قفسه ها را که داخلش چراغ داشت و روشن می شد در خانه داشتیم - جیمی محو تماشا بود که من از آن سوی میز به سویش دست دراز کردم و دستش را گرفتم. گفتم: «ممنونم که امشب دعوتم را قبول کردی.»

دوباره توجهش به من معطوف شد و گفت: «ممنونم که دعوتم کردی.»

پس از مکثی گفتم: «پدرت چطور با این وضع کنار می آید؟»
آهی کشید و گفت: «خیلی که نمی تواند. من خیلی نگرانم هستم.»
«می دانی، او خیلی دوستت دارد.»

«می دانم.»

گفتم: «من هم خیلی دوستت دارم.» و وقتی این جمله را گفتم، به نقطه دیگری نگریست. به نظر می رسید شنیدن این حرف از دهان من، باز هم او را دچار وحشت کرده است.

پرسید: «ممکن است مرتباً به خانه ما بیایی؟ حتی تا چند ماه آینده، می دانی، تا وقتی که...»

دستش را فشردم، نه خیلی سخت، فقط به اندازه ای که بداند حرفم را از ته دل گفته ام.

«تا وقتی مرا به خانه ات راه بدهی به آنجا خواهیم آمد.»

«دیگر مجبور نیستیم انجیل بخوایم، اگر دوست نداری.»

با ملایمت گفتم: «اما من دوست دارم، فکر می کنم باز هم باید انجیل

بخوانیم.»

تبسمی کرد و گفت: «لاندن، تو چه دوست خوبی هستی، نمی دانم

بدون تو چه می کردم.»

دستم را فشرد و ابراز علاقه ام را پس داد. کنارم نشسته بود و زیبا و

باشکوه به نظر می رسید.

دوباره گفتم: «جیمی، دوستت دارم.» اما او این بار وحشت نکرد. در

عوض نگاهمان از دو سوی میز با هم تلاقی کرد و من همچنان تماشایش می‌کردم. برقی در چشمانش درخشید، آهی کشید و به نقطه دیگری نگریست، دستش را به میان موهایش برد، سپس دوباره روی به من کرد. دستش را بوسیدم و در پاسخش لبخند زدم.

بالاخره نجوا کرد: «من هم دوست دارم.»

اینها کلماتی بودند که آرزو داشتم و در دل دعا کرده بودم از دهانش بشنوم.

مطمئن نبودم که آیا جیمی درباره احساساتش نسبت به من چیزی به پدرش هگبرت گفته است یا نه، اما شک داشتم اینطور باشد زیرا برنامه روزمره هگبرت اصلاً تغییری نکرده بود. هر بار که پس از مدرسه به خانه‌شان می‌رفتم، عادت داشت خانه را ترک کند، و این کار ادامه پیدا کرد. من به در می‌کوفتم و می‌شنیدم هگبرت به جیمی توضیح می‌داد که الساعة باید برود و چند ساعت دیگر باز خواهد گشت. «بسیار خوب، پدر.» همیشه می‌شنیدم جیمی این جمله را می‌گفت، سپس صبر می‌کردم هگبرت در را به رویم باز کند. همین که مرا به داخل راه می‌داد، گنجۀ راهرو را باز می‌کرد و در خاموشی کت و کلاهش را از گنجۀ بیرون می‌آورد و پیش از اینکه خانه را ترک کند همه دکمه‌های کتش را تا بالا می‌بست. کتش کهنه، سیاه و بلند بود، یک بارانی دارای کمربند و پاگون، از آن نوعی که در اوایل قرن بیستم مرسوم بود. به ندرت با من رودررو صحبت می‌کرد، حتی پس از آنکه دریافت من و جیمی با هم شروع به خواندن انجیل کرده‌ایم.

گرچه هنوز هم خوشش نمی آمد موقعی که خودش در خانه نبود من آنجا باشم، اما به هر حال اجازه ورود به خانه را به من داده بود. می دانستم این اجازه را تا حدودی به این دلیل داده بود که نمی خواست جیمی از نشستن در ایوان سردش بشود و تنها دلیل دیگر آن بود که تا وقتی من در خانه بودم جیمی هم همانجا می ماند. اما گمان می کنم هگبرت نیز احتیاج داشت اوقاتی را به تنهایی بگذراند و تنها دلیل واقعی تغییر رفتارش همین بود. راجع به قوانین خانه اش با من صحبتی نمی کرد - نخستین باری که به من گفت می توانم در داخل خانه به سر بپریم این قوانین از چشمانش خوانده می شد. به من اجازه داده بود در اتاق پذیرایی بمانم، همین و بس.

جیمی هنوز هم به راحتی در خانه گردش می کرد و قدم می زد، هر چند زمستان فوق العاده سردی بود. در آخرین روزهای ماه ژانویه، یک دوره سرمای وحشتناک از راه رسید و نه روز به طول انجامید و به دنبال آن سه روز بی وقفه باران بارید. جیمی هیچ علاقه ای نداشت در چنین هوایی خانه را ترک کند، اما پس از اینکه هگبرت می رفت من و او می توانستیم فقط چند دقیقه در ایوان بایستیم و نسیم تازه دریا را استنشاق کنیم. هر بار این کار را می کردیم، به شدت نگرانش می شدم که مبادا سرما بخورد و در بستر بیفتد.

در اوقاتی که انجیل می خواندیم، مردم دست کم روزی سه بار در خانه را به صدا در می آوردند. آنها همیشه به خانه جیمی سر می زدند، بعضی با خوراکی، بعضی بدون هیچ چیزی، فقط برای اینکه سلامی بکنند. حتی اریک و مارگارت هم به دیدن جیمی آمدند و گرچه جیمی

اجازه نداشت آنها را به داخل دعوت کند اما به هر حال این کار را کرد. ما در اتاق پذیرایی نشستیم و کمی صحبت کردیم، آن دو هیچکدام قادر نبودند به چشمان جیمی نگاه کنند.

هر دو عصبی بودند و چند دقیقه‌ای طول کشید تا سرانجام بتوانند سر موضوع اصلی بروند. اریک گفت برای معذرت‌خواهی آمده است و نمی‌تواند درک کند که چرا این اتفاق از بین همه مردم برای جیمی پیش آمده است. چیزی هم برای جیمی آورده بود، و در حالی که دستش می‌لرزید پاکتی را روی میز قهوه‌خوری گذاشت. صدایش در حال صحبت خفه بود، و از فرط تأثیری از صمیم دل، ارتعاش داشت.

او با همان صدای لرزان به جیمی گفت: «تو در میان همه آدم‌ها، سخی‌ترین قلب را داری. هر چند من قدرت را نمی‌دانستم و همیشه با تو مهربان نبودم ولی می‌خواستم بدانی چه احساسی دارم. هرگز در زندگی‌ام تا این حد متأسف نبوده‌ام.» اریک مکثی کرد و از گوشه چشمانش نگاه دزدانه‌ای به جیمی انداخت و ادامه داد: «تو بهترین کسی هستی که در عمرم شناخته‌ام.»

در حالی که اریک برای سرازیر شدن اشک‌هایش با خودش در کشمکش بود و آب بینی‌اش را بالا می‌کشید، مارگارت دیگر اختیار اشک‌هایش را از دست داد و همانطور که روی کاناپه نشسته و قادر به صحبت نبود، حق‌شروع به گریستن کرد. وقتی اریک حرفش تمام شد، جیمی اشک‌ها را از گونه‌هایش پاک کرد، به آرامی از جا برخاست، لب‌خندی زد و بازوانش را با حالتی که تنها می‌شد به عنوان ژستی برای بخشایش تلقی کرد گشود. اریک با اشتیاق به سوییچ شتافت و سرانجام

بی محابا شروع به گریستن کرد، و در آن حال جیمی او را دربر گرفته بود و آهسته نجوا می نمود. آنها برای مدتی طولانی همچنان که اریک می گریست در آغوش هم ماندند، تا اینکه اریک قوایش را از دست داد و دیگر نمی توانست گریه کند.

بعد نوبت مارگارت بود و دقیقاً همان صحنه بین او و جیمی تکرار شد.

وقتی اریک و مارگارت آماده رفتن شدند کت هایشان را پوشیدند و یک بار دیگر به جیمی نگریستند، مثل اینکه می خواستند او را برای همیشه به خاطر بسپارند. از نظر من که جیمی زیبا بود، و می دانستم آنها هم همین عقیده را داشتند.

اریک در حال خروج از آستانه در به او گفت: «ایمانت را از دست نده و استقامت داشته باش. من و همه مردم این شهر برایت دعا می کنیم.» سپس به سوی من نگریست، دستش را دراز کرد و شانه ام را نوازش نمود و در حالی که چشمانش از اشک سرخ بود گفت: «تو هم همینطور.» همچنان که رفتنشان را تماشا می کردم، دانستم که هرگز همچون آن روز به داشتن دوستانی مانند آنها افتخار نکرده بودم و نخواهم کرد.

کمی بعد، با گشودن پاکت متوجه شدیم اریک چه کرده است. او بدون اینکه چیزی به ما بگوید، بیش از ۴۰۰ دلار پول برای پرورشگاه کودکان یتیم جمع آوری کرده بود.

منتظر آن معجزه بودم.

معجزه ای که به وقوع نپیوست.

در اوایل ماه فوریه، تعداد قرصهایی که جیمی می خورد افزایش یافت، تا درد روزافزونی که احساس می کرد تسکین پیدا کند. مقادیر بالاتر دارو باعث خواب آلودگی و ضعف او می شد، به طوری که دوبار هنگامی که به حمام می رفت زمین خورد و یک بار سرش به کاسه دستشویی اصابت کرد. پس از آن به دکترها اصرار کرد از میزان دارو بکاهند، و آنها با اکراه این کار را کردند. در آن حال با وجودی که توانست به طور طبیعی راه برود و حرکت کند، اما بر شدت دردش اضافه شد، و گاهی حتی بالا بردن بازویش باعث می شد عضلات صورتش از فرط درد درهم کشیده شود. لوسمی نوعی بیماری خونی است، مرضی است که به همه قسمت های بدن فرد بیمار پنجه می افکند و به تدریج همه نواحی را مبتلا می سازد. تا زمانی که قلب جیمی می تپید، عملاً هیچ راه گریزی از عوارض گسترده بیماری وجود نداشت.

این بیماری سراسر بدنش را تضعیف کرده بود، بر عضلاتش اثر گذاشته بود، به نحوی که حتی انجام ساده ترین کارها برایش دشوار شده بود. در هفته اول ماه فوریه، او سه کیلو وزن کم کرد و طولی نکشید که راه رفتن برایش شاق شد، مگر اینکه مسافت خیلی کمی را طی می کرد. این چند قدم را هم البته به زحمت و با تحمل درد فراوان برمی داشت و بالاخره زمانی فرا رسید که حتی این کار را هم نمی توانست بکند. بنابراین دوباره به قرصهای مسکن متوسل شد؛ بیحالی و ضعف را بر درد ترجیح داد.

ما همچنان انجیل می خواندیم.

هر بار که به دیدارش می رفتم او را روی کاناپه می یافتم که انجیل را باز کرده و منتظرم بود، و می دانستم اگر می خواستیم به این کار ادامه

بدهیم به زودی متأسفانه پدرش مجبور می‌شد او را بغل کند و به آنجا بیاورد، و گرچه او از این بابت چیزی به من نمی‌گفت اما هر دو می‌دانستیم که چنین احتمالی وجود داشت.

وقتم رو به اتمام بود و قلبم هنوز به من می‌گفت کاری بیش از این از دستم ساخته است.

در روز چهاردهم فوریه که روز عشاق^۱ است، جیمی صفحه‌ای از فصل مربوط به اهالی کرتوس^۲ را که معنای زیادی برایش داشت انتخاب کرد. به من گفت اگر فرصت ازدواج برایش پیش می‌آمد دوست داشت در جشن عروسی‌اش این صفحه را بخواند. در آن صفحه چنین آمده بود:

عشق همیشه بردبار و مهربان است. هرگز حسود نیست.
عشق هرگز متکبر و لاف‌زن نیست. هیچگاه بی‌ادب یا
خودخواه نمی‌شود. خشمگین نمی‌شود و رنجیده‌خاطر
نمی‌گردد. عشق از افشای گناهان دیگران لذت نمی‌برد، اما
از شنیدن حقایق خوشحال می‌شود. همیشه آماده
عذرخواهی، اعتماد نمودن، امیدوار بودن و تحمل هر آن
چیزی است که پیش می‌آید.

جیمی واقعی‌ترین عصاره این توصیف بود.

1- Valentine's Day که مطابق ۲۵ بهمن ماه است.

2- Corinth شهری در یونان باستان

سه روز بعد، وقتی دمای هوا اندکی بالا رفت و هوا بهتر شد، او را به دیدن مکانی خارق‌العاده بردم، جایی که شک داشتم هرگز دیده باشد و می‌دانستم مایل به دیدنش است.

شمال شرقی کارولینا، سرزمین زیبا و ویژه‌ای در کشور امریکا است، آب و هوای معتدل و طبیعت خارق‌العاده‌ای دارد. این موضوع به نحو خاصی در بوگ بنکس^۱ جلوه‌گری می‌کند، که جزیره‌ای نزدیک ساحل است و در نزدیکی شهری که ما در آن بزرگ شده‌ایم قرار دارد. این جزیره دارای ۳۸ کیلومتر طول و نزدیک ۱/۵ کیلومتر عرض است، سرزمینی است که مورد لطف طبیعت واقع شده است. درازای آن از غرب به شرق می‌باشد و در یک کیلومتری خط ساحلی به موازات آن قرار دارد. کسانی که در آنجا زندگی می‌کنند، می‌توانند هر روز از سال شاهد طلوع و غروب تماشایی خورشید بر پهنه اقیانوس عظیم اطلس باشند.

جیمی حسابی خودش را پوشانده بود و همچنان که آن غروب رویایی و بی‌نظیر در این ایالت جنوبی فرامی‌رسید، در کنار من روی لبه اسکله تفریحی ایستاده بود. من به دوردست اشاره کردم و به او گفتم منتظر بماند. می‌توانستم بخاری را که بر اثر تنفس از دهانمان خارج می‌شد در هوا ببینم. میزان تنفس او دو برابر من بود. همچنان که آنجا ایستاده بودیم او برای آنکه سرپا بماند به من تکیه داد - جیمی سبکتر از برگهای پاییزی بود - اما می‌دانستم که تماشای غروب آفتاب به زحمتش می‌ارزید.

در یک لحظه، ماه درخشان با آن گودالهایش صعود خود را از روی

دریا به سوی آسمان آغاز کرد و منشوری از نور را بر روی آب که رنگش آهسته آهسته رو به تیرگی می‌رفت افکند، نور به هزاران بخش مختلف تقسیم شد که هر یک زیباتر از دیگری بود. دقیقاً همزمان با آن، خورشید در جهت مخالف به سمت افق پایین می‌رفت. آسمان به رنگ سرخ و نارنجی و زرد درآمد، گویی ناگهان دروازه‌هایش را گشوده و اجازه داده بود همه زیبایی‌هایش به سوی محدوده‌های متبرکش روانه شود. اقیانوس همچنان که رنگهای متغیر آسمان روی آن منعکس می‌شد به رنگ نقره‌ای - طلایی درآمد و چین‌دار و موج بود و از تنوع انوار می‌درخشید. چشم‌اندازی پرهیبت و باشکوه بود، گویی به لحظه آفرینش گیتی بازگشته بودیم. خورشید همچنان پایین می‌رفت، نور را تا آنجا که چشم می‌دید پراکنده می‌ساخت، و سرانجام به آرامی در پشت امواج اقیانوس ناپدید گشت. ماه حرکت آهسته‌اش را به سوی بالا ادامه می‌داد، به هزار سایه مختلف هر کدام کمرنگ‌تر از قبلی می‌درخشید، و بالاخره به رنگ ستارگان درآمد.

جیمی همه این پدیده‌ها و مناظر را در خاموشی تماشا می‌کرد. بازویم را محکم به دور بدنش حلقه کرده بودم. تنفسش کم‌عمق و ضعیف بود. هنگامی که آسمان سرانجام به رنگ سیاه درآمد و نخستین چراغها در دوردست جنوب نمایان شد، او را در آغوش کشیدم. هر دو گونه‌اش را به آرامی بوسیدم و گفتم: «این دقیقاً احساسی است که نسبت به تو دارم.»

یک هفته بعد، مراجعات جیمی به بیمارستان منظم‌تر شد، هر چند که اصرار داشت میل ندارد شب را در آنجا بستری باشد. تنها چیزی که

می‌گفت این بود: «دلم می‌خواهد در خانه بمیرم.» از آنجا که از دست دکترها کاری برایش ساخته نبود، چاره‌ای نداشتند جز اینکه تقاضایش را بپذیرند.

لا اقل موقتاً.

به او گفتم: «درباره چند ماه اخیر فکر می‌کردم.»
در اتاق پذیرایی نشسته بودیم و همانطور که انجیل می‌خواندیم دستهایمان را به هم گرفته بودیم. صورتش تکیده‌تر می‌شد و موهایش جلا و درخشندگی سابق را نداشت، و با وجود این چشمانش، آن چشمان آبی و مهربانش مثل همیشه دوست داشتنی بود.

فکر نمی‌کنم هیچکس را به زیبایی او دیده باشم.

جیمی گفت: «من هم در همین فکر بودم.»

«می‌دانی، منظورم از روز اولی است که به کلاس هنر دوشیزه کاربر پا گذاشتم. تو به من نگاه کردی و لبخند زدی، یادت هست؟»

سرش را به علامت مثبت پایین آورد و گفت: «بله.»

«یادت می‌آید ازت تقاضا کردم با من به جشن آخر سال بیایی و تو ازم قول گرفتی عاشقت نشوم، اما می‌دانستی که عاشقت خواهم شد، مگر نه؟»

برق شیطنت آمیزی در چشمانش درخشید و گفت: «بله.»

«از کجا می‌دانستی؟»

بدون اینکه جواب بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت و ما چند دقیقه دیگر در همان حال باقی ماندیم. باران را تماشا می‌کردیم که به پنجره‌ها

شلاق می زد.

بالاخره به من گفت: «وقتی بهت گفتم برایت دعا می کنم، فکر می کنی راجع به چی حرف می زدم؟»

پیشرفت بیماری جیمی ادامه پیدا کرد و با فرارسیدن ماه مارس سرعت بیشتری گرفت. برای تسکین دردش داروهای بیشتری می خورد، اما این داروها باعث شد معده اش ناراحت شود و در عین حال از خوردن غذای کافی امتناع می کرد. او هر روز ضعیف تر می شد، و اینطور به نظر می رسید که برخلاف میلش ناچار باید در بیمارستان ماندگار شود.

اما این پدر و مادرم بودند که روند وقایع را تغییر دادند. پدرم از واشینگتن به خانه آمده بود و هر چند که کنگره هنوز در دوره فعالیت به سر می برد او با عجله آنجا را ترک کرده بود. از قرار مادرم به او تلفن زده و گفته بود اگر فوراً خودش را نرساند بهتر است تا ابد در واشینگتن بماند.

هنگامی که مادرم به او گفت جریان از چه قرار است، پدرم اظهار داشت که هگبرت هرگز کمکش را نخواهد پذیرفت، زیرا اختلافات آنها به قدری عمیق و ریشه دار است که برای انجام هر کاری خیلی دیر شده است.

مادرم که پاسخ او را نمی پذیرفت، گفت: «موضوع خانواده تو یا پدر سالیوان یا حتی هر اتفاقی که در گذشته افتاده در بین نیست. موضوع پسرمان است که دست بر قضا عاشق دخترکی شده که نیازمند کمک ماست، و تو باید راهی برای کمک به او پیدا کنی.»

نمی دانم پدرم به هگبرت چه گفت یا چه قولهایی مجبور شد بدهد یا اینکه همه این کارها واقعاً چقدر خرج برداشت. تنها چیزی که می دانم این است که جیمی به زودی توسط تجهیزات گرانقیمت احاطه شد، تمام داروهای موردنیازش تأمین شد، دو پرستار که به طور تمام وقت استخدام شده بودند مراقبت از او را به عهده گرفتند و یک پزشک روزی چند بار به او سر می زد.

جیمی توانست در خانه بستری شود.

آن شب من برای اولین بار در زندگی ام روی شانه پدرم گریستم.

از جیمی پرسیدم: «آیا از انجام کاری پشیمان هستی؟» در بسترش زیر پتو و ملافه قرار داشت، لوله سرم به بازویش وصل بود و از این طریق همه داروهایی که بدان نیاز داشت از راه سیاهرگ به او می رسید. چهره اش رنگ پریده و بدنش به سبکی پر بود. به سختی می توانست راه برود و اگر می خواست قدم بردارد باید کسی کمکش می کرد و زیر بازویش را می گرفت.

او گفت: «لندن، همه ما کارهایی در زندگی انجام داده ایم که از انجامشان پشیمانیم، اما من زندگی فوق العاده خوبی را گذرانده ام.» در حالی که قادر نبودم وحشتم را پنهان کنم فریاد زدم: «چطور می توانی با تمام اتفاقاتی که برایت پیش آمده این حرف را بزنی؟» دستم را فشرد، فشار دستش ضعیف بود، و با علاقه به من نگاه کرد. همچنان که به اطراف اتاقش می نگریست اینطور اقرار کرد: «درست است، می توانست بهتر از این باشد.»

با وجود اشکهایم لبخند زدم، سپس فوراً از حرفی که زده بودم احساس گناه کردم. وظیفه من بود که از او حمایت کنم، نه اینکه او از من حمایت به عمل آورد. جیمی ادامه داد:

«لندن، با این همه من خودم را تا به حال خوشبخت احساس کرده‌ام، واقعاً خوشبخت بوده‌ام. پدر فوق‌العاده‌ای داشتم که آموزش مذهبی به من داد و خدا را به من شناساند. با نگاه به گذشته متوجه می‌شوم تا جایی که از دستم برمی آمده از کمک به مردم مضایقه نکرده‌ام.» او مکشی کرد و به من چشم دوخت. «حتی عاشق شدم و توانستم کسی را پیدا کنم که همین احساس را نسبت به من داشته باشد.»

هنگامی که این را گفت، دستش را گرفتم و بوسیدم، سپس آن را به گونه‌ام چسباندم.

گفتم: «این منصفانه نیست.»

جوابی نداد.

پرسیدم: «هنوز هم می‌ترسی؟»

«بله.»

گفتم: «من هم می‌ترسم.»

«می‌دانم. و متأسفم.»

با یأس پرسیدم: «چه کاری از دستم برمی آید؟ نمی‌دانم چه کار

دیگری می‌توانم برای انجام بدهم.»

«برایم انجیل می‌خوانی؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم، گرچه نمی‌دانستم آیا می‌توانم

بدون اینکه به گریه بیفتم به صفحه بعد برسم یا نه.

خدایا، خواهش می‌کنم به من بگو چه کنم!

کمی بعد در همان شب به مادرم گفتم: «مامان؟»
«بله؟»

ما روی کاناپه در اتاق نشیمن نشسته بودیم. پیش رویمان، آتش در بخاری دیواری شعله‌ور بود. کمی پیش‌تر در آن روز، جیمی موقعی که برایش انجیل می‌خواندم به خواب رفته بود و من که می‌دانستم به استراحت نیاز دارد از اتاقش بیرون خزیده بودم. اما قبل از رفتن، گونه‌اش را به آرامی بوسیده بودم. این بوسه‌ای بی‌آلایش و از روی محبت بود، اما در همان لحظه هگبرت پا به داخل اتاق گذاشته بود و من کشمکش عواطف را در چشمانش خوانده بودم. او به من نگریست، می‌دانست من دخترش را با تمام وجودم دوست دارم، اما همچنین می‌دانست که یکی از قوانین خانه‌اش را زیر پا گذاشته‌ام، گرچه ما درباره این قانون هرگز با هم صحبتی نکرده بودیم. اگر جیمی سالم بود و مریض نبود، می‌دانستم پدرش دیگر هیچگاه اجازه نمی‌دهد من به خانه‌اش بروم. به محض این که نگاه خشمگینش را دیدم، آهسته راهم را کشیدم و از خانه‌اش خارج شدم.

واقعاً نمی‌توانستم او را سرزنش کنم. دریافتم که وقت‌گذرانی با جیمی توانم را آنقدر تحلیل برده که دیگر از رفتار هگبرت غرورم جریحه‌دار نمی‌شود. اگر جیمی در طی آن چند ماه چیزی به من آموخته بود، این بود که باید با توجه به اعمال افراد راجع به آنها قضاوت کرد و نه از روی افکار یا نیاتشان و می‌دانستم هگبرت روز بعد هم مرا به خانه‌اش راه

خواهد داد. هنگامی که کنار مادرم روی کاناپه نشستم، در همین افکار بودم.

پرسیدم: «فکر می‌کنی ما در زندگی باید هدفی برای خودمان قائل شویم؟»

نخستین بار بود که چنین سؤالی از مادرم می‌پرسیدم، زیرا به هر حال در شرایط غیرعادی به سر می‌بردیم.

مادرم اخم کرد و گفت: «مطمئن نیستم سؤالت را خوب فهمیده باشم.»
«منظورم این است که چطور می‌شود فهمید که در زندگی از انسان چه توقعی می‌رود؟»

«آیا عقیده‌ام را راجع به گذراندن وقت با جیمی می‌پرسی؟»
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و هنوز گیج و پریشان بودم. «بله، چیزی در همین حدود. می‌دانم که کار درستی انجام می‌دهم، اما... کاری هست که هنوز انجام نداده‌ام. وقتم را با جیمی سپری می‌کنم، ما با هم حرف می‌زنیم و انجیل می‌خوانیم، اما...»

مکث کردم و مادرم جمله‌ام را تمام کرد:
«اما فکر می‌کنی می‌توانی کار بیشتری انجام بدهی.»
سرم را به علامت مثبت پایین آوردم.
مادرم با مهربانی گفت: «نمی‌دانم آیا واقعاً کار دیگری وجود دارد که بتوانی انجام بدهی یا نه، عزیز دلم.»

«پس چرا این احساس عجیب را دارم؟»
او همانطور که روی کاناپه نشسته بود کمی به من نزدیک‌تر شد و ما رقص شعله‌های آتش را با هم تماشا کردیم.

«فکر می کنم به این دلیل است که وحشت زده هستی و خودت را مستأصل احساس می کنی، و گرچه سعی و تلاش زیادی به خرج می دهی اما اوضاع برای هر دوی شما روز به روز دشوارتر می شود. و هرچه بیشتر تلاش می کنی اوضاع مایوس کننده تر به نظر می رسد.»

«آیا برای اینکه چنین احساسی نداشته باشم راه حلی هست؟»
مادرم بازویش را دور بدنم حلقه کرد و مرا به سوی خود کشید. به نرمی گفت: «نه، راه حلی نیست.»

روز بعد جیمی نتوانست از بستر بیرون بیاید. دیگر آنقدر ضعیف شده بود که حتی با کمک دیگران نیز نمی توانست راه برود. ما در اتاق او انجیل خواندیم.

بعد از چند دقیقه او به خواب رفت.

* * *

یک هفته دیگر گذشت. حال جیمی روز به روز بدتر و بدنش ضعیف تر می شد. حالا که ناتوان و زمینگیر شده بود کوچکتر به نظر می رسید و گویی دوباره یک دختر بچه کوچولو شده بود.

ملتمسانه گفتم: «جیمی، چه کار می توانم برایت بکنم؟»

جیمی، جیمی عزیز من، اکنون ساعتها به خواب می رفت، حتی هنگامی که با او صحبت می کردم. از طنین صدایم از خواب بیدار نمی شد؛ آهنگ تنفسش تند و ضعیف بود.

در کنار تختش می نشستم و برای مدتی طولانی تماشایش می کردم، فکر می کردم چقدر دوستش دارم. دستش را روی قلبم می گذاشتم، حس

می‌کردم انگشتانش چقدر استخوانی است. بخشی از وجودم می‌خواست در همان لحظه بگرید، اما در عوض دستش را دوباره پایین می‌گذاردم و در جایم می‌چرخیدم تا به پنجره بنگرم.

از خودم می‌پرسیدم که چرا زندگی‌ام ناگهان این چنین به هم ریخت؟ چرا همه این بدبختیها سر کسی مثل جیمی آمده است؟ از خودم می‌پرسیدم آیا در این وقایع درس بزرگتری نهفته است؟ آیا همه اینها همانطور که جیمی می‌گفت صرفاً از مشیت الهی ناشی می‌شد؟ آیا خدا خواسته بود من به او دل ببازم؟ یا اینکه بر اثر میل و اراده خودم بود؟ هر چقدر جیمی بیشتر می‌خواست من حضورش را در کنار خودم بیشتر احساس می‌کردم، با وجود این پاسخ به این سؤالات برایم روشن‌تر از سابق نمی‌شد.

بیرون خانه، آخرین آثار باران آن روز صبح محو شده بود. بعد از ظهر هوا آفتابی بود اما اکنون که حدود عصر بود، نور خورشید باز هم از میان ابرها نفوذ می‌کرد و به زمین می‌تابید. در هوای سرد بهاری، نخستین نشانه‌های زندگی دوباره طبیعت را می‌دیدم. درختان در حال شکوفه دادن بودند و جوانه‌ها منتظر لحظه مناسب بودند تا برای تابستانی که در راه بود باز شوند.

روی میز کنار تخت جیمی، مجموعه‌ای از اشیایی را می‌دیدم که او در قلبش عزیز می‌داشت؛ عکسهایی از پدرش که دست او را موقعی که دختر کوچکی بود بیرون کودکستان در نخستین روز مدرسه گرفته بود؛ مجموعه‌ای از کارتهایی که بچه‌های پرورشگاه فرستاده بودند. در حالی که آه می‌کشیدم دست بردم و کارتی را که روی کپه‌ای از کارتها قرار

داشت برداشتم.

رویش با مداد شمعی نوشته بودند:

لطفاً هر چه زودتر خوب شو، دلم برایت تنگ شده است.

نوشته توسط لیدیا امضا شده بود، همان دختری که شب کریسمس روی پای جیمی به خواب رفته بود. کارت دوم همان میزان عشق و همدردی را ابراز می کرد، اما آنچه واقعاً نظرم را جلب کرد نقاشی بود که آن بیچه، راجر، کشیده بود. پرنده ای کشیده بود که بر بالای رنگین کمان در حال پرواز بود.

در حالی که بغض گلویم را گرفته بود کارت را بستم. دیگر نمی توانستم بیش از آن به کارتها نگاه کنم و همچنان که کپه کارتها را سرجایشان می گذاشتم متوجه بریده روزنامه ای شدم که کنار لیوان آبش قرار داشت. مقاله را برداشتم و دیدم درباره نمایش بود، در روزنامه صبح یکشنبه یعنی فردای روزی که اجرای نمایش را به پایان بردیم چاپ شده بود. بالای مقاله، تنها عکسی را که تا آن زمان از من و جیمی برداشته شده بود مشاهده کردم.

اینطور به نظر می رسید که مدت زمان مدیدی از آن سپری شده است. مقاله را به چهره ام نزدیکتر کردم. همچنان که به آن خیره شده بودم احساسی را به خاطر آوردم که آن شب با دیدن او به من دست داده بود. در حالی که تصویرش را به دقت از نظر می گذراندم به دنبال کوچکترین نشانه ای در صورتش می گشتم که حاکی از مطلع بودن او از آینده اش

باشد. می دانم که از موضوع مطلع بود، اما چهره اش در آن شب هیچ چیزی را لو نمی داد. در عوض، تنها برقی از خوشبختی را در صورتش ملاحظه کردم. آهسی حسرتبار کشیدم و بریده روزنامه را روی میز گذاشتم.

انجیل در همان صفحه ای که خواندنش را تمام کرده بودم باز مانده بود. و گرچه جیمی خوابیده بود اما من احساس کردم احتیاج دارم باز هم آن را بخوانم. به صفحه دیگری رسیدم. در آنجا اینطور نوشته شده بود:

من به تو فرمان نمی دهم، بلکه می خواهم خلوص عشق
تو را در مقایسه با صداقت دیگران بیازمایم.

خواندن این کلمات باعث شد دوباره بغض گلویم را بگیرد، ولی درست هنگامی که در شرف گریستن بودم یکدفعه معنای آن نوشته برایم روشن شد.

سرانجام خداوند پاسخم را داده بود، و من ناگهان دانستم چه کاری باید انجام بدهم.

حتی اگر اتومبیل داشتم، سریعتر از آن نمی توانستم خودم را به کلیسا برسانم. از هر راه میانبری که ممکن بود رفتم، به حالت دو از حیاط خلوت خانه مردم گذر کردم، از روی حصارها پریدم و حتی یک بار از درِ گاراژ خانه کسی وارد و از در منزلش خارج شدم. هر چه را که درباره راههای توسعه شهر آموخته بودم به مورد اجرا گذاشتم و هر چند هرگز

ورزشکار خوبی نبودم ولی در آن هنگام سرشار از تحرک بودم و با اجبار و ضرورتی که در انجام آن کار احساس می کردم پیش می رفتم. اهمیتی نمی دادم که موقع رسیدن به مقصد چه ظاهری پیدا می کردم، زیرا احتمال داشت هگبرت هم اصلاً اهمیتی ندهد. هنگامی که سرانجام وارد کلیسا شدم از سرعت قدمهایم کاستم و همچنان که راهم را به سوی عقب ساختمان و به طرف دفتر هگبرت ادامه می دادم سعی کردم نفسی تازه کنم.

هگبرت با دیدن من سرش را بالا آورد و فهمیدم برای چه در آنجا هست. او به داخل دعوتم نکرد، فقط به سادگی نگاه از من برگرفت و دوباره به آن طرف اتاق و به سمت پنجره نگریست. در خانه اش با انضباط و سواس آمیزی که داشت، بیماری دخترش را تحمل می کرد. در عوض در آنجا، اوراقی در سراسر میز تحریرش پراکنده بود و کتابها همه جای اتاق پخش و پلا بودند، مثل اینکه هفته ها بود کسی آنها را مرتب نکرده و سر جایشان نگذاشته بود. دانستم که آن محل را برای اندیشیدن به جیمی انتخاب کرده بود؛ آنجا جایی بود که هگبرت می آمد تا بگریزد. با ملایمت گفتم: «پدر؟»

پاسخی نداد، با این وجود منتظر ماندم.

هگبرت خس خس کنان گفت: «مایلم تنها باشم.»

او فرتوت و شکسته و از پا درآمده به نظر می رسید، به همان از پادرامدگی قوم یهود که در مزامیر داوود توصیف شده است. اعضای چهره اش از شکل افتاده بود و موهایش از ماه دسامبر گذشته کم پشت تر شده بود. شاید، زمانی که با جیمی بود ناچار بود خود را حتی بشاش تر از

من نشان بدهد و فشاری که از این بابت متحمل می‌شد او را به سوی نابودی سوق می‌داد.

با گام‌های استوار مستقیماً به طرف میز تحریرش رفتم و او قبل از اینکه به سوی پنجره بچرخد نگاهی به من انداخت.

خطاب به من گفتم: «خواهش می‌کنم»؛ لحن کلامش شکست خورده بود، گویی حتی توان مواجهه با مرا نیز نداشت.

من با لحنی محکم گفتم: «می‌خواهم با شما صحبت کنم. اگر اینقدر مهم نبود مزاحمتان نمی‌شدم.»

هگبرت آهی کشید، و من روی همان صندلی که یک روز رویش نشسته و از او خواسته بودم اجازه بدهد جیمی را شب سال نو به صرف شام ببرم، نشستم.

فکری را که در سر داشتم برایش گفتم و او به آرامی گوش داد. وقتی صحبت‌م به پایان رسید، هگبرت نگاهش را از پنجره به سوی من برگرداند. نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد، اما خدا را شکر، نه نگفت. در عوض اشک چشمانش را با دستانش پاک کرد و دوباره به سمت پنجره چرخید.

گمان می‌کنم چنان حیرت کرده بود که قادر نبود چیزی بگوید.

من که اصلاً احساس خستگی نمی‌کردم دوباره شروع به دویدن کردم. هدفی که پیش رو داشتم به من توان ادامه حرکت و جنبش می‌بخشید. وقتی به خانه جیمی رسیدم بدون در زدن به سرعت داخل شدم، و این باعث شد پرستاری که در اتاق خواب جیمی بود از اتاق

خارج شود تا ببیند این سر و صدا از چیست. قبل از اینکه او لب به سخن باز کند من صحبت کردم.

در حالی که هم سرخوش و هم وحشت زده بودم پرسیدم: «بیدار است؟»

پرستار محتاطانه گفت: «بله، وقتی از خواب بیدار شد پرسید شما کجایید.»

از او سپاسگزاری کردم و از وضع ظاهری ژولیده و به هم ریخته ام عذرخواهی نمودم. سپس خواهش کردم اگر اشکالی ندارد ما را با هم تنها بگذارد. به داخل اتاق جیمی قدم گذاشتم و در را پشت سرم بستم. جیمی رنگ پریده بود، رنگ به صورتش نداشت، اما تبسمش نشان می داد هنوز دست از نبرد برنداشته است.

با صدای آهسته ای گفت: «سلام لاندن. ممنونم که برگشتی.»
صندلی را جلو کشیدم و کنارش نشستم. دستش را در دستم گرفتم. دیدن او که با آن وضع آنجا خوابیده بود باعث شد قلبم درهم فشرده شود، چیزی نمانده بود به گریه بیفتم.

گفتم: «من کمی پیشتر اینجا بودم، ولی تو خواب بودی.»

«می دانم... متأسفم، دست خودم نیست.»

«اشکالی ندارد، این را واقعاً می گویم.»

دستش را کمی از روی تخت بالا آورد و من آن را بوسیدم، بعد به جلو خم شدم و گونه اش را هم بوسیدم.

پرسیدم: «دوستم داری؟»

لبخند زان گفت: «بله.»

«می خواهی خوشحالم کنی؟» با پرسیدن این سؤال ضربان قلبم تندتر شد.

«خوب معلوم است، عزیزم.»

«پس ممکن است لطفی در حقم بکنی؟»

به نقطه دیگری نگریست، غم و اندوه چهره‌اش را پوشاند. گفت:
«مطمئن نیستم بتوانم.»

«اما اگر بتوانی چه؟»

قادر نیستم چگونگی احساسم را در آن لحظه به خوبی توصیف کنم. عشق، خشم، اندوه، امید و وحشت با هم درآمیخته بود و بر اثر این حالات، تشویش عصبی که به آن دچار بودم شدت گرفته بود. جیمی با کنجکاوی به من نگاه کرد. نفسهایم ضعیف شد و در آن لحظه ناگهان دریافتم که هرگز چنین عشقی را نسبت به شخص دیگری احساس نکرده بودم. همچنان که نگاهم را به نگاهش دوخته بودم، این تشخیص ساده باعث شد برای چندهزارمین بار آرزو کنم که ایکاش می توانستم همه این بلایا را از او دور گردانم. اگر این کار امکان داشت حاضر بودم جانم را فدا کنم تا او زنده بماند. می خواستم افکارم را با وی در میان بگذارم که ناگهان آوای ضعیفش احساسات درونی‌ام را خاموش کرد.

او بالاخره با صدایی ناتوان که معذلتک نویدبخش بود گفت: «بله. اگر بتوانم خواهم کرد.»

در حالی که بار دیگر بر خودم مسلط می شدم او را دوباره بوسیدم، دستم را به سوی صورتش بردم و انگشتانم را به آرامی روی گونه‌اش لغزاند. از لطافت پوستش و عطوفتی که در چشمانش می دیدم در حیرت

شدم. حتی در آن وضع هم بی نظیر بود.
 گلویم دوباره فشرده شد، اما چنان که گفتم می دانستم چه باید بکنم. از آنجا که باید قبول می کردم در حیطة قدرت من نبود که او را شفا بدهم، تصمیم گرفته بودم چیزی به او اعطا کنم که همیشه آرزویش را داشت.
 این چیزی بود که قلبم به من امر می کرد.

در آن لحظه پی بردم که جیمی پاسخی را که در انتظارش بودم قبلاً به من داده بود، همان پاسخی که قلبم بدان نیاز داشت. همان شبی که ما به دفتر آقای جنکینز رفتیم و از او درباره امکان اجرای نمایش در پرورشگاه سؤال کردیم، وقتی بیرون دفتر نشسته بودیم جیمی این پاسخ را به من داد.

لبخند محبت آمیزی زدم و او ابراز علاقه ام را با فشار کمی که به دستم وارد آورد جواب داد، گویی به تصمیم من اعتماد و ایمان کامل داشت. من که تشویق شده بودم به او نزدیکتر شدم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی نفسم را بیرون می دادم، همراه با بازدمم این کلمات از دهانم خارج شد:
 «ممکن است با من ازدواج کنی؟»

فصل ۱۳

هنگامی که هفده سال داشتم، زندگی‌ام برای همیشه دستخوش دگرگونی شد. بعد از گذشت چهل سال، اکنون که خیابان بوفورت را پیاده طی می‌کنم به آن سال از زندگی‌ام می‌اندیشم و همه چیز را به وضوح به خاطر می‌آورم، مثل اینکه همه چیز از نو در برابر چشمانم به نمایش درمی‌آید.

جیمی را به یاد می‌آورم که به سؤالم که با نفسی گرفته ادا کرده بود پاسخ مثبت داد و سپس هر دو به گریه افتادیم. به خاطر می‌آورم که با هگبرت و والدینم صحبت کردم و به آنها توضیح دادم چه کاری لازم است انجام بدهم. آنها خیال کردند من این کار را فقط به خاطر جیمی انجام می‌دهم، و هر سه سعی کردند با نصیحت منصرفم کنند، بخصوص هنگامی که فهمیدند جیمی پاسخ مثبت داده است. آنچه درک نمی‌کردند و من ناچار بودم برایشان روشن کنم، این بود که این کار را به خاطر خودم انجام می‌دادم.

من دلباخته جیمی بودم، آنقدر عاشقش بودم که اهمیتی نمی‌دادم

بیمار است. اهمیتی نمی دادم که فقط مدت کوتاهی با هم خواهیم بود. هیچکدام از این چیزها برایم مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود این بود که کاری را انجام بدهم که قلبم به من اصرار می کرد و می گفت کار درستی است. به عقیده خودم، این اولین بار بود که خداوند مستقیماً مرا مورد خطاب قرار داده بود و حتم داشتم که نمی توانم از دستورش سرپیچی کنم.

می دانم که برخی از شما خوانندگان ممکن است بگویند من این کار را از روی دلسوزی و ترحم انجام دادم و بعضی از شما که بدبین تر هستید حتی ممکن است فکر کنید شاید از این رو این کار را انجام دادم که جیمی به زودی دارفانی را وداع می گفت و من مدت زیادی خودم را محکوم به این زناشویی نمی دیدم. جواب من به هر دو دسته «نه» است. من تصمیم گرفته بودم بدون توجه به هر چه در آینده پیش آید با جیمی سالیوان ازدواج کنم. اگر آن معجزه ای که برای وقوعش دعا می کردم ناگهان رخ می داد، باز هم با جیمی سالیوان ازدواج می کردم. هنگامی که از او خواستگاری کردم این را می دانستم و هنوز هم از این بابت کاملاً مطمئنم. جیمی چیزی بیشتر از زنی که دوستش داشتم بود. در آن سال، او به من کمک کرد به مردی که امروز هستم تبدیل شوم. با اراده محکم و استوارش به من نشان داد چقدر کمک کردن به دیگران مهم است؛ و با بردباری و محبتش به من فهماند که حقیقت زندگی کدام است. دلزدگی و خوش بینی او حتی در اوقات بیماری اش، اعجاب آورترین چیزی بود که هرگز شاهدش بوده ام.

ما در کلیسای باپتیست توسط هگبرت عقد شدیم، در حالی که پدرم

به عنوان ساقدوش من در کنارم ایستاده بود. این هم کار دیگری بود که مسبب انجامش جیمی بود. در جنوب، رسم است که پدرتان به عنوان ساقدوش در کنار شما باشد، اما قبل از اینکه جیمی پا به زندگی ام بگذارد این رسم برای من شاید معنای چندانی نداشت. جیمی باعث شد من و پدرم دوباره به هم نزدیک شویم و حتی توانست بعضی اختلافات قدیمی بین خانواده خودش و من را تا حدی مرتفع سازد. پس از لطفی که پدرم در حق من و جیمی کرد، عاقبت پی بردم که او کسی است که می توانم تا ابد رویش حساب کنم و با گذشت سالها و تا زمان مرگش رابطه ما پیوسته مستحکم تر و قویتر شد.

از آن گذشته، جیمی ارزش بخشندگی و رأفت و نیروی عفو و بخشایش در راستای تغییر دادن رفتار انسانها را به من آموخت. من به این موضوع روزی پی بردم که اریک و مارگارت به خانه جیمی آمدند. او هیچ کینه ای نسبت به آنان در دل نداشت. جیمی زندگی اش را همان گونه که انجیل به ما می آموزد سپری می کرد.

او نه تنها فرشته ای بود که تام تورنتون را نجات داد، بلکه فرشته ای بود که همه ما را به رستگاری رهنمون ساخت.

درست همانطور که او خواسته بود، کلیسا از جمعیت موج می زد. بیش از دویست مهمان در داخل کلیسا حضور داشتند و بیش از این تعداد هم بیرون ساختمان بودند. ۱۲ مارس سال ۱۹۵۹ بود که ما به عقد ازدواج هم درآمدیم. از آنجا که ما در فرصت کوتاهی مقدمات ازدواج را فراهم کرده بودیم، وقت زیادی نبود تا تدارکات مفصلی ببینیم، اما مردم از

خانه‌هایشان به کلیسا آمدند تا آن روز را تا آنجا که امکان داشت به یک روز استثنایی و به یادماندنی تبدیل کنند. آنها به سادگی در محل حاضر شده بودند تا حمایتشان را از ما نشان بدهند. من همه کسانی را که می‌شناختم دیدم - دوشیزه گاربر، اریک، مارگارت، ادی، سالی، کری، آنجلا و حتی لو و مادر بزرگش - و هنگامی که موسیقی ورود به صحن کلیسا نواخته شد حتی یک چشم خشک در آنجا دیده نمی‌شد. گرچه جیمی ضعیف بود و به مدت دو هفته از بسترش برنخاسته بود، اما اصرار داشت از میان ردیف نیمکت‌های کلیسا بازو در بازوی پدرش گام بردارد تا با رسیدن به سکوی کلیسا پدرش ما را دست به دست بدهد. جیمی گفته بود: «لندن، این کار برای من خیلی مهم است. این بخشی از رؤیای من است، یادت می‌آید؟» با وجودی که گمان نمی‌کردم این کار برایش ممکن باشد، ولی به سادگی موافقت کرده بودم. جز آنکه از ایمان او حیرت کنم کاری از دستم بر نمی‌آمد.

می‌دانستم جیمی در نظر داشت پیراهنی را که شب اجرای نمایش در تماشاخانه پوشیده بود به تن کند. این تنها پیراهن سفیدی بود که در آن فرصت کوتاه در دسترس من بود، هر چند می‌دانستم که اکنون بر تن لاغر و نحیف او زار می‌زند. در حالی که از خودم می‌پرسیدم جیمی در آن لباس چگونه به نظر خواهد آمد، همچنان که مقابل جمعیت حاضر در کلیسا ایستاده بودیم پدرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «پسرم، به تو افتخار می‌کنم.»

سری تکان دادم و گفتم: «من هم به شما افتخار می‌کنم، پدر.»
اولین بار بود که چنین کلماتی را به پدرم می‌گفتم.

مادرم در ردیف جلو نشسته بود و هنگامی که نواختن سرود عروسی^۱ آغاز شد، شروع به پاک کردن اشک چشمانش با دستمال پارچه‌ای‌اش کرد. درهاگشوده شد و جیمی را دیدم که روی صندلی چرخدار نشسته بود. پرستاری در کنارش بود. جیمی با تمام قدرتی که برایش مانده بود لرزان ایستاد و در آن حال پدرش او را نگاه می‌داشت. سپس جیمی و هگبرت راهشان را به آهستگی از میان ردیف نیمکت‌های کلیسا به سوی سکوی اصلی گشودند؛ همه حاضران در خاموشی و بهت سر جایشان نشسته بودند. جیمی در نیمه راه ناگهان احساس خستگی کرد و آنها توقف کردند تا او نفسی تازه کند. چشمانش را بسته بود و برای لحظه‌ای فکر کردم دیگر قادر به ادامه حرکت نیست. البته این وضع بیش از ده یا دوازده ثانیه طول نکشید، اما همین مدت زمان به نظر من خیلی طولانی آمد. سرانجام آهسته سرش را به علامت مساعد بودن حالش تکان داد و با حرکت سر او، جیمی و پدرش دوباره شروع به قدم برداشتن کردند. احساس کردم قلبم لبریز از غرور شد.

به یاد می‌آورم که با خودم فکر می‌کردم این گامها شاید دشوارترین گامهایی است که تاکنون کسی مجبور به برداشتن آن شده است. به لحاظی، گامهایی به یادماندنی بود.

جیمی و پدرش راهشان را آهسته به سوی من ادامه می‌دادند و پرستار صندلی چرخدار را پیشاپیش به جلو برده بود. هنگامی که سرانجام جیمی به کنارم رسید، آههای عمیقی حاکی از شادمانی و رضایت از جمعیت برخاست و همه بی‌اختیار شروع به کف زدن کردند. پرستار صندلی

چرخدار را در محل تعیین شده در کنار من قرار داد و جیمی خسته و از نفس افتاده روی آن نشست. من با لبخندی زانوانم را خم کردم تا همسطح او شوم. پدرم هم همین کار را کرد.

هگبرت پس از بوسیدن گونه دخترش، انجیلش را به دست گرفت تا مراسم را آغاز کند. او اینک تماماً در حال انجام حرفه خویش بود و به نظر می رسید نقش خود را به عنوان پدر جیمی به فراموشی سپرده و نقشی رسمی را ایفا می کند، تا بتواند بر احساساتش مسلط شود. با وجود این می توانستم مشاهده کنم که همانطور که مقابل ما ایستاده بود با خودش در کشمکش بود. عینکش را روی بینی اش گذاشت و کتاب مقدس را گشود، سپس به من و جیمی نگریست. هگبرت بر فراز سر ما قرار گرفته بود، و حدس می زدم به این فکر نیفتاده بود که ما در سطحی بسیار پایین تر از او واقع می شویم. لحظه ای تقریباً گیج و مبهوت مقابلمان ایستاد، سپس تصمیم حیرت آوری گرفت و او هم به زانو درآمد. جیمی تبسمی کرد و آن دست او را که آزاد بود گرفت، دست مرا هم گرفت و به دست او داد. هگبرت مراسم را طبق آنچه مرسوم بود آغاز کرد. سپس صفحه ای از انجیل را که یک بار جیمی نشانم داده بود خواند. من که از ضعف بنیه جیمی آگاه بودم فکر کردم هگبرت الساعه از ما خواهد خواست سوگند زناشویی را ادا کنیم، اما او یک بار دیگر هم به حیرتم آورد. او به من و جیمی نگاه کرد، سپس به حاضران در کلیسا نگریست و بعد بار دیگر به ما نگاه کرد، مثل اینکه به دنبال کلمات مناسبی می گشت. هگبرت گلویش را صاف کرد و صدایش را بالا برد تا همه بتوانند حرفهایش را بشنوند. آنگاه چنین گفت:

«از من به عنوان یک پدر، چنین توقع می‌رود که دخترم را تقدیم داماد کنم، اما مطمئن نیستم قادر به انجام این کار باشم.»

جمعیت خاموش بود و هگبرت به سوی من سر تکان داد، از من می‌خواست شکیباً باشم. جیمی دستم را به عنوان حمایتش از من فشرد.

«اگر بتوانم قلبم را به کسی هدیه کنم، می‌توانم جیمی را هم هدیه کنم. اما تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که به یک شخص دیگر هم اجازه بدهم در مسرت و لذتی که مصاحبت جیمی نصیبم می‌کند، با من شریک شود. خداوند حامی و پشتیبان هر دوی شما باشد.»

بعد از این گفته، او کتاب مقدس را به کناری گذاشت. دستش را به سوی ما دراز کرد، دستش را گرفتیم و حلقه‌مان تکمیل شد.

سپس او ما را به ادای سوگند زناشویی راهنمایی کرد. پدرم حلقه‌ای را که من به کمک مادرم انتخاب کرده بودم به دستم داد. حلقه را به انگشت جیمی کردم و جیمی هم حلقه‌ای به انگشت من کرد. در حال انجام این کار، هگبرت تماشایمان می‌کرد و وقتی بالاخره از آن فارغ شدیم او ما را زن و شوهر اعلام کرد. جیمی را با مهر و علاقه بوسید و مادرم شروع به گریه کرد. سپس دست جیمی را در دستم گرفتم و در پیشگاه خداوند و در برابر حاضران، نسبت به او سوگند عشق و وفاداری در بیماری و تندرستی یاد کردم. هیچگاه به اندازه آن لحظه احساس خوشبختی نکرده‌ام.

تا آنجا که به خاطر دارم آن لحظه خارق‌العاده‌ترین لحظه زندگی‌ام بوده است.

اکنون چهل سال از آن روز می‌گذرد، و هنوز آن روز را به طور کامل و دقیق به خاطر دارم. با آن که سنی از من گذشته است و عاقلتر شده‌ام و با وجودی که از آن زمان تاکنون زندگی متفاوتی را سپری کرده‌ام، اما می‌دانم هنگامی که لحظهٔ مرگم فرا برسد، خاطرات آن روز واپسین تصاویری خواهند بود که در ذهنم سیر خواهند کرد. هنوز هم او را دوست دارم، متوجه هستید؟ و هرگز حلقه را از انگشتم خارج نکرده‌ام. در تمام طول این سالها هرگز تمایلی به انجام این کار نداشته‌ام.

نفس عمیقی می‌کشم و هوای پاک بهاری را به درون ریه‌هایم می‌فرستم. اگرچه من تغییر کرده‌ام و شهر بوفورت هم تغییر کرده است، اما هوای آن عوض نشده است. هنوز هم هوای زمان کودکی‌ام را دارد، هوای هفده سالگی‌ام را، و وقتی هوا را از ریه‌هایم بیرون می‌دهم بار دیگر پنجاه و هفت سال دارم. اما عیبی ندارد. لبخند کوچکی می‌زنم و به آسمان می‌نگرم. می‌دانم چیزی را هنوز به شما نگفته‌ام: این که حالا معتقدم معجزه واقعاً رخ می‌دهد.

پایان

نشر البرز منتشر کرده است

آرون بر گورودال ترجمه فریدون مجلسی	اشرف در آینه بدون زنگار (۲) خسرو معتضد	پیا از کوه نیفتی شرلی مک‌لین ترجمه سهراب جمهری
امریکاییها در ایران دکتر آرتور میلسپو ترجمه عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی	اگر زندگی بازی است، این قوانینش است شری پاتر اسکات ترجمه مریم بیات / مهدی قراچه‌داغی	بخت طوبی بهید پیغمبری برنامه‌ریزی عصبی - کلامی ژوزف آکونور و جان سیمور ترجمه مهدی قراچه‌داغی
آنچه می‌خواهید، پرسش کنید جک کانفیلد / مارک ویکتور هانسن ترجمه عباس چینی	ایران در آستانه قرن بیستم برگردان میترا معتضد بار سنگین زنان شاغل شرلی اسلون فیدر ترجمه مینا اعظامی	بزرگترین راز دنیا اگوستین (اوک) مندینو برگردان پرویز پهلوان بصیرت دهم جیمز ردفیلد برگردان میترا معتضد
آخترشناسی و طالع بینی رحیم ناصح عرب از راه دور دکتر دو لورس کوران مهدی قراچه‌داغی	با ریزش مو چه باید کرد؟ الیزابت استیل ترجمه میترا معتضد	بیماریهای عفونی در ایران دکتر اسماعیل صائبی
اشرف، از سرای سنگلج تا سریر سلطنت (۱) خسرو معتضد	بازگشت مرلین دیپاک چوپرا ترجمه اصغر اندرودی	بینش آسمانی جیمز ردفیلد ترجمه میترا معتضد

پارک گورکی

مارتین کروزر اسمیت

ترجمه فتانه حاج سیدجوادى

پاسخ به تاریخ

محمدرضا پهلوی

شهریار ماکان

پیشتازان فضا

ژاکلین لیشتنبرگ / ساندر

مارشک / جون وینستون

برگردان میترا معتضد

تا ملاقاتی دیگر

جو دیت کرائتس

ترجمه مریم بیات

تقویم تبعید

یانیس ریتوس

ترجمه فریدون فریاد

تنش بزرگ

خسرو معتضد

توفان برگ

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه هرمز عبداللہی

جامعه نیمه بالغها

رابرت بلاى

مهدى قراچۀ داغى / زهره فتوحى

جنایت با کتاب

رکس ستاوت

ترجمه اردشیر روشنگر

جنایتهای ای.بی.سی

آگاتا کریستی

ترجمه محمد قصاب

جن گیر

ویلیام پیتر بلاتی

ترجمه بهرام افراسیابی

چهل سال شاعری / نگاهی

به شعر فریدون مشیری

دکتر مهشید مشیری

حافظ رحلی سرمست

به خط آقای سرمست

حدیث مهر

مهری رحمانی

حلقه

نیکولاس ایوانز

ترجمه مهدی قراچه داغی

خاطرات همسر سفیر

سینتیا هلمز

ترجمه اسماعیل زند

خورشید تابان

مایکل کرایتون

برگردان فروهر خورشاهی

داستان جاوید

اسماعیل فصیح

دایره کامل

دانیل استیل

ترجمه مریم بیات

درسهایی از شطرنج

گری کاسپاروف

ترجمه حمیدرضا بلوچ / حسن

هندی زاده

درون ارتش شاه

خسرو معتضد

دلدادها

ابراهیم یونسی

دل کور

اسماعیل فصیح

دیوار عاصیان خاموش

(یادداشت‌های سفر به آلمان)

محمدکاظم محمدی اصفهانی

دیوارها فرو می‌ریزد

(مسأله آلمان و بازتاب آن در

دیپلماسی عمومی)

دکتر سید محمد کاظم نعیمی

راسپوتین

آر. جی. مینی

ترجمه اردشیر روشنگر

عشق و عرفان دکتر مهشید مشیری	سروها در باد محمود ستایش	راهنمای روح ریچارد کارلسون / بنجامین شیلد
عقلهای کودکان مارگارت داندلسون ترجمه پرویز پهلوان	سفر به درون شرلی مک‌لین سهراب جمهری	ترجمه مهدی قراچه‌داغی
عملیات پرش بلند ویلیام کاپلند برگردان میترا معتضد	سهراب، جانی که ناشناخته رفت مهری رحمانی	راهی به مقصود شرلی مک‌لین ترجمه سهراب جمهری
غذای روح برای زنها و شوهرها جک کانفیلد / مارک ویکتور هانسن ترجمه عباس چینی / اصغر اندرودی	سه شنبه‌ها با موری میچ البوم مهدی قراچه‌داغی	روزگاری در شورآباد ج. ش. شورآبادی
غم و شادی دانیل استیل ترجمه شهناز مهدوی	سیر حکمت در اروپا محمد علی فروغی تصحیح و تحشیه امیر جلال‌الدین اعلم	رؤسای جمهور امریکا و خاورمیانه از ترومن تا ریگان جورج لنچافسکی ترجمه عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی
فارماکولوژی جلد ۱ و ۲ (ادیب) ترجمه دکتر عباس ادیب / دکتر تقی قفقازی	شوربختی روس هلن کارر دانکوس ترجمه عبدالحسین نیک‌نهر	ره‌آورد روزگار دکتر حسین شهیدزاده
فرار فروهر اسماعیل فصیح	شوک بعد از ازدواج دالما هین ترجمه نفیسه معتکف	زاده برای عشق لئوپولدسکالیا ترجمه هوشیار انصاری‌فر
فرهنگ تعبیر خواب جی. اچ میلر شیوا پرویزی	طوبا و معنای شب شهرنوش پارس‌پور	ساعت شوم گابریل گارسیا مارکز ترجمه احمد گلشیری
	عشق و سایه‌های خاکستری فریبا فاتحی‌نیکو	ستاره‌ها می‌درخشند سیدنی شلدون ترجمه قدیر گلکاریان

شابک: ۸-۲۵۳-۲۴۲-۹۶۴-۴۴۲-۲۵۳-۸ ISBN: 964-442-253-8

نویسنده: دکتر عباس اسدزنگنه

بها: ۱۱۰۰ تومان